

چاپ
دوم

آخري نساڪو ڏسڻ آخري نساڪو ڏسڻ

حور زيب نساڪو
پريم منجهس ڏسڻ

خشم پنهان

خشم پنهان

آخرین شاگرد ۸

جوزف دیلینی

مترجم: مریم منتصرالدوله

تصویرگر: پاتریک آراسمیت

افق
نشر



حق انتشار الکترونیک برای فیدیبو محفوظ
است

<https://t.me/libraryVellichor>

دیلینی، جوزف، ۱۹۴۵-م. Delaney, Joseph
خشم پنهان / جوزف دیلینی؛ ترجمه‌ی مریم منتصرالدوله.
تهران: افق، ۱۳۹۲.
۳۲۰ ص.: مصور.
رمان نوجوان؛ ۱۳۵.
978-964-369-984-0

سرشناسنامه
عنوان و نام پدیدآور
مشخصات نشر
مشخصات ظاهری
فروست
شابک
وضعیت فهرست نویسی
یادداشت
موضوع
شناسه افزوده
رده‌بندی کنگره
رده‌بندی دیویی
شماره کتابشناسی ملی

فیپا
عنوان اصلی: Rage of the fallen.
داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰م.
منتصرالدوله، مریم، ۱۳۵۸.. مترجم
۱۳۹۲ خ ۴۶ د ۹۸ / PZ۷
[ج] ۸۲۳ / ۹۱۴
۳۳۴۲۹۱۷

آخرین شاگرد / ۸

خشم پنهان

رمان نوجوان / ۱۳۵

نویسنده: جوزف دیلینی

مترجم: مریم منتصرالدوله

ویراستار: آمنه رستمی

مدیر هنری: کیانوش غریب پور

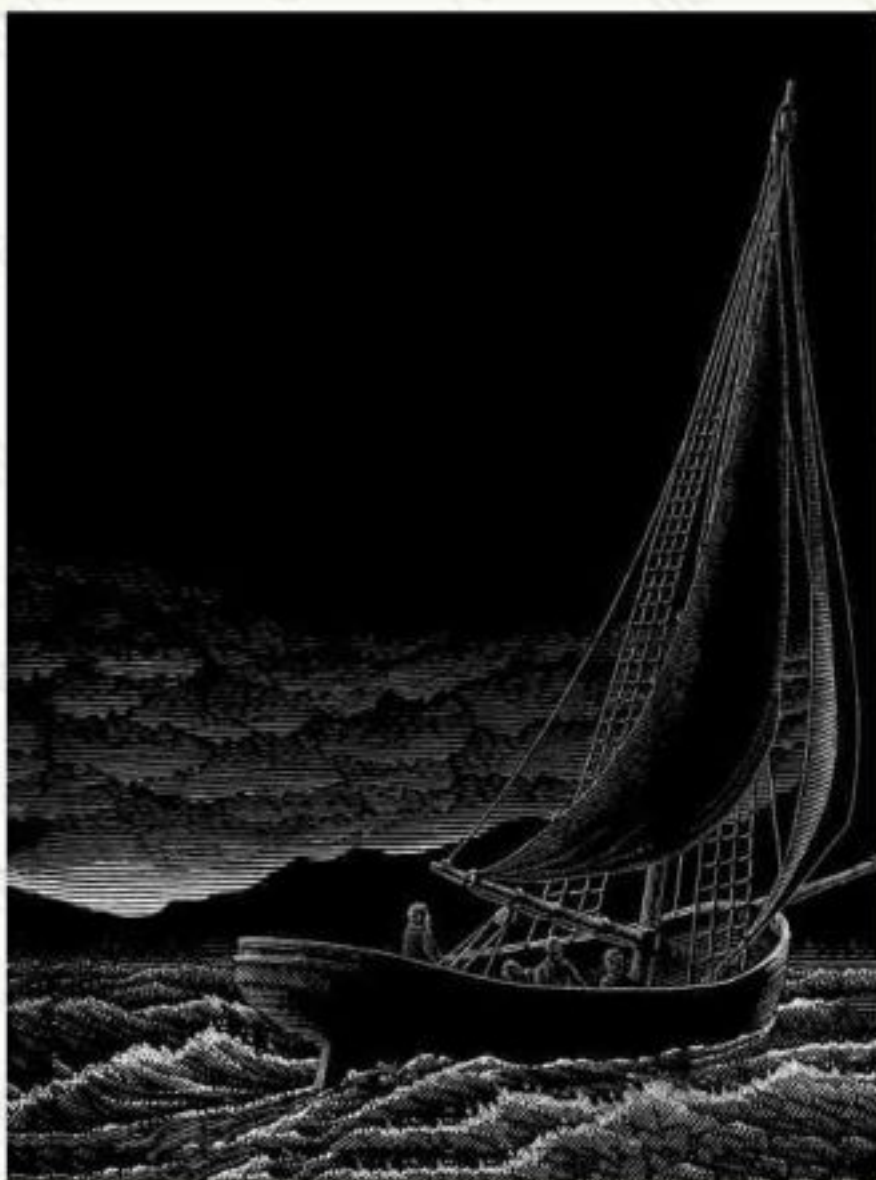
تصویرگر: پاتریک آراسمیت

حروف چینی، تصحیح و صفحه آرایی: آتلیه ی نشر افق

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۶۹-۹۸۴-۰

چاپ اول: ۱۳۹۳، ۲۲۰۰ نسخه

۱. مواظب جیبر باش



باد ملایمی می‌وزید، قایق ماهیگیری کوچک مان به آرامی به سمت غرب حرکت می‌کرد و به طرف ساحل پیش می‌رفت. به تپه‌های سبز ایرلند خیره شده بودم و سعی می‌کردم تا قبل از غروب آفتاب، خوب همه‌جا را ببینم. بیست دقیقه بعد آسمان تاریک می‌شد. ناگهان صدای غرشی شنیدم، غمی در آن صدا بود. ماهیگیر

سرش را بلند کرد. بادی نمی وزید. ابر سیاهی از شمال به سمت ما پیش می آمد، صاعقه ای به صورت زیگزاگ آسمان را روشن کرد و به سمت دریا کشیده شد. موجی بلند شد و قایق کوچک ما به شدت تکان خورد. سگ ها زوزه می کشیدند. سگ های شکاری شجاع، کلو، بلاد و بون، حتی در شرایط خوب هم از سفر دریایی خوش شان نمی آمد. روی زانو هام نشستم. روی عرشه بودم، سرما گوش هایم را اذیت می کرد و قطره های آب چشمم را می سوزاند. محافظ و دوستم به زیر لبه ی قایق پناه برده بودند و سعی می کردند خودشان را در جای خوبی پنهان کنند. ناگهان موج ها بسیار بزرگ تر شدند، فکر می کنم بزرگ تر از حد معمول بودند. داشتیم غرق می شدیم. در همان حال، موج غول آسایی مثل دیوار آبی بزرگی از جایی بلند شد و بالای سرمان ایستاد، انگار می خواست قایق کوچک مان را نابود کند.

اما زنده ماندیم و همراه موج بالا رفتیم و بعد، سیلابی از تگرگ به سرو صورت مان سرازیر شد که با شدت ضربه می زد. دوباره نور رعد بالای سرمان آسمان را روشن کرد. به ابرهای سیاه نگاه می کردم که ناگهان دو جسم کروی نورانی دیدم. باتعجب نگاه شان می کردم. خیلی به هم نزدیک بودند و مثل دو چشم خیره به من نگاه می کردند. دو چشم بودند، دو چشم کاملاً مشخص که از میان ابر سیاه خیره نگاه می کردند. چشم چپش سبز و چشم راستش آبی بود، بدجنسی و کینه از هر کدام شان نمایان بود. آیا فقط تخیل بود؟ نمی دانستم. چشم هایم را مالیدم. اما نه،

آن‌ها هنوز آنجا بودند. می‌خواستیم آلیس را صدا بزنم، اما همان‌طور که نگاه می‌کردم ناپدید شدند.

وزش باد به همان سرعتی که شروع شده بود قطع شد و کمتر از یک دقیقه، دیگر اثری از آن موج بزرگ نبود. حتی دریا سرزنده‌تر از قبل از طوفان بود. باد همچنان از پشت سرمان می‌وزید و ما را سریع‌تر از پیش، جلو می‌راند.

ماهیگیر گفت: «پنج دقیقه‌ی دیگه به ساحل می‌رسیم! همیشه روی خوشی هم وجود داره، حتی در طوفان.» دوباره یاد همان چشم‌ها در میان ابر سیاه افتادم. شاید فقط خیال بود. بایستی به محافظ می‌گفتم، اما هنوز وقتش نبود. بلند گفتم: «خیلی عجیب بود که طوفان به اون سرعت شروع شد.»

ماهیگیر سرش را تکان داد و گفت: «چیزهای عجیب زیادند، اما اون طوفان بی‌سابقه بود. معلوم نیست از کجا شروع شد! حواست به دریا باشه. شبیه به موج بود. اما این قایق چون دارتر از اونیه که نشون می‌ده.»

انگار از خودش راضی بود: «باید قبل از تاریک شدن هوا برگردم، کمی هم باد لازم داریم تا زودتر برسیم.»

محافظ پول خوبی بهش داده بود؛ از ته‌مانده‌های پولش. در عوض، ماهیگیر هم خودش را در خطر بزرگی انداخته بود. هشت ساعت قبلش از جزیره‌ی مونا به سمت غرب و ایرلند حرکت کرده بودیم. در پی حمله‌ی دشمنان از منطقه فرار کردیم. محافظ، آلیس و من ماه‌های پرخطری را در آن جزیره پشت سر گذاشته بودیم. ساکنان جزیره هر پناهنده‌ای را که پیدا می‌کردند به منطقه برمی‌گرداندند و تحویل نیروهای

اشغالگر می دادند. به شدت دنبال فراری ها بودند و دیگر زمان رفتن فرا رسیده بود.

آلیس باناراحتی گفت: «امیدوارم اینجا استقبال بهتری از من بشه.»

محافظ گفت: «بسه دختر، به بدی قبل نمی شه.»

راست می گفت؛ تو مونا دائم در راه بودیم.

ماهیگیر داد زد: «اینجا مشکلی ندارین!» سعی می کرد

صداش در میان طوفان شنیده شود. «شماها اینجا تو این

جزیره ی به این بزرگی تو دردسر نمی افتین. چندتا آدم گرسنه

که براشون مهم نیست. به احتمال زیاد کاری هم برای

محافظ پیدا می شه. بعضی ها به این جزیره می گن شبخ زده.

حتماً بیشتر از حد معمول شبخ داره.»

محافظ ها با دنیای تاریکی و ظلمت سروکار دارند. حرفه ی

سختی است و من هم در سال سوم کارآموزی ام بودم، استادم

جان گرگوری بود و من هم برخورد با جادوگران، بوگارت ها

و هر نوع موجودات فوق طبیعی را یاد می گرفتم. اشباح

کم خطرترین موجودات از دسته ی موجودات دنیای تاریک

بودند و زیاد نگران آن ها نبودیم. بیشترشان نمی دانستند

از این دنیا رفته اند و با چند جمله راه خودشان را به سمت

روشنایی پیدا می کردند.

پرسیدم: «اون ها محافظ های خودشون رو دارن؟»

ماهیگیر گفت: «انگار نسل شون داره منقرض می شه.»

سکوت عجیبی حاکم شد و ماهیگیر ادامه داد: «شنیدم

دیگه کاری به دوبلین ندارن و انگار طاعون جیبراونجارو هم

گرفته.»

با کنجکاوی پرسیدم: «جیبر؟ چه جور موجودیه؟»
ماهیگیر خندید و گفت: «خجالت نمی کشی! تو شاگرد
محافظی و نمی دونی چیه؟ باید درس هات رو خوب یاد بگیری
و بیشتر حواست باشه.»

از حرف هایش ناراحت شدم. استادم به حرف های ماهیگیر
توجهی نداشت و غرق در افکارش بود. استادم هرگز نامی از
چنین موجودی نبرده بود و مطمئن بودم در کتاب مرجع
حیوانات استادم که تو کیفش بود با چنین موجودی مواجه
نشده بودم. محافظ خودش آن کتاب را نوشته بود، تصویر هر
موجودی را هم که دیده یا شنیده بود کشیده و روش مبارزه
با آن را نوشته بود. مطمئن بودم هیچ مدخلی به نام چنین
موجودی در بخش اشباح وجود نداشت. دوست داشتم بدانم
آیا چنین موجوداتی هنوز وجود دارند.

ماهیگیر ادامه داد: «آره، من از کار شما خوشم نمی آد. با
وجود طوفان و سیل و آب و هوای متغیر دریا، باز هم دریا جای
امن تریه! غرق شدن بهتر از دیوونه شدنه!»

صحبت های مان تمام شد. ماهیگیر ما را به سمت اسکله ی
چوبی برد که از دل دریا و ساحل سنگی بیرون آمده بود.
سگ ها بلافاصله از قایق بیرون پریدند. بعد از آن سفر دریایی،
استخوان های مان خشک شده بود و به سختی حرکت
می کردیم.

چند دقیقه بعد، ماهیگیر برگشت و ما به سمت انتهای اسکله
رفتیم و از ساحل عبور کردیم. صدای پاهای مان روی سنگ ها
شنیده می شد و هر کسی از مایل ها دورتر متوجه ورودمان
می شد. اما دست کم در تاریکی، ما را نمی دیدند. به هر حال اگر

ماهیگیر درست گفته بود، ما از طرف ساکنین عصبانی جزیره در خطر نبودیم.

ابرهای متراکم بالای سرمان آسمان را تاریک کرده بودند، اما چیزی را جلوی مان دیدیم. همان جا، قایقی ویران بود که شب را آنجا سپری کردیم.

با طلوع آفتاب، روز بهتری داشتیم. آسمان صاف شد و ابرها پراکنده شدند. هوا هنوز سرد بود، اما اواخر ماه فوریه نوید شروع بهار را می داد.

ماهیگیر گفته بود جزیره را به اسم شب زده می شناسند، اما اسم دیگرش جزیره ی سبز بود که اسم خوبی هم بود؛ منطقه هم به همین سبزی بود. از سرایشی پوشیده از علف، پایین آمدیم، زیر پای مان شهر دوبلین قرار داشت. ساکنان جزیره در هر دو حاشیه ی رودخانه ی بزرگ زندگی می کردند.

از محافظ پرسیدم: «جیبر چیه؟» مثل همیشه چوبدستی و دوتا کیف دستم بود. محافظ به سرعت پیش می رفت و رسیدن بهش با چنان سرعتی، برای من و آلیس مشکل بود. سرش را برگرداند، نگاهم کرد و گفت: «درست نمی دونم پسر! شاید یه اسم محلی برای چیزیه که برامون آشناست، احتمالاً. مثلاً موجودی که ما بهش می گیم بوگارت، در بعضی جاها به بوگل یا بوگی من معروفه.»

انواع گوناگونی از بوگارت ها وجود دارند. چه آن ها که از خون تغذیه می کنند تا بنا خراب کن های بی خطری که فقط سرو صدا راه می اندازند. خیلی عجیب بود که محلی ها آن ها را

به نام‌های مختلف می‌شناختند.

تصمیم گرفتم چیزی را که در طوفان و میان ابر دیده بودم برای استاد تعریف کنم. گفتم: «طوفان رو یادتون می‌آد؟ من چیز عجیبی تو طوفان و ابر سیاه بالای سرم دیدم، یک جفت چشم که بهم زل زده بودن.»

محافظ ایستاد و بهم خیره شد. هر کسی با گفتن این حرف‌ها ممکن بود بهم شک کند یا بلندبلند بخندد، می‌دانستم حرفم مسخره است. اما استاد صحبت‌م را جدی گرفت.

پرسید: «مطمئنی پسر؟ ما تو خطر افتاده بودیم حتی ماهیگیر هم ترسیده بود هرچند بعدش سعی می‌کرد وانمود کنه طوفان خطرناکی نبوده. تو یه همچین موقعیت‌هایی گول ذهن مون رو می‌خوریم. تخیلات مون به کار میفته. اگه خوب به ابرها نگاه کنی، تصویرهایی رو می‌بینی.»

گفتم: «اما مطمئنم فقط خیال نبودن. دوتا چشم بودن، یکی سبز و یکی آبی و نگاه‌شون دوستانه نبود.»

محافظ سرش را تکان داد و گفت: «باید صبر کنیم. ما اینجا غریبیم، هر موجود عجیبی که ما نمی‌شناسیم ممکنه جایی پنهان شده باشه.»

دوباره به راهش ادامه داد. تعجب کردم که آلیس حرفی نزد، چون چهره‌اش نگران بود.

ساعتی بعد، بوی ماهی به مشام‌مان رسید، از یکی از خیابان‌های باریک و شلوغ شهر گذشتیم و به سمت رودخانه رفتیم. با اینکه تازه صبح شده بود، همه جا شلوغ و پرهیاهو بود و مردم یکدیگر را هول می‌دادند. فروشنده‌ها از هر گوشه ما را صدا می‌کردند. گروه‌های موسیقی خیابانی را می‌دیدیم،

مرد پیری پول جمع می کرد و پسرهای جوانی فلوت می زدند. در همه ی آن شلوغی ها، کسی کاری به کار ما نداشت. از زمانی که وارد مونا شدیم، وضع مان بهتر شده بود. مسافرخانه های زیادی وجود داشت، اما روی پنجره ی بیشترشان روی کاغذی نوشته بودند جا ندارند. اما سرانجام دو مسافرخانه با جای خالی پیدا کردیم. قیمت اولی خیلی زیاد بود. پولی برای استادم باقی نمانده بود، اما امیدوار بود برای سه یا چهار شب اتاقی برای مان بگیرد و در آن مدت خودمان پولی دست و پا کنیم. وقتی وارد دومین مسافرخانه شدیم، بی هیچ توضیحی گفتند جا ندارند. استادم حرفی نزد. بعضی از محلی ها از محافظ ها خوش شان نمی آید از آن ها می ترسند، چون محافظ ها با تاریکی می جنگند و بقیه فکر می کردند اشرار همیشه نزدیک مان هستند.

تا اینکه بالاخره در خیابانی تنگ و باریک که حدود صد یارد از رودخانه فاصله داشت، به سومین مسافرخانه ی خالی رسیدیم. محافظ با شک و تردید به آن نگاه می کرد. آلیس گفت: «حتماً جای خالی داره. کی دلش می خواد تو همچین جایی بمونه؟» و اخم کرد.

من هم در تأیید حرفش سرم را تکان دادم. نمای بیرونی اش رنگ لازم داشت و دو پنجره ی طبقه ی بالا و پنجره ی پایینی بسته بودند. برای تابلوی آن هم باید کاری می کردند؛ تابلو فقط از میخی آویزان بود و وزش ضعیف ترین باد، آن را روی سنگ فرش خیابان می انداخت. اسم مسافرخانه ویولن زن مرده بود و تصویر اسکلتی را که مشغول زدن ویولن بود نشان می داد.

محافظ گفت: «خب باید یه جایی برای خوابیدن پیدا کنیم و نمی‌تونیم خیلی ایراد بگیریم. بذار ببینیم رفتارشون چطوره؟»
داخل مسافرخانه آن قدر تاریک بود که به نظر نصف شب می‌رسید. یک دلیش پنجره‌های بسته بود، اما ساختمانی هم مقابلش قرار داشت. شمعی روی پیشخان جلوی در سوسو می‌زد و کنارش زنگ کوچکی قرار داشت. محافظ زنگ را برداشت و به شدت تکان داد. اولش جوابی جز سکوت نشنیدیم، اما بعدش صدای پاهایی که از پله‌ها پایین می‌آمدند شنیده شد. صاحب مسافرخانه یکی از درها را باز کرد و وارد سالن شد. مرد بدخلق و درشتی بود که موهای چرب و درازش روی یقه‌ی پیراهن کهنه‌اش پخش بود. انگار دعوا کرده و عصبانی بود، اما وقتی استادم را با آن سرووضع، ردا، کلاه و چوبدستی دید حالت چهره‌اش تغییر کرد.
با خوشحالی گفت: «یه محافظ! بالاخره دعاهاام مستجاب شد!»

استادم گفت: «اتاق می‌خوایم. اما انگار مشکلی دارین؟ من می‌تونم کمک‌تون کنم.»

صاحب مسافرخانه به کفش‌های نوک‌تیز آلیس نگاهی انداخت و با شک و تردید گفت: «شما محافظین درسته؟»
زن‌ها و دخترهایی که کفش‌های نوک‌تیز پای‌شان است اغلب در نظر مردم جادوگرند. این مورد درباره‌ی آلیس درست بود، مادرش، بنی لیزی، دو سال تعلیمش داده بود. او دوست نزدیکم بود و کارهای زیادی با هم انجام داده بودیم. جادوهای آلیس بیشتر از یک‌بار جانم را نجات داده بود، اما استادم همیشه نگران بود که او روزی دوباره به سوی تاریکی

برگردد. استادم اخمی کرد و به سمت صاحب مسافرخانه برگشت.

گفت: «درسته، من محافظم و این شاگردم تام وارده. این هم آلیسه، برام کار می کنه، از کتاب هام نسخه برداری می کنه. کاری با من داشتی؟»

صاحب مسافرخانه گفت: «خودت اونجا بشین و سگات رو بذار تو حیاط.» و به سمت صندلی اشاره کرد: «اول براتون صبحانه میارم بعد تعریف می کنم.»

هنوز ننشسته بودیم که شمعی آورد و وسط میز گذاشت. بعد تو یکی از اتاق های پشتی ناپدید شد و زمانی نگذشت که متوجه صدای جلز و ولز روغن تو ماهیتابه و بوی خوش بیکن شدیم که از در بیرون می آمد و در سالن پخش می شد.

مشغول خوردن بیکن، تخم مرغ و سوسیس شدیم. صاحب مسافرخانه قبل از اینکه سر میز ما بیاید، منتظر شد تا صبحانه مان تمام شود و بعد داستانش را تعریف کند.

— نزدیک شش ماهه هیچ مشتری ای نداشتم و پیشیزی در نیاوردم. هیچ کس تا وقتی اون این نزدیکی هاس اینجا نمی آد. برای همین واقعاً نمی تونم پولی به تون بدم. اما اگه شما بتونین من رو از دستش خلاص کنین، سه اتاق مجانی برای یه هفته به تون می دم. چطوره؟

محافظ با اصرار گفت: «از دست کی؟»

— هر کی ببیندش دیوونه می شه. اون یه جیره و از بدترین گونه هاشه!



استادم گفت: «جیبر دقیقاً چیه؟»

صاحب مسافرخانه با تردید پرسید: «نمی دونی؟»

محافظ گفت: «ما تو منطقه، جایی که اهلشیم، چنین

موجودی نداریم. پس هرچی درباره اش می دونی بگو تا بدونم دقیقاً با چی باید مواجه شم.»

صاحب مسافرخانه گفت: «جیبر معمولاً یک هفته بعد

از اینکه کسی خودش رو کشت ظاهر می شه. خدمتکاری

داشتم که بیشتر از دو سال برام کار کرد، دختر زحمت کش

و زیبایی بود. تقصیر خودش بود. مردی را دوست داشت که

هم طبقه اش نبود. بهش گفته بودم، اما گوشش بدهکار نبود.

خلاصه با مردی عهد بست که مسئولیت پذیر نبود. خانواده ی

مرد چنین وصلتی رو قبول نداشتن. مرد جوان وارث مال

زیادی بود و خانواده ی اسم و رسم داری داشت. از شما

می‌پرسم آیا می‌شه مردی بخواد با خدمتکاری که پولی در
بساط نداره ازدواج کنه؟ اون‌ها به هم علاقه داشتند اما
همون‌طور که انتظار می‌رفت اوضاع خوب پیش نرفت. مرد
با خانم نجیب‌زاده‌ای ازدواج کرد و انگار این ازدواج از قبل
برنامه‌ریزی شده بود. مرد جوون دائماً دروغ می‌گفت و وقتی
دختر متوجه شد، قلبش شکست و خودش رو از بین برد.»
آلیس به خودش لرزید و گفت: «دختر بیچاره.»
من هم سرم را تکان دادم و سعی کردم مرگ دختر را از ذهنم
بیرون کنم. حتی اگر در شرایط بدی هم گیر کرده باشی،
خودکشی راه چاره نیست. اما دختر بیچاره حتماً خیلی ناامید
شده بود و نمی‌دانست چه کار کند.

صاحب مسافرخانه ادامه داد: «من سعی کردم کمکش
کنم، براش دکتر آوردم اما کمکی نکرد. دکترها همیشه
همین‌طورن، کاری نمی‌کنن، واقعیتیه. من که وقت اضافی
ندارم. بالاخره بردمش قبرستان پاپر، چون خدمتکار خوبی
بود، خودم هزینه‌ی مراسم تدفین‌اش رو دادم. هنوز یک
هفته از مرگش نگذشته بود که جیبر از راه رسید. جسد دختر
بیچاره هنوز سرد نشده بود و...»

محافظ وسط حرفش پرید و گفت: «اولین نشونه‌های
اومدنش چیه؟ خوب فکر کن، خیلی مهمه.»
— اول صدای چند ضربه‌رو از کف اتاق شنیدم که ریتم
داشتند: دو ضربه‌ی سریع و سه ضربه‌ی آهسته و همین‌طور
تکرار می‌شدن. بعد از چند روز، سرمای زیادی در همون
نقطه‌ای که دختر مرده بود احساس می‌شد. یک روز بعدش
یکی از میهمان‌هام دیوونه شد. از پنجره خودش رو پرت کرد

بیرون و دوتا پاهاش شکست. پاهاش خوب می شه، اما فکرش که دیگه درست نمی شه!

— حتماً دیگه از اون اتاق استفاده نمی کنی و دربارهی ضربه ها و لکه های سرد هم بهش گفتی؟

— اون مرد تو اتاق دختر نرفته بود، خدمتکار بالای ساختمون، تو اتاق زیرشیروانی می خوابید. جیبر محل جسدرو حس می کنه. فکر می کردم همون جا می مونه. حالا بهم می گن هر جای ساختمون می تونه باشه.

پرسیدم: «چرا بهش می گن جیبر؟»

صاحب مسافرخانه گفت: «چون سرو صدا راه می ندازه. صداهایی از خودش درمی آره که معنی نداره اما آدم رو می ترسونه.» و به سمت محافظ برگشت و گفت: «خب حالا می تونین حسابش رو برسین؟ از بقیه که کاری بر نمی آد.»

محافظ اخم کرد و گفت: «خب همون طور که گفتم من از جای دیگه ای به نام منطقه اومدم، سرزمینی اون طرف دریا و سمت شرق. باید مطمئن بشم موجودی رو که شما گفتین تا حالا دربارهاش نشنیدم. شما فکر می کردین خبرش به گوش ما هم رسیده.»

صاحب مسافرخانه گفت: «خب می دونین، جیبرها تو این شهر شناخته شده نیستن. یک سال پیش سرو کله شون پیدا شد. اون ها مصیبت ان. اول در جنوب غربی دیده شدن و کم کم به سمت شرق اومدن. یکی از آن ها قبل از کریسمس به شهر رسید. بعضی ها فکر می کنن کار میج های شهر کریه، که کارشون اینه. اما کی می تونه ثابت کنه؟»

ما اطلاعات کمی دربارهی میج های ایرلندی داشتیم، تنها

چیزی که می دانستیم این بود که آن ها درگیر جنگ با ملاک ها بودند. توضیح مختصری در کتاب مرجع محافظ در این باره نوشته شده بود. گفته می شد آن ها یکی از الهه های دوران باستان، پن، را به خاطر قدرت زیادش می پرستیدند. شایعه شده بود که انسان ها را هم برایش قربانی می کنند. کار کثیفی بود.

محافظ گفت: «این جیبر شما فقط بعد از تاریک شدن هوا خودش رو نشون میده، درسته؟»
صاحب مسافرخانه با سر تأیید کرد.

— خب در این صورت سعی می کنیم امشب حسابش رو برسیم. ممکنه شما قبل از این کار، اتاق هامون رو در اختیارمون بذارین؟ بهتره کمی بخوابیم تا بتونیم با جیبر شما روبه رو بشیم.

— باشه حتماً، اما اگه نتونین به حسابش برسین، باید پول هر شی رو که می مونین بهم بدین. من بعد از تاریک شدن هوا یک دقیقه هم اینجا نمی مونم، می رم خونه ی برادرم. پس اگه موفق نشدین فردا صبح پول رو بدین.

محافظ گفت: «به نظر معامله ی خوبیه.» و به نشانه ی موافقت با یکدیگر دست دادند. بیشتر مردم علاقه ای به نزدیک شدن به محافظ ها ندارند، اما این مرد مشکل مالی داشت در نتیجه راضی بود از استادم کمک بگیرد.
هر کدام از ما اتاقی انتخاب کردیم و بقیه ی روز را خوابیدیم و قرار گذاشتیم یک ساعت قبل از تاریک شدن هوا تو آشپزخانه باشیم.

من خوب نخوابیدم، خواب های وحشتناکی دیدم.

تو جنگل بودم. ماه در آسمان نبود، اما درخت‌ها با نور نقره‌فام
غیرزمینی می‌درخشیدند. تنها بودم و وسیله‌ای برای دفاع
نداشتم. چهار دست و پا روی زمین دنبال چیزی می‌گشتم،
دنبال چوبدستی‌ام بودم. می‌دانستم که بدون آن زنده
نمی‌مانم.

هنوز چند دقیقه‌ای به نصف‌شب مانده بود و می‌دانستم
موجودی دنبالم است؛ یک موجود وحشتناک. ذهنم درست
کار نمی‌کرد و یادم نمی‌آمد چه موجودی بود، اما می‌دانستم از
طرف جادوگری فرستاده شده بود. می‌خواست انتقام کاری را
که در حقش کرده بودم بگیرد.

اما من چه مشکلی پیدا کرده بودم؟ چرا نمی‌توانستم همه چیز
را درست به خاطرم بیاورم؟ آیا طلسم شده بودم؟ از دور
صدای ناقوس کلیسا به گوشم می‌رسید. وحشت‌زده زنگ‌ها
را یکی‌یکی می‌شمردم.

با شنیدن صدای سومین زنگ ناقوس کلیسا، بلند شدم و
دویدم. شاخ و برگ درخت‌ها به صورتم می‌خوردند و بته‌های
خارپاهام را زخمی می‌کردند و من به سمت کلیسایی که
نمی‌دیدم، پیش می‌رفتم. انگار چیزی دنبالم می‌کرد، اما روی
زمین حرکت نمی‌کرد و موجود دوپا یا چهارپایی نبود. صدای
بال‌های عظیم‌الجثه و ضربه‌های خشمگین‌اش را می‌شنیدم.
برگشتم و از روی شانه‌هایم پشتم را نگاه کردم. کلاغ بزرگ
سیاهی تعقیبم می‌کرد و وقتی آن موجود را دیدم وحشتم
بیشتر شد. موریگان بود؛ خدای باستانِ جادوگرانِ سِلْتیک؛
خدای خون‌آشامی که چشم قربانی‌هایش را با منقارش
درمی‌آورد. می‌دانستم اگر خودم را به کلیسا برسانم، نمی‌تواند

می دانستم در کلیساها جایی برای موجودات دنیای تاریک وجود نداشت. محافظها و شاگردهای شان ترجیح می دهند از ابزار دفاعی و دانش خودشان برای برخورد با این موجودات استفاده کنند. با وجود این، بایستی خودم را به کلیسا می رساندم، در غیر این صورت می مردم و عاقبتم تاریکی و وحشت بود.

پیش می رفتم. به زانوهایم فشار می آوردم و به کلاغ سیاه نگاه می کردم که روی شاخه ای نشسته بود و بال هایش را جمع کرده بود. باد می وزید و من پشت سرهم پلک می زدم تا خوب جلویم را ببینم. وقتی بالاخره موفق شدم، با صحنه ی عجیبی برخورد کردم.

مقابلم موجودی بلندبالا ایستاده بود و لباس بلند سیاهی بر تن داشت که روی زمین کشیده می شد. روی لباسش لکه هایی خون دیدم. از گردن به پایین شکل زنی بود، اما سرش بزرگ و مثل کلاغی با چشم هایی کوچک، براق و گرد و منقاری بسیار بزرگ بود. نگاهش می کردم، سر کلاغ مانندش شروع به تغییر کرد. نوکش کوچک تر و چشم هایش آرام تر و گشادتر شدند تا اینکه سرش کاملاً تبدیل به آدمیزادی شد. فوری شناختمش! همان جادوگر مرده، از جادوگرهای سلطنت بود و بیل آرکرایت محافظ آن را در منطقه کشته بود. آن زمان من شاگرد بیل آرکرایت بودم و خنجرش را که در پشت جادوگر فرو رفته بود دیدم. آرکرایت بعد از اینکه جادوگر را کشت، قلبش را جلوی سگ هایش انداخت تا مطمئن شود جادوگر دوباره زنده نمی شود و بر نمی گردد. بیل در برخورد با

جادو گرها جسورتر و بی رحم تر از من و استادم، جان گرگوری، بود.

همان موقع فهمیدم همه را در خواب دیده‌ام. فقط یک خواب بد بود و یکی از بدترین کابوس‌هایم؛ از کابوس‌های زنده‌ای که درونش غرق می‌شوید و راه فراری ندارید. چنین خوابی را چند ماه قبل هم دیده بودم. هر دفعه این خواب‌ها تکرار می‌شد و هر بار وحشتناک تر از قبل.

موریگان به سمتم آمد و دست‌هایش را باز کرده بود و چنگال‌هایش آماده‌ی دریدن استخوان‌هایم بود.

سعی کردم از خواب بلند شوم. رهایی از این خواب‌ها سخت بود. چشم‌هام را باز کردم و ترسم کمتر شد. اما خیلی طول کشید تا آرام شوم. بیدار شده بودم اما دیگر خوابم نمی‌برد. آن کابوس ذهنم را به خودش مشغول کرده بود و برای مبارزه با جیبر حالم خوب نبود.

همه همدیگر را در آشپزخانه دیدیم، اما قصد خوردن چیزی نداشتیم. می‌خواستیم با تاریکی روبه‌رو شویم و محافظ اصرار داشت چیزی نخوریم و فقط تکه‌ای پنیر برای مان گذاشته بود. استادم خیلی هوس پنیر ترد منطقه‌اش را کرده بود و همیشه می‌گفت هیچ پنیری مثل پنیر محلی نمی‌شود. اما این بار قبل از اینکه رویش را به طرف من برگرداند تکه‌ای از پنیر را در سکوت گاز زد.

— خب پسر درباره‌ی اتفاقاتی که افتاده نظرت چیه؟
به صورتش زل زدم. انگار صورتش را از سنگ گرانیت

تراشیده بودند، خطوط تازه‌ای روی پیشانی‌اش نقش بسته و چشم‌هایش خسته بود. ریشش از زمانی که دیده بودمش، یعنی حدود سه سال پیش و زمانی که به مزرعه‌ی پدرم آمده بود تا درباره‌ی من صحبت کند، سفیدتر شده بود. رنگ‌های دیگری هم مثل قرمز، قهوه‌ای و سیاه هم داخل ریشش معلوم بود. اما حالا رنگی که بیشتر دیده می‌شد سفید و خاکستری بود. پیرتر به نظر می‌رسید، اتفاقاتی که در این سه سال گذشته افتاده بود پیرتر و آسیب‌پذیرترش کرده بود. گفتم: «یه کم نگرانم. تا حالا با چنین موجودی برخورد نکرده بودیم و این موجودات همیشه خطرآفرین بودن.»

— آره پسر، خیلی چیزها هست که نمی‌دونیم. نمی‌دونیم جیبر واقعاً چیه و آیا نسبت به نمک و براده‌ی آهن آسیب‌پذیره یا نه؟ آلیس گفت: «ممکنه جیبر چنین موجودی نباشه؟» استاد پرسید: «منظورت چیه دختر؟» و کمی ناراحت شد. بی‌شک فکر می‌کرد آلیس در کاری که به او ربطی نداشت، دخالت کرده.

آلیس گفت: «چی می‌شه اگه اون شبی یکی از آدم‌های مرده‌ای باشه که به دلیلی گرفتار شدن؟ طلسم‌های دنیای تاریک این کارو می‌تونن بکنن.»

استاد اخم‌هایش را درهم کشید و سرش را به حالت تأیید تکان داد و پرسید: «جادوگرهای پندل چنین طلسم‌هایی دارن؟»

— جادوگرهای استخونی طلسمی دارن که شبی مرده‌رو در همان اطراف قبرستان می‌تونن اسیر کنن.

— ما به این اشباح که اسیر می‌شن، می‌گیم اسیران قبرستان.

آلیس گفت: «اما این‌ها فقط تو قبرستان نمی‌مونن، اون‌ها مردم رو هم می‌ترسونن. این طلسم باعث می‌شه مردم از محوطه‌ی کلیسا دور بمونن تا اینکه جادوگرها بتونن به راحتی استخوان‌هارو بدزدن.»

— جادوگرها استخوان‌های آدم‌ها را در جادوهای مختلف‌شان استفاده می‌کنند. استخوان انگشت شست خیلی باارزش است، آن را در دیگی می‌جوشانند تا قدرت جادویی به دست بیاورند.

استادم پرسید: «خب یه قدم جلوتر بریم، اگه این‌ها اشباح گرفتاری باشن مجبورن مردم رو تا سرحد جنون برسونن. خب بی‌معنی نیست، اما چطور و چرا گسترش پیدا می‌کنه؟»
آلیس گفت: «اگه طلسم باشه، دیگه نمی‌شه کنترلش کرد. تقریباً از انرژی خودش گسترش پیدا کرده و راهش رو به سمت شرق پیدا کرده. بنی‌لیزی یک‌بار طلسم قدرتمندی رو به کار گرفت که از کنترلش خارج شد. اولین باری بود که دیدم ترسیده.»

محافظ ریشش را خاراند، انگار چیزی در آن رفته باشد و گفت: «آره، به نظر درسته. خب من فکر می‌کنم باید اول جایی رو که اون دختر بیچاره کشته شده ببینیم. این پسر باید با من بیاد، پس حتماً تو هم باهاش می‌آی دختر.»

محافظ جمله‌ی آخرش را با لحن کنایه‌آمیزی گفت. من و آلیس در بد مخمصه‌ای افتاده بودیم و استادم کاری نمی‌توانست بکند. سال قبل، به دلیل نجات جان خیلی از آدم‌ها، که محافظ و آلیس هم جزءشان بودند، به فیند قول دادم در خدمتش باشم. این نیروی اهریمنی به وسیله‌ی

گروهی از جادوگرهای قبیله‌های پندل به زمین فراخوانده شده و تا حالا قدرتش خیلی بیشتر شده بود؛ با ورودش دنیا، وارد مرحله‌ی جدیدی از تاریکی شده بود.

فقط طلسم جلوی فیند را می‌گرفت. آلیس سه قطره از خون خودش و سه قطره از خون من را با هم در کوزه‌ی خون ریخته بود. من آن را در جیبم گذاشتم و حالا فیند نمی‌تواند بهم نزدیک شود، اما آلیس بایستی همیشه همراهم می‌بود تا از حمایت آن طلسم برخوردار شود.

همیشه این خطر وجود داشت که من از کوزه دور شوم و تحت حمایت آن طلسم نباشم. تا ابد در رنج و محنت باقی می‌ماندم. تنها راهی که وجود داشت، نابود کردن فیند یا اسیر کردنش بود و می‌دانستم که انجام دادن چنین کاری چقدر سخت است و بر دوشم سنگینی می‌کرد.

گریملکین، قاتل جادوگرهای قبیله‌ی کلون بود و از طرف آنها تعیین شده بود، خودش هم دشمن فیند بود و فکر می‌کرد می‌تواند در گودالی اسیرش کند آن هم با فرو کردن میخ‌هایی از جنس نقره در بدن او. آلیس با گریملکین ارتباط برقرار کرده بود و او هم راضی شده بود به ما کمک کند.

اما هفته‌های زیادی گذشت و خبری ازش نشد. آلیس فکر می‌کرد اتفاقی برایش افتاده. نیروهای دشمن منطقه‌ی ما را اشغال کرده بودند، ممکن بود جادوگرهای پندل را گرفته و زندانی کرده باشند. هر اتفاقی هم که افتاده بود، آن کوزه‌ی خون اهمیت خودش را از دست نمی‌داد.

بعد از اینکه هوا تاریک شد، محافظ فوری ما را به اتاق زیر شیروانی برد، اتاق کوچک و به هم‌ریخته‌ای درست بالای

مسافرخانه، همان جایی که دختر خدمتکار بیچاره زندگی کرده و همان جا جانش را از دست داده بود. روی تختش تشک، ملافه و بالشی نبود. کنار تخت و نزدیک به پنجره لکه‌های سیاهی کف زمین دیدم. محافظ شمع را کنار تخت روی زمین گذاشت و هر سه نفرمان به راحتی کف اتاق را از جلوی در بسته می‌دیدیم. بعد منتظر شدیم. درستش این بود که اگر جیبر آن شب خیلی گرسنه بود به سراغ مان می‌آمد، چون کس دیگری هم در آن مسافرخانه اقامت نداشت.

جیبرم را پراز نمک و براده‌ی آهن کرده بودم، عناصری که معمولاً برای از بین بردن بوگارت‌ها و تا حدی دفاع در مقابل جادوگرها به دردم می‌خورد. اما اگر حرف آلیس درست بود و ما با طلسم خطرناکی روبه‌رو بودیم، در آن صورت نمک و براده‌ی آهن مؤثر نبود.

خیلی معطل نشدیم که سروکله‌ی جیبر پیدا شد. چیزی نامرئی به کف زمین ضربه می‌زد. دو ضربه‌ی کوتاه و سریع. چندبار و پشت سر هم ضربه‌ها تکرار شدند، اعصابم به هم ریخت. بعد نور شمع کم و فوری هوا سرد شد. سرمای بیشتری داخل بدنم احساس می‌کردم؛ احساس خطری بود که معمولاً هفتمین پسر از پسر هفتم احساس می‌کند، البته وقتی خطری از دنیای تاریک بهش نزدیک شود.

درست بالای قطره‌های خون، ستون نورانی و ارغوانی‌رنگی تشکیل شد و با صدایی که از خودش درمی‌آورد، فهمیدم اسم مناسبی برایش انتخاب کرده بودند. صدا بلند و دخترانه، اما مبهم بود و گوشم را آزار می‌داد و ناراحت‌م می‌کرد. کمی هم

گیج شده بودم. انگار زمین در حال تکان خوردن بود و نمی توانستم تعادلم را حفظ کنم.

احساس کردم جیبر خطرناک و شرور است. می خواست ضربه بزند و من را بکشد. بی شک محافظ و آلیس هم همان صداهای آزاردهنده را می شنیدند. به این طرف و آن طرفم نگاهی انداختم، اما هیچ کس تکان نمی خورد فقط با چشم هایی باز به ستون ارغوانی رنگ خیره شده بودند، انگار از تعجب خشک شان زده بود.

احساس گیجی می کردم، اما می توانستم حرکت کنم و تصمیم گرفتم قبل از اینکه جیبر در ذهنم نفوذ کند و به هدفش برسد، کاری کنم. بلند شدم و به سمت جلوراه افتادم. دستم را توی جیب هام بردم و مشتم را پر کردم. دست راستم پر از نمک و دست چپم پر از براده ی آهن بود. نمک و براده ی آهن را به سمت ستون نورانی پرتاب کردم. به خوبی با هم ترکیب شدند و به هدف خوردند. پرتاب خوبی بود. اما اتفاقی نیفتاد. ستون نورانی تکان می خورد و باقی مانده های نمک و براده ی آهن روی زمین ریختند و کنار تخت جمع شدند.

بعد جیبر دست به کار شد. انگار میخ های تیزی تو چشم هایم فرو می رفتند و تسمه ای فولادی پیشانی ام را فشار می داد و به تدریج به جمجمه ام فشار می آمد. دردم بیشتر می شد. تا جایی که دیگر تحملش را نداشتم. داشتم دیوانه می شدم؟ نمی دانستم. آیا می خواست کاری کند که خودم دست به خودکشی بزنم؟

بعد ناگهان متوجه چیزی شدم. جیبر حرف های مبهم و

بی معنی نمی زد. سرعت ادای کلمات و صدای دخترانه اش
من را به اشتباه انداخته بود. چند کلمه از زبان باستانی بود؛
طلسم بود!!

شمع خاموش شد و در تاریکی فرو رفتیم اما آن نور
ارغوانی رنگ هنوز وجود داشت. فوری متوجه شدم نمی توانم
حرکت کنم. می خواستم از آن اتاق زیر شیروانی دخمه مانند
فرار کنم، همان جایی که آن دختر بیچاره زندگی اش پایان
یافت، اما نمی توانستم انگار به زمین چسبیده بودم. احساس
گیجی می کردم و تعادلم را از دست داده بودم. تلوتلو خوردم
و در طرف چپ بدنم احساس سنگینی کردم. درد زیادی
داشتم، انگار سنگی رویم افتاده بود.

سعی می کردم بلند شوم که صدای دیگری به گوشم رسید،
صدای زنی بود که به زبان باستان صحبت می کرد. صدای
دوم به تدریج بلندتر و صدای اول آهسته تر شد تا اینکه هر دو با
هم و در یک زمان قطع شدند.

بعدش صدای فریادی از درد و رنج شنیدم. فهمیدم صدای
دوم، صدای آلیس بود. آلیس از طلسم دیگری برای دفع
طلسم جیبر استفاده کرده بوده.

بعد، صدای دیگری شنیدم، عمیق تر اما صدای مردی بود که
خوب می شناختمش. محافظ بود.

گفت: «گوش کن دختر، تو نباید اینجا بمونی...»

لحظه ای گیج شدم فکر کردم با آلیس صحبت می کند، بعد
متوجه شدم به شبخ دختر مرده اشاره می کند.

محافظ دستور داد: «به سمت روشنایی برو. همین الان برو!»
صدای ناله ای شنیده شد: «نمی تونم!» شبخ فریاد زد: «من تو

مه گم شدم. نمی‌تونم راهم‌رو پیدا کنم.»

— راهت جلوته. خوب نگاه کن تا راهت‌رو به سمت روشنایی پیدا کنی.

— من اشتباه کردم و حالا دارم تقاصش‌رو پس می‌دم! همیشه پیدا کردن راه به سمت روشنایی برای کسانی مثل اون شبیح مشکل بود. اما محافظ می‌توانست آن‌ها را به سمت روشنایی راهنمایی کند.

استادم به دختر گفت: «تو بی‌جهت خودت‌رو عذاب می‌دی حالا خوب دقت کن به یک خاطره‌ی خوش از زندگی‌ات فکر کن. چیزی به یاد می‌آوری؟»

— آره، آره. خاطرات خوب زیادی داشتم...

محافظ گفت: «خب بهترینش چی بوده؟»

— خیلی کوچیک بودم، یعنی وقتی پنج‌شش سالم بیشتر نبود. از چمن‌زاری می‌گذشتم، همراه مادرم بودم و با هم گل‌های مروارید را می‌چیدیم. صبح روزی گرم و آفتابی بود. به وزوز زنبورها و آواز پرنده‌ها گوش می‌کردیم. همه‌چیز زنده و شفاف بود و پراز امید. مادرم حلقه‌ای از گل‌های مینا درست کرد و روی سرم گذاشت. بهم گفت که من پرنسسم و روزی شاهزاده‌ای‌رو ملاقات می‌کنم. اما همه‌اش بی‌معنی بود. زندگی واقعی جور دیگه‌ایه. بی‌رحم‌تر از اون چیزی که فکرش‌رو بکنی. مردی‌رو دیدم که در ذهنم همان شاهزاده بود اما فقط خیال بوده.

— به همان زمان برگرد. برگرد به زمانی که آینده‌رو هنوز پیش‌رو داشتی و برات پراز رؤیا و امید بود. تمرکز کن. تو دوباره همون جایی. می‌بینی؟ صدای پرنده‌ها رو می‌شنوی؟ مادرت

کنارته و دستت رو گرفته. دستش رو احساس می کنی؟
دختر فریاد زد: «آره، آره. دستم رو فشار می ده. من رو داره
می بره جایی...»

محافظ ادامه داد: «مادرت داره تو رو با خودش به سمت
روشنایی می بره! روشنایی رو جلوی چشمت نمی بینی؟»
— می بینم! نورو می بینم! مه از جلوی چشمم محو شد!
— پس برو! برو تو روشنایی! داری می ری خونه!
شبح دختر با اشتیاق زیاد آه کشید و خندید. خنده ی شادی
بود و بعد، سکوت محضی حاکم شد. استادم کارش را خوب
انجام داده و دختر را به سمت روشنایی برگردانده بود.
محافظ با بی میلی گفت: «خب، حتماً باید درباره ی اتفاقی که
افتاد صحبت کنیم.»

برخلاف موفقیتی که به دست آورده بودیم، خوشحال نبود.
آلیس برای نجات دختر از شر آن طلسم از ابزار کار خودش
استفاده کرده بود.



به طبقه‌ی پایین و به آشپزخانه رفتیم و شام خوردیم. غذای مان که تمام شد، محافظ بشقابش را کنار زد و گلوش را صاف کرد و گفت: «خب دختر بگو ببینم چی کار کردی؟» آلیس گفت: «شبح دختر به اجبار اسیر طلسم تاریکی شده بود و جیبر دختری تو مسافر خانه گیر انداخته بود و مجبورش کرده بود این طلسم رو بگه: اَدِل که باعث دیوونه شدن هر کسی می شه که این کلمه رو می شنوه. اون هارو خیلی

می‌ترسونه و هر کاری می‌کنن تا از شر این طلسم خلاص بشن.»

محافظ بی‌طاقت شده بود. گفت: «دقیقاً بگو چی کار کردی و چیزی رو جا ننداز.»

آلیس گفت: «کاری رو کردم که بنی‌لیزی قبلاً بهم یاد داده بود. اون تو مهار اشباح استاد بود. وقتی چیزی رو که می‌خواست به وسیله‌ی اون‌ها به دست آورد، ول شون کرد برن گرچه خیلی هم مقاومت نکردن. اون زمان به طلسم دیگه‌ای برای آزاد کردن شون احتیاج داشت. بهش آوانت می‌گن، یک کلمه‌ی قدیمی به معنی برو.»

— تو با اینکه بارها بهت گوشزد کردم، دوباره از ابزار خودت استفاده کردی!

آلیس صدایش را بلندتر کرد و با عصبانیت گفت: «چه کار دیگه‌ای می‌تونستم کنم؟ نمک و براده‌ی آهن که کاری از پیش نبردن! برای نجات شب‌چی که در عذاب‌ه چه ابزار دیگه‌ای جز اون می‌تونست به درد بخوره؟ بعدش هم همه تو دردرس می‌افتادیم. پس کاری رو کردم که لازم بود.»

من هم به حمایت از آلیس گفتم: «نتیجه هم داد. شب‌چ دختر آزاد شد و به روشنایی رفت و دوباره مسافرخانه امنیت پیدا کرد.»

معلوم بود محافظ خیلی ناراحت است، اما حرف دیگری نمی‌توانست بزند. وقتی اجازه داده بود کوزه‌ی خون را نگهداریم، خودش قوانینش را زیر پا گذاشته بود. احساس می‌کردم بیشتر از رفتار آلیس ناراحت شده. آلیس بلند شد و از پله‌ها بالا و به سمت اتاقش رفت.

به استادم نگاه کردم، وقتی ناامیدی و یأس را توی چشم‌هاش دیدم، غمگین شدم. در دو سال گذشته، بین ما سه نفر جدایی افتاده بود. بایستی سعی می‌کردم شرایط بهتری ایجاد کنم، اما نمی‌دانستم چه بگویم. گفتم: «بالاخره به حساب جیبر رسیدیم. فکر کنم باید تو دفترچه‌ام یادداشت کنم.»

کمی حالش بهتر شد و گفت: «فکر خوبیه پسر. مدخل جدیدی هم به کتاب مرجع حیوانات وارد می‌کنم. هر اتفاقی بیفته باید ثبتش کنیم و از گذشته یاد بگیریم.» مشغول نوشتن شدم. محافظ هم کتاب مرجع حیوانات را از کیفش درآورد؛ تنها کتابی که بعد از آتش‌سوزی خانه‌ی محافظ از کتابخانه‌اش سالم باقی مانده بود. هر دو چند لحظه در سکوت مشغول نوشتن بودیم و به صورت اتفاقی در یک زمان کارمان تمام شد.

گفتم: «دوست دارم جنگ تمام بشه، می‌تونیم برگردیم به چیپندن. هیچی بهتر از این نیست که دوباره به سر کار و زندگی خودمون برگردیم...»

— آره پسر. واقعاً دلم برای منطقه تنگ شده و می‌خوام هرچه زودتر خونه‌ام رو دوباره بسازم.

گفتم: «البته بدون بوگارت همه چیز مثل سابق نمی‌شه. درسته؟»

بوگارت یکی از ساکنان نامرئی خانه‌ی محافظ بود که گاهی به صورت گربه‌یحنایی رنگی ظاهر می‌شد. در خیلی از کارها به محافظ کمک کرده بود و از خانه و باغ محافظت می‌کرد. وقتی خانه در آتش سوخت و سقفش فرو ریخت، پیمانی که

بین استادام و بوگارت بسته شده بود تمام شد و بوگارت آزاد شد.

— معلومه مثل قبل نمی شه. باید کارهامون رو خودمون بکنیم، آشپزی و نظافت و تو هم باید صبحانه درست کنی و شکم بیچاره‌ی من چطور باید دست‌پخت تورو تحمل کنه. با لبخند بی حالی این حرف را زد. همیشه عادت داشت درباره‌ی دست‌پخت شوخی کند. از اینکه می دیدم دوباره سرشوق آمده خوشحال شدم.

بعدش به رختخواب رفتم. دلم برای زندگی گذشته‌مان تنگ شده بود و نمی دانستم به آن دوران خوش برمی گردیم یا نه؟

هنوز رنج و عذاب‌های شبانه تمام نشده بود. به اتاقم که برگشتم، با مشکل بزرگی مواجه شدم.

دست چپم را در جیب شلوارم بردم و فوری دلیل دردم را فهمیدم، زمانی که به پهلوی افتادم، کوزه‌ی خون تو جیبم بود. آیا آسیبی دیده بود؟ خیلی ترسیدم. دستم می لرزید، بادقت کوزه‌ی خون را از جیبم درآرودم و آن را به سمت نور شمع گرفتم و نگاه کردم. از ترس می لرزیدم؛ کوزه ترک برداشته بود. آیا می شکست؟ نمی دانستم.

وحشت‌زده به سمت اتاق آلیس رفتم و آهسته در زدم. در را باز کرد، کوزه را نشان دادم. اولش مثل من جا خورد اما بعد از اینکه به دقت آن را ورندازش کرد، لبخندی از اطمینان روی لب‌هایش ظاهر شد.

— انگار چیزی نشده تام، فقط یه ترکه. خونه‌مون هنوز تو کوزه‌ست و معنی‌اش اینه که از دست فیند در امانیم. این‌ها

کوزه‌های سفتی‌ان و به این راحتی‌ها نمی‌شکنن. هنوز در
امانیم پس نگران نباش.

به اتاقم برگشتم و خیالم راحت شد.

ورودمان به شهرپخش شد و مردم شنیدند محافظی آمده که
می‌تواند با جیبر مبارزه کند. اقامت یک هفته‌ای در مسافرخانه
خیلی خوب بود و آدم‌های زیادی که درخواست کمک
داشتند به دیدن‌مان آمدند.

محافظ دیگر راضی نشد با آلیس کار کند، اما کم‌کم به من
اجازه داد باهاش کار کنم. یک شب بعد از اولین ملاقات‌مان،
بهم اجازه داد همراه آلیس با جیبر دیگری روبه‌رو شوم. این
آفت در اتاق کار ساعت‌ساز لانه کرده بود. ساعت‌ساز بدهکار
بود و در ساعت‌های پایانی شبی مرده بود. خانواده‌اش بایستی
مغازه را می‌فروختند اما با وجود جیبر در اتاق کار او امکان
چنین کاری وجود نداشت.

اولین برخوردمان در مسافرخانه بود. بعد از چند ضربه‌ی
پشت‌سرهم، ستون نورانی تشکیل شد و شب‌کارش را شروع
کرد. قبل از اینکه آلیس طلسمش را عملی کند، جیبر شروع
به خواندن ورد کرد. آلیس بهتر از من عمل کرد، فوری جیبر
را ساکت کرد و من هم باید در سه مرحله شب‌کار ساعت‌ساز را
به سمت روشنائی هدایت می‌کردم. کار راحتی نبود؛ او زندگی
سختی داشت، همیشه نگران از دست‌دادن پولش بود.

خاطرات خوب زیادی نداشت. اما بالاخره انجامش دادم و آزاد
شد.

<https://t.me/libraryVellichor>

بعدش اتفاقی افتاد که ناامیدم کرد. کنار میز کار، سوسوی نوری دیدم، نوری خاکستری رنگ ظاهر شد. انگار شبخ دیگری داشت ظاهر می شد. درست بالای ستون خاکستری رنگ، یک جفت چشم با بدجنسی بهم خیره شده بود. یکی سبز و دیگری آبی بود. فوری به خودم آمدم. دوباره ستون نورانی سوسوی زد و زنی مقابلم ایستاد. نور از بدنش رد می شد و میز کار از میان ردای سیاهش مشخص بود. تصویرش بود که از جای دیگری منعکس می شد. ناگهان چهره اش را شناختم. همان جادوگری بود که بیل آرکرایت کشته بود.

آیا همان بود؟ آن چشم ها را از نزدیک دیده بودم و مطمئن بودم همین رنگی بودند. دوباره نگاه کردم و متوجه شدم در یکی از همان خواب های همیشگی ام آن ها را دیده بودم. چشم هایش برقی زدند و گفت: «امیدوارم از طوفانم لذت برده باشی! می تونستم تورو توش غرق کنم، اما گذاشتم برای بعد؛ فکر دیگه ای دارم! منتظرت بودم پسر! می دونستم خودت رو درگیر جیبرها می کنی. کدوم نوعش رو دوست داری؟ این بهترین طلسمی بوده که در این چند سال اجرا کردم.»

جوابی ندادم. چشم های جادوگر به سمت آلیس برگشت. «این هم آلیسه، دوست های خوبی هستین. به زودی هردو اسیر من می شین.»

باعصبانیت قدمی به جلو برداشتم و بین آلیس و جادوگر ایستادم.

نگاه شرارت باری انداخت و گفت: «آره می بینم که نگرانشی.»

ممنون پسر. فکرم درست بود. حالا راه دیگه‌ای برای

ضربه زدن بهت یاد گرفتم. جبران می‌کنم!»

فوری تصویرش محو شد. آلیس کنار آمد.

پرسید: «کی بود تام؟ انگار می‌شناختت.»

— اون چشم‌هایی رو که تو ابرها دیدم یادت می‌آد؟ همان

چشم‌ها بود. صورت جادوگر سلتیک بود که بیل آرکرایت

کشتش.

آلیس گفت: «فکر می‌کنم هردو تو خطریم. اون قدرت

جادویی زیادی داره، احساس می‌کنم. اون به جیبر متعهد،

حتماً قدرتش رو داره.»

به مسافرخانه که برگشتیم، ماجرای برخوردمان را با تصویر

جادوگر برای محافظ تعریف کردم.

محافظ گفت: «محافظ‌بودن خطر داره. می‌تونستین دست از

سر جیبر بردارین، اما مردم آسیب می‌دیدن؛ مردم بی‌گناهی

که می‌تونستن زندگی کنن اگه شما کارتون رو با شجاعت

انجام می‌دادین. خودتون می‌دونین. جادوگرها پیچیده‌ان،

باید باهاشون با احتیاط برخورد کرد. من به خاطر اومدن تون

سرزنش تون نمی‌کنم. خب چی کار می‌خواین بکنین؟»

سرم را به سمت آلیس تکان دادم و گفتم: «ادامه می‌دیم،

هردومون.»

— آفرین پسر، می‌دونستم جوابت همینه... گرچه هنوز وقتی

فکر می‌کنم از چه طلسمی برای روبه‌رو شدن با جیبر استفاده

می‌کنین، ناراحت می‌شم.

و ادامه داد: «شاید همه چیز تغییر کنه، شاید در آینده برای روبه‌رو شدن با جادوگرها راه جدیدی برای محافظ پیدا بشه. خودم از عهده‌ی این کار برنمیام، من به یه نسل دیگه تعلق دارم. مال گذشته‌ام، اما شما به آینده تعلق دارین پسر. شما با خطرهای جدید و متفاوتی مواجه می‌شین و جور دیگه‌ای رفعش می‌کنین.»

من و آلیس به کارمان ادامه دادیم و در مدت شش روز، دو مسافرخانه، یک مغازه و پنج خانه‌ی دیگر را از شر جیبر خلاص کردیم. هربار این آلیس بود که طلسمی را باطل می‌کرد و من هم شب‌خ سرگردان را به سمت روشنایی راهنمایی می‌کردم. هر دفعه اضطراب داشتیم و می‌ترسیدیم، اما آن جادوگر دوباره ظاهر نشد. آیا می‌خواست گولم بزند و من را بترساند؟ اما من کار خودم را می‌کردم.

مردم ایرلند، برخلاف مردم منطقه، فوری بعد از کار، دستمزدمان را پرداخت می‌کردند، در نتیجه پول زیادی به دست آوردیم. در روز هفتم، کسی به ملاقات‌مان آمد و وارد مرحله‌ی تازه‌ای شدیم.

مثل همیشه دور میز نشستیم و مشغول خوردن صبحانه شدیم. مسافرخانه هنوز مشتری دیگری جز ما نداشت، اما صاحب مسافرخانه مطمئن بود اوضاع به‌زودی تغییر می‌کند و می‌گفت هرچه زودتر آنجا را ترک کنیم زودتر مشتری گیرش می‌آید و پولی درمی‌آورد. مردم از اقامت ما در آنجا خبر داشتند و می‌دانستند مسافرخانه از شر جیبر خلاص شده، بالاین حال

آدم‌های کمی بودند که در کنار محافظی احساس آرامش کنند. آدم‌های خرافاتی اعتقاد داشتند موجودات شرور از دنیای تاریک، دنبال محافظانند. استادم موضوع را می‌دانست و تصمیم گرفتیم اواخر همان روز به سمت جنوب رودخانه‌ی لیفی برویم که شهر را به دو قسمت تقسیم می‌کرد.

آخرین لقمه‌ی بیکن را قورت می‌دادم و زرده‌ی تخم‌مرغ را با نان کره‌ای پاک می‌کردم که غریبه‌ای از بیرون وارد شد. مردِ بلندقد و راست قامتی با موهای سفید و ریش و سبیل سیاه بود. در بین دوبلینی‌ها همین کافی بود دوباره نگاهش کنی. اما علاوه بر آن، لباس‌هایش، کت بلندی که تا زانوش می‌رسید و شلوار مرتبش به رنگ مشکی و چکمه‌های گران‌قیمتش بود که مشخص می‌کرد مرد متشخصی از طبقه‌ی اشراف است و همه‌ی نگاه‌ها به سمتش برگشت. همچنین عصایی از جنس آبنوس با دسته‌ای از عاج فیل به شکل سر شاهین داشت.

صاحب مسافرخانه برای خوشامدگویی با سرعت به سمتش رفت و قبل از اینکه حرفی بزند، کمی خم شد و بهترین اتاق را پیشنهاد کرد. اما مرد غریبه به حرف‌هایش گوش نمی‌داد و به میز ما زل زده بود. بی‌معطلی رد شد و محافظ را شناخت. پرسید: «آیا افتخار صحبت با آقای گرگوری را دارم؟ و شما هم باید تام وارد باشید.» و به من نگاه کرد، سری هم برای آلیس تکان داد.

محافظ با سر تأییدش کرد و بلند شد و گفت: «بله خودم هستم و این هم شاگردمه. کمک لازم دارید؟»
مرد سرش را تکان داد و گفت: «برعکس، اومدم اینجا، به‌تون

پیشنهاد کمک بدم. موفقیت شما در بیرون راندن موجوداتی که برای مردم دردسر درست می‌کردن، توجه گروه قدرتمند و خطرناکی را به شما جلب کرده. من بایکی از میج‌های استیگ صحبت کردم. ما هم جاسوس‌های خودمون رو داریم و بهم گفتند تا حالا آدمکش‌هایی رو به سمت اینجا فرستادن. آن‌ها خدمتگزارهای تاریکی‌ان و وجود شمارو در این سرزمین تحمل نمی‌کنن. به این دلیل که تعداد خیلی کمی از محافظ‌های ایرلندی به شهرهای اصلی نمی‌رن و بیشتر از چند روز یک‌جا نمی‌مونن.»

محافظ متفکرانه سرش را تکان داد و گفت: «ما شنیده بودیم اون‌ها مردن. حرف‌هایی که شما می‌زنین بعید نیست، اما چرا می‌خواین به ما کمک کنین؟ با این کار خودتون رو تو دردسر نمی‌ندازین؟»

مرد گفت: «زندگی من همیشه تو خطر. بذارین خودم رو به شما معرفی کنم. من فارل شی هستم، رهبر سرزمین آلیانس، یکی از ملاک‌هایی که سال‌ها با میج‌ها جنگیده.»

در خانه‌ی بیل آرکرایت که بودم، یک‌بار علاوه بر خواندن کتاب مرجع حیوانات، ملاکی را دیدم که از ایرلند فرار کرده بود تا از شر میج‌ها خلاص شود. اما فرارش عاقبت خوشی نداشت. آن‌ها یکی از جادوگرهای سلتیک را دنبالش فرستادند تا او را بکشد و با تمام تلاشی که برای نجاتش کردیم، جادوگر موفق شد.

محافظ گفت: «با حرف‌هایی که زدین، کمک‌تون رو می‌پذیریم.»

شی گفت: «در عوض ممکنه تخصص‌تون به دردمون بخوره.»

ماه‌های سختی رو پیش رو داریم و برای زنده موندنمون خیلی باید تلاش کنیم، میج‌ها خودشون رو برای مراسمی در کیلور گلین آماده می‌کنن، پس نباید بیشتر از این معطل کنیم وسایل تون رو جمع کنین تا از شهر خارج شیم.»

کاری را کردیم که شی گفته بود، در مدت چند دقیقه وسایل مان را جمع کردیم و به دنبال شی از چند کوچه‌ی باریک گذشتیم تا به خیابان کناری رسیدیم، جایی که کالسکه‌ی بزرگی منتظرمان بود. کالسکه با هفت اسب کشیده می‌شد تا سریع‌تر حرکت کند. کالسکه‌چی لباس سبزرنگ تمیزی به تن داشت. در کنار کالسکه‌چی مردی با ریش مشکی نشسته و شمشیری بر کمرش بسته بود. وقتی شی را دید، کمی تعظیم کرد و درهای کالسکه را باز کرد. راحت و دور از نگاه‌های کنجکاو مردم و درحالی که پرده‌ی کالسکه کشیده شده بود، از رودخانه عبور کردیم و به سمت غرب و خارج از شهر رفتیم. صدای سم اسب‌ها در گوشم بود. آلیس به طرفم برگشت و چشم‌توچشم که افتادیم، حدس زدم به همان چیزی فکر می‌کند که من فکر می‌کردم. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. فارل شی عادت داشت دستور بدهد و برای همراه کردن ما با خودش تلاش زیادی نکرده بود. کجا می‌رفتیم؟

محافظ پرسید: «کجا می‌ریم؟»

شی گفت: «به کری، جنوب غربه.»

پرسیدم: «اما این همون جایی نیست که میج‌ها هستن؟»

کم کم داشتم نگران می‌شدم.

شی گفت: «درسته. ما هم آنجا زندگی می‌کنیم. اینجا قسمت

زیبا و خطرناک جزیره‌ست و گاهی برای روبه‌رو شدن با خطر
باید خودت رو جلو بندازی و باهاش مواجه بشی. ترجیح
می‌دین تو شهر بمونین و منتظر مرگ بشینین؟ یا ترجیح
می‌دین با ما همراه شین تا قدرت مون بیشتر بشه و از شر آن‌ها
برای همیشه خلاص بشیم؟»

محافظ گفت: «همین کارو می‌کنیم، مطمئن باشین.»
من و آلیس نگاهی به هم انداختیم. معلوم بود محافظ
تصمیمش را گرفته بود.

محافظ به شی گفت: «من تمام عمرم رو با تاریکی جنگیدم و تا
روز مرگم هم به این کار ادامه می‌دم.»

تمام آن روز کالسکه در حرکت بود، به سمت غرب می‌رفتیم،
فقط دوبار در راه آن هم برای تعویض اسب‌ها توقف کردیم.
سگ‌ها هم با ما هم‌سفر بودند و گاهی می‌دویدند. به تدریج
جاده‌ها باریک و سرعت مان کمتر شد. دیگر فقط در مسافتی
دور، کوه‌هایی را می‌دیدیم که قله‌شان پوشیده از برف بود.
شی گفت: «کوه‌های کری‌ان. خانه‌ی من دریوب
رتاچ، سمت آبه. اما امشب اونجا نمی‌رسیم. سرِ راه مون
مسافرخانه‌ای هست که امنه.»

محافظ پرسید: «پس تا حالا تو خطر بودیم؟»
— همیشه خطر وجود داره. از شهر دنبال مون میان و
دشمن هامون هم پشت سر و هم پیش رومون هستن. اما
خودتون رو نگران نکنین، ما همه آماده‌ایم.
جایی که اقامت کردیم نزدیک حاشیه‌ی جنگل بود و فقط از

مسیر باریکی راه داشت. درواقع هیچ تابلویی بیرون آن مکان آویزان نبود. شی به آنجا مسافرخانه می گفت، اما بیشتر شبیه به خانه‌ای شخصی برای فراری‌ها بود و در محل خطرناکی واقع شده بود.

آن شب، بعد از اینکه سگ‌ها را راه بردیم، شام خوبی خوردیم؛ سیب‌زمینی و سوپ پیاز به همراه گوشت آبدار و خوش طعم. وقتی غذا مان را خوردیم، استادم درباره‌ی میج‌ها چند سؤال پرسید. خودش پاسخ سؤال‌ها را می‌دانست، اما روشش بود، در حرف‌های شی ممکن بود اطلاعات جدیدی باشد که بر پیروزی یا شکست مان اثرگذار بود. ادامه‌ی زندگی ما به اطلاعاتی بستگی داشت که به دست می‌آوردیم. محافظ پرسید: «شما گفتین میج‌ها برای مراسم شون در کیلور گلین آماده می‌شن؟»

شی گفت: «درسته.» و دستی به ریش سیاهش کشید و گفت: «اما همیشه با مشکلی همراهه.»
— هنوز که زمستانه. من شنیدم این مراسم در آگوست برگزار می‌شه...

شی گفت: «دوبار در سال این مراسم رو برگزار می‌کنن. قبلاً یه بار در سال و در اواخر تابستان برگزار می‌شد و به جشن پاک (۱) معروفه. آن‌ها بز کوهی را در ارتفاعات می‌بندند و همان جا ره‌اش می‌کنند و مراسم سیاه‌شان با قربانی کردن انسانی به پایان می‌رسد. هدف‌شان راضی کردن پَن برای ورود به قالب بز کوهیه. اگه پَن پذیرای آن باشه قدرت جادویی‌شان بیشتر می‌شه و دشمن‌ها شون رو می‌کشند. اما اگه جادوشون شکست بخوره، آن وقت نوبت ماست که عمل

کنیم.

آن‌ها برای غلبه بر ما، دوبار در سال طلب کمک می‌کنن، در مارس و آگوست. سال گذشته در هر دو موقع شکست خوردن، اما هیچ‌وقت سه‌بار در یک سال چنین کاری نکردن. علاوه بر این‌ها رهبر جدیدی هم دارن؛ شخصی خطرناک با روحی پلید که اسمش دولانه و نمی‌ذاره چیزی مانع کارش بشه. اون آدم خون‌ریز و بی‌رحمیه که به نام خون‌ریز بانتری هم معروفه. در سواحل بانتری به دنیا اومده، سمت جنوب. قبل از اینکه به خدمت تاریکی دربیاد، شاگرد قصابی بوده. اما هنوز مهارت‌های کار با چاقورو از دست نداده و از این مهارتش به خوبی برای زجر دادن مردم استفاده می‌کنه.

پس خطرناک‌ترین زمان برای ماست. یک ماه وقت داریم متوقف‌شان کنیم، اون‌ها پن‌رو احضار می‌کنن و خواستار قدرت بیشتری می‌شن.»

محافظ پرسید: «من که گفتم کمک می‌کنم، اما شما چطوری می‌خواین جلوشون بایستین؟»

— قرن‌هاست با میج‌ها می‌جنگیم. همیشه از نیروهای مسلح‌مون استفاده کردیم، گرچه هنوز موفقیت زیادی نصیب‌مون نشده. اون‌ها دژ محکم و نفوذناپذیری در استیگ دارن، اما به احتمال زیاد بیشترشون برای مراسم کیلور گلین بیرون میان. ما اغلب تو راه یا تو شهر به شون حمله می‌کنیم. قبلاً با این کار معطل‌شون می‌کردیم، اما وقتی جادوشون اثر نکنه و شکست بخوره، می‌تونیم بیشترشون رو قبل از اینکه به دژ برگردن، بکشیم.

استادم با تعجب پرسید: «چرا به کیلور گلین می‌رن؟ چرا

اونجا؟ چرا این مراسم تو همان دژی که امنیت بیشتری داره، برگزار نمی شه؟»

شی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «فکر می کنم اون محل تو کیلور گلین خیلی مهمه؛ همون جاییه که قدرت های طبیعی تاریکی از زمین بیرون می آد. تا اونجا که ما می دونیم اون ها این مراسم رو جای دیگه ای برگزار کردن...»
به نظر حرف هایش درست بود. واقعاً روی زمین جاهایی وجود داشت که جادوی تاریک راحت تر عمل می کرد. کل منطقه برای بوگارت ها جای امنی به حساب می آمد. نزدیک مرزها به خصوص اطراف تپه ی پندل جاهایی وجود داشت که با وجود طوفان های زیادی که در پندل می وزید، بوگارت ها به راحتی نمی توانستند از آنجا عبور کنند. اما پندل توجه قبایل متعددی از جادو گر ها را به خودش جلب کرده بود.
استادم پرسید: «نمی شه میچ ها رو یک بار و برای همیشه از اون دژ بیرون کشاند؟»

شی گفت: «محاله. دژ استیگ نفوذناپذیره و دوهزار سال پیش یا شایدم بیشتر به دست انسان هایی که ساکن این جزیره بودن ساخته شده. اگه بخوایم به اونجا حمله کنیم، برامون خیلی گرون تموم می شه. درواقع غیرممکنه.»
پرسیدم: «جادو گر های سلتیک چطور؟ با اون ها هم مشکلی دارین آقای شی؟»

در فکر آن چشم هایی بودم که در ابرها دیدم و جادو گری که بعد از جیبر تهدیدمان کرد. می گفتند جادو گر های سلتیک با میچ ها همدست اند.

شی گفت: «اون ها گاهی برای میچ ها جاسوسی می کنن، اما

قبیله‌ای نیستن. فقط گاهی دردسر درست می‌کنن و به

اندازه‌ی میج‌ها مشکل ساز نیستن.»

آلیس به شی گفت: «تام ممکنه از طرف جادوگرها خیلی

تو خطر باشه. وقتی می‌خواست برگرده خونه‌اش، کمک

کرد یه سلتیک کشته بشه. قبل از اینکه اون جادوگر بمیره،

تام رو تهدید کرد که اگه روزی پاش به جزیره برسه، موریگان

می‌کشدش.»

شی گفت: «به احتمال زیاد یه تهدید تو خالی بوده. موریگان

بیشتر وقت‌ها خوابه. اون فقط وقتی جادوگری احضارش

می‌کنه از خواب بیدار می‌شه و وارد این دنیا می‌شه.

به ندرت این اتفاق می‌افته، بیشتر وقت‌ها خشمش رو روی

خدمتگزارهاش خالی می‌کنه. بیخودی خودت رو نگران اون

نکن پسر. میج‌ها بیشترین خطرو برای ما دارن و فردا که به

سمت کُری راه می‌افتیم، خطرشون بیشتر می‌شه.»

شی نقشه‌ای را باز کرد و روی میز پهنش کرد. به وسط نقشه

اشاره کرد و گفت: «این همون جاییه که می‌خوایم بریم. اینجا

خونه‌ی منه و بهش می‌گم شهر ایزدان!»

اسم خوبی بود برای جایی که آدم دوستش داشته باشد، اما

در آنجا جادوی سیاه و بیشتر از یک جادوگر سلتیک وجود

داشت. به نقشه نگاه کردم و تا جایی که می‌توانستم آن را

به خاطر سپردم. وقتی محافظ هستید هرگز نمی‌دانید چه

زمانی اطلاعات جغرافیایی به کارتان می‌آید.



آن شب خواب دیگری دیدم که دوباره آن اتفاق وحشتناک را برایم زنده کرد و به خاطرم آورد؛ آخرین برخورد با جادوگر سلتیک به همراه بیل آرکرایت زمانی که در منطقه بودم. جادوگر در شبی مهتابی جلوی چشم‌هام از میان درخت‌ها می‌دوید. دنبالش می‌دویدم، بهش نزدیک شده بودم و زنجیر نقره‌ام را آماده کرده و مطمئن بودم می‌توانم بگیرمش.

نزدیک بود بگیرمش که ناگهان تغییر جهت داد و درختی بین من و هدفم قرار گرفت. یک دفعه شبیح بیل آرکرایت ظاهر شد و جلوی جادوگر قرار گرفت و با هم درگیر شدند. بیل آرکرایت افتاد، اما جادوگر فقط لحظه‌ای گیج شد و بعد تندتر از قبل دوید.

از بین درخت‌ها گذشتیم و در فضایی باز به سمت پشته‌های خاک پوشیده از علف می‌دویدیم. اما زمان پرتاب زنجیر نقره‌ام نوری مستقیم به صورتم خورد و صورتم روشن شد، انگار داشتم کور می‌شدم. سایه‌ی جادوگر در مقابل درگاه دایره‌مانند زردی ایستاده بود. ناگهان تاریکی و سکوت همه‌جا را فراگرفت.

ایستادم تا نفس بگیرم و به اطرافم نگاه کنم. هوا گرم و سنگین بود. در آن مکان پشت درگاه، روی دیوارهای سنگی نور افتاده بود؛ نور همان شمع‌های سیاه جادوگر بود. میز کوچکی با دو صندلی چوبی هم دیدم.

برخلاف انتظارم، متوجه شدم در مقبره‌ای هستم! به دنبال جادوگر از درگاه جادویی که او باز کرده بود، رد شدم. جادوگر همان‌جا مقابلم ایستاده و چهره‌اش عصبانی بود. نفس عمیقی کشیدم تا کمی آرام شوم و ضربان قلبم آهسته‌تر شود. جادوگر با صدای بلند گفت: «چقدر نادونی که دنبال اومدی!»

برای اینکه از حالت دفاعی خارجش کنم، پرسیدم: «همیشه این قدر مؤدب صحبت می‌کنی؟»

حقه‌ام گرفت و فرصت پیدا نکرد، چون زمانی که صحبت می‌کردم زنجیر نقره‌ام را پرتاب کردم. به زمین افتاد و دور

دهانش را محکم گرفت و ساکتش کرد. خیلی خوب پرتاب کردم. جادوگر اسیر شد، اما هنوز مشکل دیگری داشتم؛ دری وجود نداشت. چطور بایستی از آن مقبره خارج می شدم؟ شاید تا ابد آنجا گرفتار شده بودم. شاید دیگر هرگز نمی توانستم از خواب بیدار شوم... فکر و حشتناکی بود. تالار مقبره را به دقت گشتم و دستم را روی همان جایی کشیدم که به نظر از آنجا وارد شده بودم. اما شکافی روی دیوار نبود. توی غاری حبس شده بودم که راه ورودی نداشت. آرکرایت هنوز بیرون ایستاده بود و من واقعاً توی آن مقبره گیر افتاده بودم. آیا من جادوگر را اسیر کرده بودم یا او من را؟ نزدیک به جادوگر زانو زدم و به چشم هایش که انگار خوشحال و چروکیده بود زل زدم. دندان هایش از میان لب هایش بیرون زده بود و به سختی لبخند می زد و دهن کجی می کرد.

بایستی فوری راه فراری پیدا می کردم. بایستی زنجیر را از دور دهانش باز می کردم تا راحت صحبت کند. اما نمی خواستم آن کار را بکنم، چون می دانستم بعدش چه اتفاقی می افتد.

آن قسمت از مغزم که هنوز خوب کار می کرد سعی می کرد ذهنم را کنترل کند. می دانستم نباید این کار را بکنم. اما نمی توانستم کار دیگه ای کنم. زندانی خوابم بود و مجبور بودم آن کار را عملی کنم. پس زنجیر را از دور دهانش باز کردم. بایستی منتظر عواقبش می بودم.

زنجیر از دور دهانش باز شد و جادوگر می توانست طلسم تاریکی را بیان کند. فوری کارش را شروع کرد. به زبان باستان

شروع به صحبت کرد، با سرعت سه عبارت بیان کرد که هر سه در انتها هم قافیه بودند. بعد دهانش را باز کرد و دود سیاه کلفتی از آن خارج شد.

فوری ایستادم و تلوتلو خوران به سمت عقب رفتم. صورت جادو گر تیره تر شد و بیشتر گرفت و ابر هم تیره تر و شکل تاریک و شیطانی تری به خودش گرفت.

بال های سیاه و چنگال های باز و منقار تیزی جلوی رویم بود. ابر سیاه به شکل کلاغ سیاهی درآمد. دهان باز جادو گر دروازه ی ورود به تاریکی بود! جادو گر، الهه اش یعنی موریگان را احضار کرده بود!

اما موجودی که احضار شده بود شبیه پرنده ی معمولی نبود، خیلی بزرگ، عجیب و غریب و شیطانی بود. منقار، پاها و چنگال هایش دراز و باز به سمت من کشیده شده بودند و سر و هیکلش از من فاصله داشتند و به نظر کوچک می رسیدند. کمی بعد، بال هایش را بازتر کرد تا جایی که دورش را گرفت و فضای خالی باقی نماند. بال بال می زد و بال هایش به دیوار تالار می خورد تا اینکه میز را شکست. خودم را عقب کشیدم، بال هایش به دیوار برخورد کرد و بالای سرم روی صخره سوراخی ایجاد شد.

نزدیک بود همان جا بمیرم! اما ناگهان نیرویی از درون کمکم کرد. از طرفی مطمئن اما از طرف دیگر عصبانی بودم. بی آنکه متوجه باشم، ناخود آگاه و با چنان سرعتی عمل کردم که خودم هم تعجب کردم. قدمی به سمت موریگان برداشتم و بهش نزدیک تر شدم، تیغه ی چوب دستی ام را آزاد کردم و چپ و راست ضربه زدم. تیغه ی چاقو سینه ی پرنده را شکافت

و روی پره‌های سیاهش شیارهایی به رنگ خون افتاد.
از ترس جیغی زد. موریگان آن قدر لرزید تا اینکه به اندازه‌ی
مشت دستم شد، ناپدید شد و بال‌های آغشته به خونس آرام
روی زمین افتاد.

یک بار دیگر جادو گر را دیدم. سرش را تکان داد، خیلی
تعجب کرده بود. فریاد زد: «امکان نداره! تو کی هستی که این
کارو کردی؟»

گفتم: «من تام واردم. شاگرد محافظام و کارم مبارزه با
تاریکیه.»

لبخند جدی و بی‌رحمی زد و گفت: «خب، آخرین مبارزه‌ات
بود پسر. راه فراری نداری و به‌زودی موریگان برمی‌گرده. بار
دوم دیگه به این راحتی‌ها نیست.»

لبخندی زدم و به پره‌های خونی که روی زمین پخش شده
بودند، خیره شدم. بعد مستقیم تو چشم‌هایش زل زدم
و سعی کردم پلک نزنم. گفتم: «می‌بینیم. شاید بار دیگه
سرش رو از تنش جدا کنم...»

خودم می‌دانستم راست نمی‌گویم. سعی می‌کردم بیشتر
از احساسی که داشتم خودم را مطمئن نشان دهم. بایستی
جادو گر را متقاعد می‌کردم تا در مقبره را باز کند.

با لحنی تهدیدآمیز گفت: «هرگز سرزمین من رو نمی‌بینی!
موریگان اونجا قوی‌تره. اون خیلی کینه‌توزه. نمی‌تونی تصور
کنی که چطوری شکنجه‌ات می‌کنه. هر کاری می‌کنی
خودت رو از ایرلند دور نگه دار!»

وقتی از خواب پریدم، عرق سردی روی پیشانی‌ام نشسته بود و قلبم به شدت می‌زد و از اینکه می‌دیدم هوا روشن شده، خیالم راحت شد.

یاد روزهایی افتادم که در جزیره‌ی مونا برای زنده ماندن می‌جنگیدیم. بعد از آن اتفاق‌ها، محافظ دچار آن کابوس‌ها شد و حالا که خوب شده بود، من دچار آن شده بودم. دیگر به‌ندرت، خوب می‌خوابیدم.

یاد زمانی افتادم که در منطقه بودیم. با جادوگر معامله کردم که در ازای بازکردن درِ جادویی، بتواند از منطقه خارج شود و به ایرلند برود. اما همین که بیرون رفتیم، قبل از اینکه جادوگر را از بند زنجیر نقره آزاد کنم، بیل آرکرایت چاقویش را به پشت جادوگر پرتاب کرد و همان جا او را کشت. بعد آرکرایت قلبش را تکه‌تکه کرد و سگ‌ها خوردند. در نتیجه بعد از آن اتفاقات مطمئن بودم جادوگر بر نمی‌گردد.

پس هیچ راهی برای برگشت آن جادوگر و انتقام گرفتن وجود نداشت. سعی می‌کردم خودم را متقاعد کنم، اما همچنان نگران بودم و احساس می‌کردم چیزی دنبالم می‌کند و توی اتاق است؛ همان‌طور که در خواب دیده بودم.

ناگهان از گوشه‌ی اتاق درست کنار در، صدای ضعیفی به گوشم رسید. آیا موشی بود؟

گوشم را تیز کردم اما چیزی نبود. شاید اشتباه می‌کردم... اما دوباره همان صدا را شنیدم. این بار شبیه صدای پا بود و صدای دیگری هم شنیدم که ترسم را بیشتر کرد.

صدای جلز و ولز کردن و سوختن چوب بود.

این صدا من را یاد بدترین خاطره از دوران کارآموزی‌ام

انداخت. نشانه‌ی نزدیک شدن فیند بود، صدای پایش کف اتاق را می‌سوزاند.

وقتی دوباره صدای پا را پشت سر هم شنیدم، وحشت کردم. بوی چوب سوخته را به‌خوبی احساس می‌کردم! اما زمانی که فکر می‌کردم فیند کنارم ظاهر می‌شود، صدای جلازولز و سوختن چوب قطع شد. سکوت همه‌جا را فراگرفت. زمان زیادی قبل از اینکه از تخت بلند شوم، منتظر شدم. سرانجام نیرویم را جمع کردم و بلند شدم و شمع را برداشتم و به سمت آن محل رفتم. آخرین باری که فیند را به این شکل دیده بودم، شکاف‌های عمیقی روی کف اتاق انداخته بود. علائم کمی روی کف اتاق وجود داشت. اما قابل تشخیص بودند؛ چهار جای پا از سمت در به سمت تخت‌خوابم، کف زمین مشخص بود. سعی کردم صاحبخانه را از خواب بیدار نکنم، دنبال استادام و آلیس رفتم تا آن‌ها را به اتاقم بیاورم. استادام سرش را تکان داد و آلیس به شدت ترسیده بود.

محافظ گفت: «شک نکن پسر. مطمئنم فینده. فکر می‌کردم اون کوزه می‌تونه دورش کنه.» آلیس دستش را جلو آورد و گفت: «بذار من دوباره ببینم تام.» به استادام گفتم: «وقتی اولین جیبرو دیدم، احساس کردم برای کوزه اتفاقی افتاده.» و کوزه را به سمتش بردم: «اما به آلیس هم نشونش دادم و فکر کرد سالمه.» آلیس گفت: «مطمئن نباش هنوز هم سالم باشه.» سرش را تکان داد و نگران بود. به دقت انگشتش را روی شکاف کوزه کشید. وقتی کوزه را بالا آورد، لکه‌ی خون کم‌رنگی روی آن

بود. گفت: «خیلی کم بیرون ریخته و چکه کرده، اما فقط شش قطره خون تو کوزه بود و قدرت دور نگه داشتن فیند کم کم داره کم می شه. مطمئنم زمان زیادی برامون باقی نمونده...»

دیگر احتیاج نبود آلیس حرفش را تمام کند. وقتی قدرت کوزه کمتر می شد، فیند نزدیک و نزدیک تر می شد. سرانجام من را به سوی تاریکی می کشاند و آلیس را به خاطر کمکی که بهم کرده بود، از بین می برد.

به استادم گفتم: «فکر می کردیم وقت زیادی برای روبه رو شدن با فیند داریم. حالا دیگه وقت نداریم. هر لحظه ممکنه این کوزه بشکنه.» به سمت آلیس برگشتم و گفتم: «چرا دوباره سعی نمی کنی با گریملکین ارتباط برقرار کنی؟» — سعی ام رو کردم تام. فقط دعا کن اتفاقی براش نیفتاده باشه.

محافظ حرفی نزد، فقط عبوس و جدی بود. از نظر او همه ی این کارها بد بود. از نظر محافظ وقتی به کوزه ی خون وابسته بودیم یعنی با اهریمن همدست بودیم. اگر گریملکین را احضار نمی کردیم، سرانجام کوزه می شکست و فیند به سراغ من و آلیس می آمد و محافظ هم اگر دنبال مان می آمد، به سرنوشت ما دچار می شد. اما برای گرفتن کمک از گریملکین بایستی می رفتیم سراغ چیزهایی که استاد دوست نداشت. می دانستم استادم گیر افتاده و فقط به خاطر من حرفی نمی زد.

شب سردی بود و بادی نمی وزید. به سمت غرب و کِری می رفتیم. خورشید صبحگاهی بر روی قله ی کوه های پوشیده

از برف می تابید و می درخشید. آلیس موفق نشد دوباره با گریملکین ارتباط برقرار کند. از آینه استفاده کرده بود، اما تلاشش بی نتیجه مانده بود.

آلیس گفت: «باز هم سعی می کنم تام. این تنها کاریه که می تونم انجام بدم. اما می ترسم. نمی دونیم تا قبل از شکسته شدن کوزه چقدر وقت داریم.»

محافظ فقط سرش را تکان داد و به پنجره خیره شد و به سگ هایی که به دنبال کالسکه می آمدند نگاه کرد. حرفی برای گفتن باقی نمانده بود. کاری از دست مان بر نمی آمد. اگر گریملکین زود جواب نمی داد، همه چیز تمام می شد. مرگ و عذایی ابدی منتظرمان بود.

بعد از یک ساعت، گروهی نیروی مسلح با لباس نظامی یکدست سبز به ما پیوستند، دو نفر جلوی کالسکه و چهار نفر پشت مان بودند. همه ی روز به سمت جنوب غرب و کوه های ترسناک در میان آسمان آبی رنگ پریده حرکت می کردیم. خورشید که غروب کرد، همان زمان دریا را زیر پای مان دیدیم و شهر کوچکی که در نزدیکی رودخانه ای قرار داشت.

شی گفت: «این کِنماره، زادگاهمه. جای امنیه و دست میچ ها به ما نمی رسه. تا وقتی اینجاییم نمی تونن ضربه ای بزنن، دست کم تا حالا که این جوری بوده. خونه ی من تو حاشیه ی جنگل به سمت غربه.»

معلوم بود خانه متعلق به لردی است و به شکل E ساخته شده بود و هر کدام از بال ها یک طبقه بود. درها محکم بودند و پنجره های طبقه ی همکف کرکره ای بود. دیوار بلندی خانه را کاملاً احاطه می کرد. راه ورود به طبقه ی همکف از دروازه ی

آهنی بود که عرض زیادی داشت و کالسکه‌ی ما از آن به راحتی عبور کرد. معلوم بود به خوبی می‌توانست جلوی ضربه‌های دشمن را بگیرد. مردان مسلحی هم توی محوطه و بیرون، نگهبانی می‌دادند.

میهمان‌نوازی میزبان‌مان خیلی خوب بود و آن شب شام خیلی خوبی خوردیم.

شی پرسید: «نظرتون درباره‌ی سرزمین سرسبز ما چیه؟»
گفتم: «مثل خونه‌ی خودمونه. من رو یاد منطقه‌مون می‌ندازه، جایی که زندگی می‌کنیم.»
نیشخندی زد. غیر از این هم نبود.

گفت: «اینجا با وجود مشکلاتی که داره، مردمش خوش‌قلبن.»

محافظ سرش را تکان داد و آلیس با بدجنسی گفت: «ما قهرمان‌های زیادی تو منطقه‌مون نداریم، فقط محافظ و شاگردهاشون!»

محافظ نگاهی به آلیس انداخت و اخم‌هایش را تو هم کرد، اما من فقط لبخند زدم. می‌دانستم منظوری ندارد.

استادم از فارل شی پرسید: «می‌تونین اطلاعاتی درباره‌ی قهرمان‌هاتون به ما بدین؟ سرزمین شما برای ما غریبه‌ست و دوست داریم درباره‌اش بیشتر بدونیم.»

شی لبخند زد و گفت: «ما چند روز اینجا می‌مونیم، برای همین کمی درباره‌ی معروف‌ترین اون‌ها براتون می‌گم. اسمش کوکولینه، به سگ شکاری کالان هم معروفه. این اسمرو برای این بهش دادن چون با سگ شکاری بزرگ و قوی خودش به تنهایی مبارزه کرد.»

خیلی زود در مبارزه با شمشیر و نیزه مهارت پیدا کرد، اما بیشتر معروفیتش به خاطر مبارزه‌های دیوانه‌وارشه؛ نوعی عصبانیت جنون‌آمیز داشت، عضلات و کل بدنش ورم می‌کرد و چشم‌هاش سفید می‌شد. بعضی‌ها می‌گن تو مبارزه از بدنش خون بیرون می‌زده و بعضی می‌گن خون دشمناش بوده. اون بارها از سرزمینش دفاع کرد و پیروزی‌های زیادی به دست آورد. اما سرانجام جوان مرگ شد.»

محافظ پرسید: «چرا مرد؟»

شی گفت: «جادوگرها طلسمش کردن، اون‌ها نیروی شانه و بازوی چپش رو کم کردن، در نتیجه قدرتش نصف شد. بالاین حال، باز هم به مبارزه ادامه داد و جون چندتا از دشمن‌هاش رو گرفت. وقتی موریگان الهه‌ی کشتار در مقابلش بلند شد؛ اون جادوگر، قهرمان رو خیلی دوست داشت، اما قهرمان اون رو نپذیرفت و جادوگر انتقام گرفت. ضعیف شده بود و شکمش زخم عمیقی برداشته بود اما شما که می‌دونید قهرمانان نمی‌میرند!»

در سکوت غذا خوردیم. معلوم بود شی از یادآوری مرگ کوکولین ناراحت شده و محافظ هم در فکر فرو رفته بود. من هم وقتی نام موریگان را برد به هم ریختم و وقتی به چشم‌های آلیس نگاه کردم، ترس را توی چشم‌هاش دیدم. آلیس به خطری فکر می‌کرد که من را تهدید می‌کرد.

محافظ سکوت را شکست و گفت: «گیج شدم! می‌دونم جادوگرهای شما می‌تونن از درهای جادویی استفاده کنن و وارد مقبره‌های قدیمی بشن، چقدر می‌تونن اونجا بمونن؟»

شی گفت: «زیاد نمی‌تونن اونجا بمونن. اسم دیگه‌ی دنیای

خیلی زود در مبارزه با شمشیر و نیزه مهارت پیدا کرد، اما بیشتر معروفیتش به خاطر مبارزه‌های دیوانه‌وارش؛ نوعی عصبانیت جنون‌آمیز داشت، عضلات و کل بدنش ورم می‌کرد و چشم‌هاش سفید می‌شد. بعضی‌ها می‌گفتند تو مبارزه از بدنش خون بیرون می‌زده و بعضی می‌گفتند خون دشمنانش بوده. اون بارها از سرزمینش دفاع کرد و پیروزی‌های زیادی به دست آورد. اما سرانجام جوان مرگ شد.»

محافظ پرسید: «چرا مرد؟»

شی گفت: «جادوگرها طلسمش کردن، اون‌ها نیروی شانه و بازوی چپش رو کم کردن، در نتیجه قدرتش نصف شد. بالاین حال، باز هم به مبارزه ادامه داد و جون چندتا از دشمن‌هاش رو گرفت. وقتی موریگان الهه‌ی کشتار در مقابلش بلند شد؛ اون جادوگر، قهرمان رو خیلی دوست داشت، اما قهرمان اون رو نپذیرفت و جادوگر انتقام گرفت. ضعیف شده بود و شکمش زخم عمیقی برداشته بود اما شما که می‌دونید قهرمانان نمی‌میرند!»

در سکوت غذا خوردیم. معلوم بود شی از یادآوری مرگ کوکولین ناراحت شده و محافظ هم در فکر فرو رفته بود. من هم وقتی نام موریگان را برد به هم ریختم و وقتی به چشم‌های آلیس نگاه کردم، ترس را توی چشم‌هاش دیدم. آلیس به خطری فکر می‌کرد که من را تهدید می‌کرد.

محافظ سکوت را شکست و گفت: «گیج شدم! می‌دونم جادوگرهای شما می‌تونن از درهای جادویی استفاده کنن و وارد مقبره‌های قدیمی بشن، چقدر می‌تونن اونجا بمونن؟»

شی گفت: «زیاد نمی‌تونن اونجا بمونن. اسم دیگه‌ی دنیای

مقبره‌های قدیمی هالو هیله. اون پشته‌ها، راه ورود به اون سرزمینه. اما جادو گرها زیاد اونجا طاقت نمی‌آرن. جای خطرناکیه، اما جایی برای پناهنده‌هاست. بهش می‌گن سیدس. مردم عادی فکر می‌کنن کلیساست. اون‌ها درواقع دژهایی‌ان که در مقابل ضربه‌های الهه‌ها هم پابرجا می‌مونن. اما سیدس محل اقامت قهرمان‌هاست؛ فقط آدم‌های مهم می‌تونن واردش بشن. هرچی ضعیف‌تر باشی در چشم‌به‌هم‌زدنی نابود می‌شی.»

حرف‌هایش من را یاد کابوس شب قبلم انداخت. از دست موریگان فرار می‌کردم که سرپناهی به شکل کلیسا دیدم. آیا همان سیدس بود؟ کم‌کم داشت یادم می‌آمد. آیا چیزهایی که می‌شنیدم روزی به دردم می‌خورد؟ نمی‌دانستم. شی ادامه داد: «می‌دونین این همون چیزیه که میج‌ها دنبالشن. وقتی از پن قدرت کافی رو به دست آوردن، امیدوارن که روزی کنترل سرزمین تاریکی رو هم دست‌شون بگیرن که می‌تونه قدرت زیادی به‌شون ببخشه طوری که دوباره به قدرت برگردن.»

محافظ پرسید: «چه چیزهایی؟ طلسم؟ قدرت تاریک؟» شی گفت: «ممکنه، ابزار دفاعی‌ای هم که قدرت زیادی دارن به دست خود الهه‌ها ساخته می‌شه. بعضی‌ها اعتقاد دارن چکش جنگی به دست الهه‌ی آهنگری به نام هفاستوس ساخته شده و همون جا پنهان شده. وقتی پرتاب بشه، حتماً به هدف می‌خوره و دوباره به دست صاحبش برمی‌گرده. دولان همیشه دوست داره دستش به همچین چیزی برسه!» محافظ از اطلاعاتی که میزبان مان داده بود تشکر کرد و

موضوع صحبت را به کشاورزی تغییر داد و برای محصول سیب زمینی آینده دعا کرد. دو سال بود که زمین های کشاورزی را آفت زده بود و برداشت کم محصول مردم را به مرز گرسنگی کشانده بود. احساس گناه می کردم. وقتی در ایرلند بودیم، غذای خوبی می خوردیم در حالی که مردم گرسنه بودند.

بعد از سفر، همه خسته بودیم، برای همین زود به رختخواب رفتیم. اتاق آلیس کنار اتاق من بود و آن قدر نزدیک بود که در حمایت کوزه ی خون باشد، اتاق محافظ هم انتهای راهرو بود. می خواستم لباسم را در بیاورم و به رختخواب بروم که صدای پیچ پیچی شنیدم.

در را باز کردم و به دقت بیرون را نگاه کردم، کسی نبود. از در بیرون رفتم و دوباره همان صدا را شنیدم و متوجه شدم از سمت اتاق آلیس است. با چه کسی صحبت می کرد؟ گوشم را روی در اتاقش گذاشتم و تیز کردم. صدای آلیس بود، اما خودش تنها بود. انگار جملاتی را زمزمه می کرد. به آرامی در اتاقش را باز کردم و آهسته داخل شدم، بادقت در پشت سرم بستم تا سروصدایی بیرون نرود. آلیس روبه روی آینه ی میز توالت نشسته بود و بهش زل زده بود. شمعی کنارش هم قرار داشت.

ناگهان صدایش قطع شد و آرام کلماتی از دهانش خارج شد. بعضی از جادوگرها روی آینه می نوشتند، اما آن ها که حرفه ای تر بودند از لب خوانی استفاده می کردند. حتماً تلاش

می کرد با گریملکین ارتباط برقرار کند.

یک دفعه جا خوردم، منتظر عکس العمل آلیس بودم که شکل سرزنی را روی آینه دیدم. از جایی که ایستاده بودم به خوبی نمی توانستم شکلش را تشخیص دهم و لحظه ای خیلی ترسیدم. وقتی به آینه نزدیک تر شدم، احساس سرما کردم و بعد چهره ی گریملکین را دیدم.

آلیس بالاخره موفق شده بود. هیجان زده و امیدوار بودم. ممکن بود گریملکین به زودی به ایرلند بیاید و در گرفتن فیند کمک مان کند، آن وقت می توانستیم از شر کوزه ی خون خلاص شویم.

می دانستم اگر آلیس از حالت خلسه ای که در آن فرو رفته بود خارج شود و من را آنجا ببیند، ممکن است خیلی شوکه شود، در نتیجه از اتاق بیرون رفتم و در را آرام پشت سرم بستم. به اتاقم برگشتم، روی صندلی نشستم و منتظرش شدم. مطمئن بودم به زودی به اتاقم می آید و صحبت هایش با گریملکین را برایم تعریف می کند.

صدایی شنیدم و از جا پریدم. داشت خوابم می برد. نصف شب بود و شمع اتاقم داشت تمام می شد. از اینکه آلیس تا آن وقت بهم خبر نداده بود، تعجب کردم اما شاید خوابش برده بود؛ دو روز راه خسته مان کرده بود. در نتیجه لباسم را درآوردم و به تخت خواب رفتم.

کسی آرام در زد و از خواب بیدارم کرد. آفتاب صبحگاهی از لای پرده ها به درون اتاق می تابید. در به آرامی باز شد و آلیس

را دم در دیدم که بهم لبخند می زد.

گفت: «هنوز تو رختخوابی؟ به اندازه ی کافی برای خوردن صبحانه دیر شده. صدای صحبت شون رو نمی شنوی. بوی نیمرو رو احساس نمی کنی؟»

لبخند زد و گفتم: «پایین می بینمت!»

وقتی آلیس از اتاق بیرون رفت و خواستم لباس بپوشم، متوجه شدم آلیس حرفی از صحبت های شب قبلش با گریملکین بهم نزد. اخم هایم تو هم رفت، با خودم فکر کردم حتماً حرف هایش آن قدر مهم بوده که می خواست سرفرصت برایم تعریف کند.

لحظه ای فکر کردم شاید همه ی اتفاقاتی که دیده بودم فقط توی خواب بوده. اما استادم همیشه به اهمیت و تفاوت بیداری و خواب تأکید می کرد. قرار گرفتن در وضعیتی بین این دو حالت برای محافظ ها خیلی سخت بود؛ و این اتفاق زمانی می افتاد که جادو گر ها و موجودات دنیای تاریکی سعی می کردند برای رسیدن به هدف شان بر آن ها تأثیر بگذارند. تشخیص بین این دو خیلی مهم بود. نه، مطمئن بودم خواب نبود.

به طبقه ی پایین رفتم تا صبحانه بخورم. مشغول خوردن سوسیس و نیمرو شدم، استادم هم از میزبان مان درباره ی دشمن های مان، میج ها، سؤال می کرد.

فقط نصف صحبت های شان را شنیدم. می خواستم هرچه زودتر آلیس را تنها گیر بیاورم و درباره ی شب قبل سؤال کنم. آیا گریملکین در راه بود؟ آیا قبل از اینکه ما از حمایت کوزه ی خون خارج شویم، می رسید؟ چرا آلیس از صحبت هایش

حرفی به محافظ نزد؟ اتفاق عجیبی در حال رخ دادن بود.

بلند شدم و گفتم: «می خوام کمی هوا بخورم. می رم قدمی بزنم. سگ ها هم می تونن تمرین کنن.»

آلیس هم لبخندی زد و گفت: «من هم باهات می آم.» برنامه داشتم، می دانستم آلیس نمی تواند از کوزه ی خون دور بماند.

شی گفت: «بهتره خیلی از خانه دور نشین، با اینکه کنمار جای امنیه و نگهبان ها مراقب ورود غریبه ها به شهرن، باز هم منطقه در امان نیست. دشمن ها حواس شون به ماست.»

محافظ هم اضافه کرد: «آره پسر، بهتره مراقب باشی. ما اینجا غریبیم و با غریبه ها سرو کار داریم.»

سرم را به نشانه ی تأیید حرف های شان تکان دادم و با آلیس اتاق غذاخوری را ترک کردم. به سمت لانه ی سگ ها رفتیم تا کلو، بلاد و بون را همراه خودمان ببرم، به سرعت از دروازه گذشتیم و از سرازیری پایین رفتیم و از خانه دور شدیم.

صبح آفتابی خوبی بود، بهترین هوایی که در اواخر فصل زمستان می شد انتظار داشت. سگ ها با هیجان با هم مسابقه می دادند، بو می کشیدند و بلند بلند پارس می کردند.

حواسم به اطرافم بود تا اتفاق غیرمنتظره ای پیش نیاید،

وارد جنگل کوچکی شدیم که زمینش هنوز از شبنم سفید

بود. همان جا زیر شاخه های لخت درخت انجیر ایستادم و به نقطه ای خیره شدم.

— دیشب شنیدم جلوی آینه زمزمه می کردی آلیس. او مدم

اتاق و دیدم با گریملکین صحبت می کنی. چی گفت؟ تو

راهه؟ تعجب کردم چرا تا حالا بهم حرفی نزدی...

سعی کردم متوجه ناراحتی ام نشود.

آلیس انگار لحظه‌ای گیج شد و لبش را گاز گرفت. گفت:
«متأسفم تام. می‌خواستم بهت بگم، اما فکر کردم کمی بیشتر
صبر کنم. خبر خوبی ندارم.»

— چی؟ منظورت اینه که نمی‌تونه کمک‌مون کنه؟
— می‌آد، اما یه کم طول می‌کشه. سربازهای دشمن به سمت
پندل رفتن و می‌خوان قبایل جادو گرهارو نابود کنن. اول راه
خودشون رو می‌رفتن، اما عده‌ای ازشون خانه‌هارو آتش زدن
و چندتا جادو گرو هم کشتن. همین که هوا تاریک شده، قبایل
جادو گرها مه غلیظی ایجاد کردن و سربازهارو ترسوندن و به
سمت دره‌ی جادو گرها کشوندن شون جایی که بیشترشون
مردن. اون شب جادو گرها ضیافت مفصلی گرفتن. بااین حال
ملکین‌ها راضی نشدن و گریملکین‌رو دنبال فرمانده فرستادن
که به قلعه‌ی کسرپناه برده بود. گریملکین نصف‌شب از
دیوارها بالا رفت و فرمانده‌رو تو رختخوابش کشت و روی دیوار
اتاقش طلسمی نوشت.

با شنیدن حرف‌های آلیس به خودم لرزیدم. این جادو گر
قاتل، وقتش که می‌رسید دست به هر کاری می‌زد. او خیلی
بی‌رحم بود و هیچ کس دوست نداشت آن روی بی‌رحمش را
ببیند.

— بعد برای سرش جایزه گذاشتن و حالا سربازهای دشمن
در شمال پرستون دنبالش‌ان. اون امیدواره خودش رو به
اسکاتلند برسونه و از اونجا قایقی بگیره و به ایرلند بیاد.

— اما من هنوز نفهمیدم که تو چرا به من حرفی نزدی؟
— متأسفم تام، اما فکر کردم بهتره مدتی خبر بدی بهت ندم.
— اما اینکه بد نبود آلیس. گریملکین فرار کرده و با اینکه دیر

کرده اما تو راهه.

آلیس سرش را پایین انداخت و به کفش‌های نوک‌تیزش نگاه کرد: «یه چیز دیگه هم هست تام... نمی‌تونم چیزی رو ازت مخفی کنم، مگه نه؟ میدونی نگرانی گریملکین به خاطر توئه. می‌خواد فیندرو نابود کنه، اما فکر می‌کنه فقط با کمک تو این کار انجام می‌شه. حرف مادرت رو باور داره، اینکه تو می‌تونی اون رو نابود کنی. اما به‌تازگی متوجه شده تو در خطری. از طرف جادوگر مرده‌ای جونت در خطر... خب، همون جادوگر سلتیک که خودت تعریفش رو کردی، همونی که آرکرایت کشتش. گریملکین گفت دوباره برگشته و دنباله.» دوباره یاد خوابم افتادم. آیا تصویرهایی که از ذهنم گذشته بود اخطار بودند؟ شاید به همین دلیل بود بارها آن خواب را دیده بودم. اما چطور آن جادوگر هنوز دنبالم بود؟ نمی‌دانستم و در حیرت بودم.

— امکان نداره آلیس. اون جادوگر نمی‌تونه برگرده. بیل

آرکرایت قلبش رو جلوی سگش انداخت!

آلیس گفت: «تو مطمئنی؟ گریملکین مطمئنه.»

— وقتی اون کارو کرد، من هم اونجا بودم آلیس. دیدم

قلبش رو جلوی کلو و توله‌هاش انداخت.

اگر جادوگری حلق‌آویز شود، می‌تواند دوباره به این دنیا

برگردد. اما دو راه وجود داشت تا جادوگر برنگردد. اول اینکه

او را بسوزانند و راه دوم این بود که قلبش را بیرون بیاورند و

بخورند. برای همین، بیل آرکرایت همیشه قلب جادوگرها را

جلوی سگ‌هایش می‌انداخت. با جادوگر سلتیک هم همین

کار را کرد؛ این روشی بود که آزمایش شده بود و محافظ‌ها از

آن استفاده می کردند و همیشه جواب می داد. قطعاً آن جادوگر هم مرده و راه بازگشتی ندارد.

پرسیدم: «آلیس خوابی رو که دیدم یادت می آید، همونی که درباره ی موریگان بود؟»

آلیس سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد.

— خب، از اون موقع هر شب همون خواب رو می بینم. کلاغ بزرگ سیاهی دنبالمه. من هم توی جنگل به سمت کلیسای کوچکی میدوم. اون کلیسا تنها راه نجات منه و قبل از تاریک شدن هوا باید واردش بشم و گرنه کارم تمومه. بعد اون کلاغ تغییر قیافه میده. بدنش به شکل زنی درمی آید، اما سرش همان شکل کلاغ رو داره...»

آلیس گفت: «شک نکن، مطمئنم موریگانه.»

— اما سر کلاغ مانندش کم کم به سر آدمیزادی تغییر شکل می ده که من این شکل رو قبلاً دیدم. همون جادوگری که بیل آرکرایت قبلاً کشتش. اما چرا باید موریگان خودش رو به شکل همون جادوگری که مرده دربیاره؟

— شاید می خواد از تو و بیل آرکرایت انتقام بگیره و از چهره ی اون هایی که در خدمتش بودن و مردن استفاده کنه تا بهت اخطار بده. دوست ندارم اینو بگم، اما ممکنه چیزی که دیدی بیشتر از یک خواب معمولی باشه.

سرم را تکان دادم. خیلی وحشتناک بود. ممکن بود تهدیدی از طرف موریگان باشد، همان الهه ی کشتار.

احساس می کردم اتفاق بدی می افتد و هرچه زمان می گذشت، بیشتر احساس خطر می کردم. با میج ها بایستی روبه رو می شدیم و از طرف موریگان هم در خطر بودیم. از

طرفی خیالم راحت بود که به زودی گرم‌ملکین به کمک‌مان می‌آید، اما با آن حرف‌ها دوباره ذهنم مشغول شد: تلاش برای گرفتن و نابودی فیند. ممکن بود به زودی سه دشمن از دنیای تاریک از راه برسند و مجبور بودم با هر سه مبارزه کنم. دستم را توی جیبم کردم و کوزه‌ی خون را بیرون آوردم، جلوی نور گرفتمش و خوب نگاهش کردم. آیا ترکش بیشتر شده بود؟ به نظر این طور می‌رسید. کوزه را به آلیس دادم. با دستپاچگی ازش پرسیدم: «ترکش بیشتر شده؟» آلیس زمان زیادی به کوزه نگاه کرد و چندبار در دست‌هایش چرخاند و بالاخره آن را برگرداند و گفت: «کمی ترکش بیشتر شده. اما چکه نکرده. نگران نباش تام. به کمک گرم‌ملکین می‌تونیم فیندرو بگیریم و دیگه به این کوزه احتیاجی نداریم.» بی‌آنکه حرف دیگری بزنیم، به سمت خانه برگشتیم. ابرها کم‌کم جلوی آفتاب را می‌گرفتند. به نظرم روزهای خوب و آفتابی تمام می‌شد، بوی باران را احساس می‌کردم.



به خانه‌ی فارل شی که رسیدیم، محافظ به سرعت به سمت دروازه می‌آمد و چهره‌اش نگران بود.
با اصرار پرسید: «کجا بودی؟ یک ساعت پیش منتظرت بودم. نشیدی که نباید خیلی از خانه دور بشی؟ فکر کردم اتفاقی برات افتاده.»
با اعتراض گفتم: «خیلی دور نشده بودیم. داشتیم صحبت

می کردیم. آلیس با گریملکین صحبت کرده. تو راهه و داره می آد. کمی دیر شده، اما تو راهه. خبر خوبیه، مگه نه؟» البته همه چیز را بهش نگفتم. حتی بدون دانستن اینکه جادوگر قاتل چه بلایی سرفرمانده آورده، کار کردن با گریملکین برایش سخت بود.

بعد از حرف هایم کمی حالت چهره اش تغییر کرد و گفت: «آره پسر، همین طوره. وقتی تو بیرون بودی سر میز صبحانه تصمیم هایی گرفته شد، اما تو انگار فکر دیگه ای تو سرت داری. تا چند سال دیگه کارآموزی ات تمام می شه و خودت محافظ می شی. دیگه وقتشه مثل یه محافظ فکر و رفتار کنی. باید بیشتر تمرکز کنی نه اینکه دنبال داستان های خیالی باشی.»

سرم را پایین انداختم و گفتم: «متأسفم.» انگار ازم ناامید شده بود. گفتم: «خب چه اتفاقی افتاد؟»

گفت: «تا حالا ملاک ها قبل از مراسم میج ها به شان حمله می کردن، زمانی که اون ها از قلعه بیرون می اومدن و به سمت کیلور گلین می رفتن. اما این بار نقشه رو تغییر دادن. فارل شی فکر می کنه این دفعه یک هفته قبل از اینکه میج ها به سمت شهر حرکت کنن، دست به کار شن یعنی چند روز قبل از حرکت شون چندتا مردرو برای اطمینان از امنیت و ساختن جایی به اونجا بفرستن. شی می خواد چندتا از آدم هاش رو در کیلور گلین مخفی کنه تا اون ها رو غافلگیر کنه و ما هم با اون ها می ریم. فهمیدی، ما باید سعی کنیم یکی از میج های اصلی و آیینی رو بگیریم و از زیر زبانش حرف بکشیم. ممکنه این طوری از سروسر جشن شون چیزهایی بفهمیم یا

ممکنه بفهمیم که باید ادامه بدیم یا فعلاً کاری نکنیم البته قسمت مشکل کارمون، اول رسیدن به کیلور گلینه، بی آنکه خبرچین‌های میج‌ها بویی ببرن. برای همین، شی چندنفراز مردهای مسلح رو احضار کرده. اون‌ها مراقب اوضاع ان و اگه از طرف کسی خطری احساس کنن، از بین می‌برنش.» پرسیدم: «با این کارها میج‌ها فکر نمی‌کنن اتفاقی داره می‌افته؟»

— آره پسر، ممکنه، اما اون‌ها دقیقاً نمی‌فهمن چه اتفاقی داره می‌افته. بهتر از اینه که جاسوس‌هاشون خبر او مدنِ مارو به شون بدن.

مردهای آلیانس دم غروب برگشتند و گفتند کل منطقه امن است. سگ‌ها و کیف‌های مان را همان جا گذاشتیم. محافظ، آلیس و من در تاریکی به همراه دوزاده‌نفر از آدم‌های قوی به فرماندهی شی به سمت کیلور گلین راه افتادیم. پیاده، از میان کوه‌ها به سمت شمال شرق پیش می‌رفتیم، نم‌نم باران راه جنگلی را گل‌آلود می‌کرد. نزدیک‌های صبح قبل از اینکه به شهر کوچک کیلارنی برسیم، به ساحل دریاچه‌ی بزرگی رسیدیم. کمی در انباری استراحت کردیم و ساعت‌های اولیه صبح را خوابیدیم سپس دوباره حرکت کردیم.

باران بند آمده بود و پیشروی راحت‌تر بود. خیلی زود به اطراف دریاچه‌ی لون که مه گرفته بود و چند ساعتی مانده به طلوع آفتاب، به کیلور گلین رسیدیم. در زمین گل‌آلود بزرگی،

نزدیک به شهر چادر زدیم و به گروه آدم‌هایی که برای
برگزاری جشن پاک آمده بودند ملحق شدیم. دست‌های مان
را با آتش گرم کردیم و از فارل شی درباره‌ی تعداد زیادی از
آدم‌هایی که دور هم جمع شده بودند پرس و جو کردیم.
محافظ پرسید: «عجیبه که این همه آدم اینجا جمع شدن.
هنوز چند روز به جشن باقی مونده.»

در هوای نیمه‌روشن صبحگاهی، آن قسمت از منطقه پر
از جنب و جوش بود. بعضی‌ها بساط پهن کرده بودند و غذا
می فروختند؛ پیاز و هویج، سوسیس‌های آویزان. حیوانات
زیادی دیده می‌شد، اسب‌ها از تپه بالا و پایین می‌تاختند و
برای آن‌ها که پیاده در رفت‌وآمد بودند، ایجاد خطر می‌کردند.
گفتم: «این مردم انگار وضع شون خیلی خوبه.»

شی گفت: «همیشه آدم‌هایی هستن که سیران. باورتون
نمی‌شه خیلی‌ها هم اون سمت‌ها گشنه‌ان. بعضی از محلی‌ها
آن قدر گشنه‌ان که نمی‌تونن خودشون رو به کیلور گلین
برسونن. باین حال این جشن سال به سال بزرگ‌تر می‌شه.
زمستان و تابستان نداره، حتی در هوای بد هم صدها نفر
می‌آن؛ از راه دور و نزدیک. خیلی‌ها برای خرید و فروش
حیوانات شون می‌آن، اما دوره‌گردها، فال‌بین‌ها و دزدها،
به خصوص جیب‌برها، هم میان شون پیدا می‌شه. شهر
به سرعت پر می‌شه. اینجا هم یکی از جاهاییه که پر آدم
می‌شه.»

محافظ پرسید: «میج‌ها چطور؟»

— اون‌ها بیشتر اتاق‌های شهرو به‌زور می‌گیرن، به خصوص
اون‌هایی که دید خوبی به بازار مرکزی دارن. زمان برگزاری

جشن دست اون هاست. اما این بار اون هارو گیر می‌ندازیم.

نزدیک‌های ظهر وارد شهر شدیم، از میان جمعیت و از خیابان‌های تنگ و باریک به سمت مرکز شهر، همان جایی که بازار برپا می‌شد، رفتیم. مردم بساط‌شان را کیپ هم و در مرکز کیلور گلین پهن کرده بودند. بیشتر شهرهای کوچک، بازاری مستطیل شکل یا مربع داشتند، اما این یکی شکلش مثلثی بود. به جاده‌ی باریکی ختم می‌شد و از آنجا به سمت تپه‌ای می‌رفت و در مسافتی دورتر به دریاچه و پلی می‌رسید.

شی ردای پشمی ضخیمی روی لباس‌هایش پوشیده بود، نباید توجه کسی را جلب می‌کردیم. در میان جمعیت گم شده بودیم. شی اتاقی از مسافرخانه‌ای اجاره کرد که به‌نظر بدترین اتاق‌رو به بازار بود. خیلی زود فهمیدم بهترین انتخاب را کرده، چون برعکس بیشتر مسافرخانه‌ها، از خیابانی، به حاشیه‌ی غربی بازار راه داشت و می‌توانستیم بی‌آنکه توجه کسی را جلب کنیم، از بازار بیرون برویم یا وارد آن شویم. شی دستی به موهایش کشید و گفت: «اینجا آخرین انتخاب شونه. میج‌ها جای راحت‌رو دوست دارن، جایی که بهترین باشه. اگه تا حالا هم اینجارو گرفته باشن، برای خدمتکارهاشون بوده.»

به همان جایی برگشتیم که آدم‌های شی روی آتش مشغول پخت‌وپز بودند. قبل از تاریک شدن هوا، خبر رسید که گروهی از میج‌ها از کوه‌ها گذشتن و از شمال دروازه‌ی استیگ رد شدن و مستقیم به سمت کیلور گلین تو راه‌ان و قبل از روشن شدن هوا می‌رسند. درست به‌موقع رسیده بودیم. مقداری خوراکی برای شب جشن برداشتیم و به اتاق‌مان که

رو به بازار بود برگشتیم؛ جایی که می توانستیم دشمن ها را زیر نظر داشته باشیم. پرده ها را کشیدیم و لای پرده ای را کمی باز گذشتیم. آسمان صاف بود و ماه که سه روز مانده بود به قرص کامل تبدیل شود، نور نقره فامش را روی سنگ فرش خیابان ها می تابید.

دو ساعت قبل از طلوع آفتاب، صدای سم اسب ها را شنیدیم. دو سوار و در پی شان چهار مرد که کیسه های بزرگی روی شانه های شان بود پیش می آمدند.

شی توضیح داد: «میج ها آن هایی ان که پشت اسب ها نشستن. بقیه کارگرهایی ان که سکوی وسط بازارو برپا می کنن.»

اسب ها اصیل بودند، نریان های سیاهی که برای تاختن تربیت شده بودند و سوارهای شان مردان مسلحی بودند که شمشیرهای درازی از نوع خمیده به کمرشان بسته بودند. میج ها از اسب پایین آمدند و به سمت بلندترین نقطه ی بازار سنگ فرش سه گوش رفتند. به میج های بزی معروف بودند، مردهای تنومندی با ابروهای تیره و پر پشت و ریش بزی کوتاه. چون مثل بزها کپه ای موزیر چانه شان سبز شده بود، به میج های بزی معروف بودند.

مردها به سنگ فرش خیابان اشاره کردند و چهار مرد، بی معطلی سازه ی چوبی بلندی را برپا کردند. توی کیسه هایی که پشت خدمه سنگینی می کرد، پراز اسباب و ابزار چوبی برای برپا کردن سکو بود. دو نفرشان به سرعت رفتند و با دو تنه ی بزرگ درخت برگشتند. حتماً در محل آن ها را آماده کرده بودند تا در موقع نیاز از شان استفاده کنند.

هنوز آن‌ها را کنار ابزار نجاری نگذاشته بودند که دوباره با چوب‌های بیشتری برگشتند. بعد، صدای ضربه‌های پی‌درپی چکش آرامش شب را به هم زد و برج کم‌کم ساخته شد. همه‌ی آن روز، نجارها کار کردند و میج‌ها روی زمین نشستند، اطراف برج پرسه زدند و دستور دادند. مردم کیلور گلین نمی‌توانستند به بازار نزدیک شوند و بساط پهن کنند.

پرسیدم: «از میج‌ها می‌ترسن؟ برای همین از شون خبری نیست؟»

شی گفت: «درسته می‌ترسن. موقع ساختن سکو مردم جلو نمی‌آن. اما وقتی بز سر جاش قرار می‌گیره، دوباره برمی‌گردن و بازار از همیشه شلوغ‌تر می‌شه. بیشتر مردم تا می‌تونن می‌خورن و می‌نوشن، شاید هم برای فرار از ترس میج‌هاست که شهرشون رو اشغال کردن. اما برای بقیه هم این جشن یکی از بهترین زمان‌هاست که همه‌چی فراوونه.»

محافظ پرسید: «کی می‌خوان یکی از میج‌هارو بگیرین؟» شی گفت: «وقتی هوا داره تاریک می‌شه، برج چوبی رو آتش می‌زنیم. بی‌شک اون‌ها دوباره برج رو می‌سازن، اما باید از استیگ دوباره وسیله بیارن و این کار کمی طول می‌کشه.» استادم با تعجب پرسید: «اون‌ها برای دفاع از خودشون از طلسم تاریک استفاده می‌کنن؟»

شی گفت: «ممکنه، اما» به ما زل زد و ادامه داد: «من به قدرت‌مون ایمان دارم. مطمئنم پیروز می‌شیم.»

محافظ گفت: «من زنجیر نقره‌ام همراهمه. این پسر هم همین‌طور، مطمئن‌تر از هر ریسمان دیگه‌ای عمل می‌کنه.»

زنجیر نقره در برابر جادو گرها و بیشتر میج‌ها کارساز بود.
چیزی که واضح بود تعداد میج‌ها و کارگرهای شان بود.
لحظه‌ای از گوشه‌ی چشمم متوجه حالت چهره‌ی آلیس
شدم. به نظرم مات و متحیر آمد.

گفتم: «چی شده آلیس؟»

گفت: «نگران گرفتن میج‌ها نیستم، برای بعدش نگرانم،
وقتی بقیه بفهمن چه اتفاقی افتاده. دنبال مون می‌کنن و
تعدادشون خیلی زیاده.»

محافظ بهش گفت: «فکر همه‌ی این‌ها رو کردیم دختر.
اسب‌های اسیر و هر زندانی به جنوب شرق برده می‌شه،
همان جایی که اومدیم. اما ما چهار نفر با زندانی‌های ویژه‌مان
به سمت دیگه‌ای می‌ریم؛ به سمت ساحل. اونجا قلعه‌ای
هست به نام بالی کاربری، خانه‌ی یه ملاک دیگه. قلعه‌ی
مستحکمه؛ جایی که می‌تونیم میج‌ها رو سؤال‌پیچ کنیم.»
آفتاب غروب کرد و کم‌کم آسمان تاریک‌تاریک و زمان حمله
نزدیک شد.

برج چوبی کاملاً آماده شده بود؛ سازه‌ی چوبی مربع‌شکل
بلندی روی سنگ‌فرش خیابان با ارتفاع بیش از سی فوت،
محوطه‌ی بازار را در بر گرفته بود. برای کاریک‌روزی چند
مرد اثر چشمگیری بود. کارگرهای خسته و کوفته و سایل‌شان
را جمع می‌کردند و میج‌ها هم صبورانه دست‌های‌شان را
روی هم گذاشته و منتظر بودند. اسب‌های‌شان کمی دورتر
در گوشه‌ای بسته شده بود. آدم‌های ما خبر آورده بودند که
میج‌ها در بزرگ‌ترین مسافرخانه، اتاق‌هایی گرفته بودند که رو
به ما بود و به‌زودی به آنجا برمی‌گشتند.

به سمت بازار حرکت کردیم. محافظ و شی جلو می رفتند، ما هم آهسته پشت سرشان حرکت می کردیم و می دانستیم مردهای مسلح ما پشت سرمان هستند و راه فراری وجود ندارد.

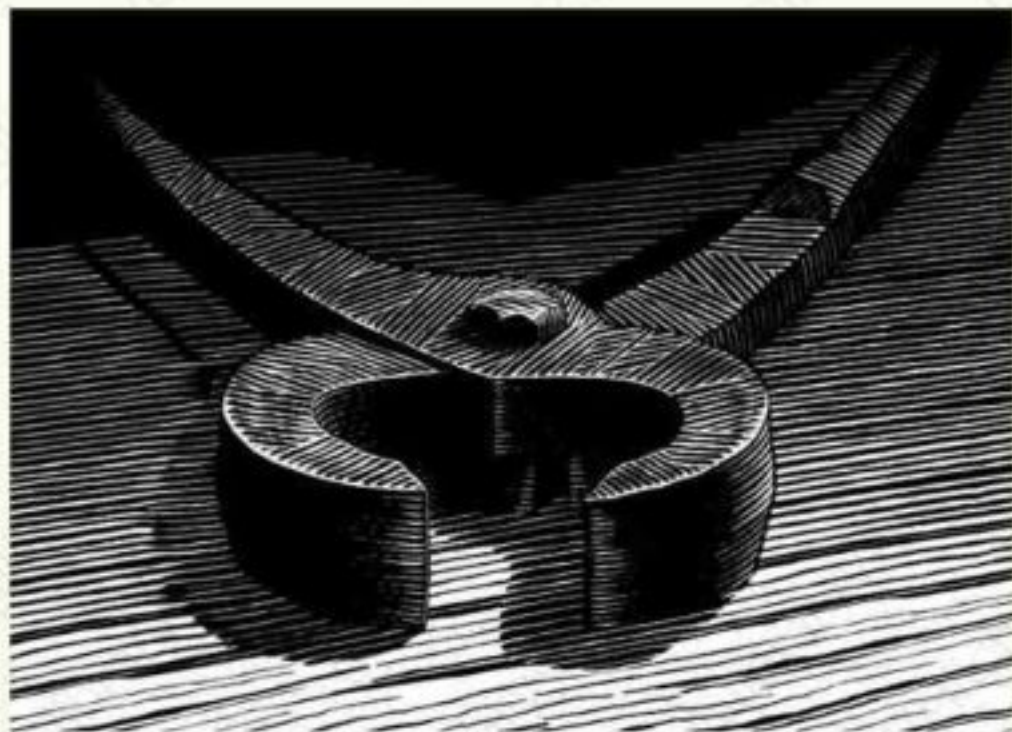
ناگهان، اسب هایی که بسته شده بودند روی پاهای شان بلند شدند و شیهه کشیدند. آن ها حتماً بوی ما را احساس کرده بودند. دو نفر از میج ها فوری متوجه شدند و شمشیر کشیدند و حالت دفاعی به خود گرفتند. شی و استادم از پشت سایه ها بیرون آمدند و به دشمن حمله کردند، من و آلیس هم پشت سرشان بودیم. وقتی آدم های ما به هدف شان نزدیک شدند، صدای داد و فریاد و دستورات میج ها را شنیدم. صدای پای دشمن را که در تاریکی نزدیک تر می شد، احساس می کردیم.

نزدیک ترین میج شمشیرش را بیرون کشید، اما محافظ همان لحظه زنجیر نقره اش را پرتاب کرد. با ضربه ی محکمی، زنجیر دور بدنش را گرفت. پرتاب خوب و دقیقی بود و دور سرو شانه های میج را گرفت. بازوهایش در دو طرف بدنش محکم گیر کرده بود و شمشیرش با صدای بلندی روی زمین افتاد. آن قدر پرتابش عالی بود که زنجیر دور دهان و چشم میج را هم گرفته بود، طوری که دیگر نه می توانست ببیند و نه حرف بزند. وقتی می خواهید جادوگری را اسیر کنید، بستن دهان جادوگر خیلی اهمیت دارد، چون طلسم تاریک را از دهانش ادا می کند. میج ها هم از طلسم تاریکی استفاده می کردند، برای همین استادم راه دیگری نداشت. میج دیگری به سرعت به سمت شی آمد و صدای برخورد دو

شمشیر فلزی شنیده می شد. میج فریاد بلندی کشید و شمشیر از دستش افتاد و به شدت به صورتش خورد، به سختی حرکت می کرد و خون از پشتش می چکید. کارگرها به زانو افتادند و دست های شان را بالای سرشان بردند و التماس می کردند زنده بمانند. آدم های شی دور ما جمع شده بودند، اما لحظه ی طول کشید تا کارگرها را بستیم. اسب ها هم فرار کردند.

مرد های ما آماده ی رفتن به سمت جنوب شرق و کیلارنی شدند، ما، محافظ، شی، آلیس و من زندانی ها را به سمت قلعه ی بالی کاربری نزدیک به شهر کوچک کارسیوین بردیم. در راه، وقتی از کیلور گلین دور می شدیم، برگشتم و دود سیاه و نور قرمز بالای پشت بام خانه ها را دیدم. آن ها مشغول سوزاندن سکویی بودند که کارگران ساخته بودند. همه چیز به خوبی پیش رفته بود، اما دود سیاه علامت یا نشانه ی پیروزی نبود و باعث می شد دشمن زودتر خودش را برساند.

۶. بازجویی



بالی کاربری قلعه‌های مستحکم با دیوارهایی سخت و کلفت بود که فقط یک دروازه به سمت غرب داشت. گرچه خندق و در متحرک نداشت و با اطلاعاتی که از قلعه‌ها داشتم، ضعف قلعه بود و معنی‌اش این بود که دشمن می‌توانست به راحتی به برج نزدیک شود. پیچک‌ها دور قلعه را گرفته بودند و از دیوارهایش بالا رفته بودند و برای دشمنان کمکی بودند تا خودشان را از دیوارها بالا بکشند.

میج اسیر زنجیرها بود، او را به سیاه‌چال انداختند تا روز بعد ازش بازجویی کنند. تخت‌های راحتی در قلعه به‌مان دادند و ما هم بی‌معطلی خوابیدیم. قبل از اینکه بخوابم، به کوزه‌ی خون نگاهی انداختم. با خودم فکر کردم مدت‌ها قبل چقدر موقعیت‌مان در چنین قلعه‌هایی متفاوت بود. در چنین درّهایی در تاریکی و سردابه‌های مرطوب، اسیر و منتظر مرگ بودیم، در حالی که دشمنان قدرت را در دست داشتند. دوباره همان خوابی را دیدم که موریگان به کلاغ سیاهی

تغییر شکل داده بود. اما به نظرم این بار کمتر از بار قبل ترسیدم آن قدر ترسناک، نبود. موریگان نزدیک و نزدیک تر می شد و من تندتر می دویدم و به پناهگاه نامعلومی نزدیک تر می شدم.

ناگهان از خواب پریدم، عرق سردی روی پیشانی ام نشسته بود و قلبم به شدت می تپید، اما انگار کمی شجاع تر شده بودم. آیا هربار که این کابوس را می دیدم، قوی تر می شدم. همان لحظه، اتفاقی افتاد که وحشتناک تر از هر شکنجه و کابوس شبانه ای بود.

ناگهان صدای ضربه های پایی را همراه با جلز و ولز و سوختن چوب شنیدم که به تخته نزدیک و نزدیک تر می شد. سعی کردم چشم هایم را باز کنم، اما پلک هایم خیلی سنگین بودند؛ به نفس نفس افتاده بودم و قلبم به شدت ضربه می زد. بعد نفس گرمی را روی صورتم احساس کردم که بوی بدی می داد و صدایی که به خوبی می شناختم کنار گوش چپم صحبت می کرد؛ فیند بود. خودش بود.

— تو دیگه داری مال من می شی تام. دیگه داره وقتش می رسه. فقط یه کم دیگه و اون وقت کوزه می شکنه و تو مال من می شی!

چشم هایم را باز کردم و انتظار داشتم سر بزرگش را با شاخ های خمیده و دندان های تیزش ببینم. اما برخلاف انتظارم چیزی ندیدم. فوری بلند شدم و متوجه شدم بیشتر از یک خواب معمولی بوده. جای پای سوخته ی موجودی روی کف اتاق بود. جای پاها از بار قبل که در مسافر خانه بودم، عمیق تر و سوخته تر بود. زمان به سرعت می گذشت و قدرت

کوزه‌ی خون کم کم به پایان می‌رسید.

به آلیس و محافظ حرفی نزدیم. چرا بایستی نگرانی‌شان را بیشتر می‌کردم؟ کاری از دست‌شان بر نمی‌آمد. فقط بایستی امیدوار بودم گریمکلین زودتر از راه برسد.

صبحانه را که خوردیم، به سردابه‌ها رفتیم. شی و سه مرد مسلح دیگر همراه‌مان بودند تا از زندانی بازخواست کنیم. به سلول که نزدیک شدیم، شی گفت: «نه غذا خورده، نه آب. حتماً کمی زبونس کوتاه شده.»

دو نفر از مردهای مسلح در آن هوای سرد و مرطوب همراه ما داخل سلول آمدند و دیگری در را قفل کرد و بیرون منتظر ایستاد.

سلول بزرگ و جادار بود و برای بازپرسی زندانی‌ها خوب طراحی شده بود. جز کپه‌ای کاه که در گوشه‌ای روی زمین ریخته شده بود، جایی برای خوابیدن نداشت یک میز و سه صندلی هم آنجا وجود داشت که یکی از آن‌ها برای زندانی بود. محافظ ماهرانه زنجیر را از دور دست‌های میچ باز کرد و از پشت بست. بالاخره میچ را به صندلی بستند و محافظ و شی مقابلش، آن طرف میز، نشستند.

شی گفت: «می‌خوایم ازت چندتا سؤال بپرسیم.» نفسش در نور شمع بخار می‌کرد: «اگه عاقل باشی، درست جواب می‌دی. اگه درست جواب ندی، عاقبت خوبی نداری. فهمیدی؟»

میچ سرش را به حالت تأیید تکان داد. با علامت شی، نگهبان‌ها دهان میچ را باز کردند. به محض باز شدن دهانش شروع به سرفه کرد، انگار نمی‌توانست حرف بزند و نفسش

گرفته بود.

با التماس و صدای گرفته گفت: «آب، لطفاً آب بدین!»
شی گفت: «بهت آب می‌دیم، اما اول باید به سؤال هامون
جواب بدی!» بعد به سمت محافظ برگشت و سرش را تکان
داد.

استادم بی‌معطلی پرسید: «چرا بعضی وقت‌ها مراسم بز
شکست می‌خوره؟»

میج اخم‌هایش را درهم کشید و گفت: «هیچی به‌تون
نمی‌گم، اصلاً!»

شی گفت: «مطمئن باش این‌طور نیست. بالاخره یه جوری از
دهنت بیرون می‌کشیم. آسون و سختش رو خودت انتخاب
می‌کنی...»

— چه بمیرم چه بمونم، برام فرقی نمی‌کنه.

شی باعصبانیت گفت: «پس یا خیلی شجاعی یا خیلی
احمق!» و ادامه داد: «مهم نیست.» و دستش را توی جیبش
برد و ابزار فلزی کوچکی را بیرون آورد و آن را روی میز
جلوی میج گذاشت. شبیه انبر بود. «قبل از اینکه بمیری
درد می‌کشی. اون هم چه دردی! این همون چیزیه که
می‌خوای؟»

محافظ اخم‌هایش را درهم کشید و چشم‌هایش برقی زد.
گفت: «دقیقاً منظورت چیه؟» و به انبر اشاره کرد.
انبری را که فارل شی نشان می‌داد بیشتر شبیه به انبر آهنگرها
بود. شی گفت: «یه وسیله‌ی چندکاره‌ست، وسیله‌ای برای
ایجاد وحشت.»

صدای محافظ عصبانی بود. گفت: «خوب نیست! فقط

احمق‌ها از این روش استفاده می‌کنن. زندانی رو آزار بدی، اون وقت هر چیزی می‌گه تا از شر این آزار خلاص بشه. خیلی‌ها اشتباهی به جادوگری متهم شدن و تنها دلیلش این رفتار بوده. پس یا این وسیله رو کنار بذار یا من دیگه ادامه نمی‌دم!»

از اینکه محافظ می‌شدم و کار شرافتمندانه‌ای انجام می‌دادم، به خودم افتخار کردم. شی‌اخم‌هایش را درهم کشید و لب‌هایش را با عصبانیت جمع کرد و انبر را دوباره توی جیبش گذاشت. بی‌شک سال‌های جنگ و دعوا بین میج‌ها و ملاک‌ها باعث خشونت‌های زیادی بین‌شان شده بود. قدرت تاریکی و ظلمت روزبه‌روز بیشتر می‌شد و هر کسی را که مقابلش می‌ایستاده، نابود می‌کرد. من هم با تاریکی و ظلمت توافق کرده بودم و از قدرت تاریکی برای ادامه‌ی زندگی کمک گرفته بودم، پس در وضعیت تصمیم‌گیری برای کسی نبودم.

استادم دوباره سؤالش را پرسید: «مراسم بز چرا بعضی وقت‌ها شکست می‌خوره؟»

میج دودل بود، اما بالاخره به محافظ زل زد و گفت: «چون الهه‌ی ما از کاری که می‌کنیم خوشش نمی‌آد.»

محافظ پرسید: «نمی‌دونین از چی خوشش می‌آد؟ شما قرن‌هاست این مراسم رو برگزار می‌کنین. حتماً باید تا حالا فهمیده باشین؟»

— بستگی داره. چیزهایی هستن که نمی‌شه پیش‌بینی کرد.

— چه چیزهایی؟

— من تشنمه. گلوم خشک شده. بهم یه کم آب بدین تا

به‌تون بگم...

فوری و بی‌آنکه منتظر علامتی از طرف شی باشم، کوزه را برداشتم، کمی آب درون لیوانی که نزدیکش بود ریختم و جلوی دهان میج گرفتم و کمی خمش کردم. آب را که می‌بلعید، برجستگی روی گلویش می‌لرزید. آب را که خورد، برای اولین بار شروع به صحبت کردم.

پرسیدم: «اسم‌تون چیه؟»

میج گفت: «کورمک.»

شی اخم کرد، اما محافظ لبخند زد و سرش را به‌خاطر ابتکاری که انجام داده بودم، به حالت تأیید تکان داد.

محافظ گفت: «خب کورمک، اون چیزها چی‌ان؟»

— انتخاب بز خیلی مهمه. باعث می‌شه میزبان اصلی ما یعنی همان الهه، پَن، وارد بشه. اگه از بزِ خوشش نیاد، نمی‌پذیره. اول باید هفت بز انتخاب بشن. باید بهترین رو انتخاب کنیم. کار راحتی نیست. غیب‌گوهامون سرانته‌ها چند روز وقت می‌ذارن.

استادم سرش را تکان داد و گفت: «دیگه چه چیزهایی هست که نمی‌شه پیش‌بینی کرد؟»

— باید آدم هم انتخاب کنیم، در کل سه نفر. یکی از اون‌ها باید زن باشه و این کارو با رضایت بپذیره. اون دوتای دیگه هم از میج‌هایی هستن که راضی‌ان. من هم یکی از اون سه نفرم. اون یکی هم به دست خودتون کنار برج چوبی کشته شد! و با عصبانیت به شی خیره شد.

محافظ متفکرانه سرش را تکان داد و گفت: «پس دو میجی که داوطلب مردن بودن، مسئول خرابی برج‌ان؟»

— بله این یه رسم قدیمیه.

— خب حالا که یکی از داوطلب‌ها مرده چی می‌شه؟

— اسمش منداک بود، مرد شجاعی که مرگش همان قدر

برای پن مهمه که دواطلبی‌اش برای اون مراسم. به

هدفمون لطمه‌ای نمی‌زنه.

استادم پرسید: «و تو چی کورمک؟ اگه تو هم اینجا بمیری،

مرگ تو هم همان قدر قابل پذیرشه؟»

— بله، اگه بکشیم، من رو برای مراسم اهدا کردین، برای

همینه که نگران نیستم. مرگ رو با اشتیاق می‌پذیرم.» و برای

اولین بار لبخند زد.

— و اگه نخوایم بکشیمت چی؟

کورمک جواب نداد و این بار نوبت محافظ بود لبخند بزند:

«و وقتی مراحل کار شروع بشه، اجازه‌ی جایگزینی داده

نمی‌شه؟ برای رسیدن به موفقیت، جز تو کس دیگه‌ای نباید

قربانی بشه. پس اگه در این موقعیت تورو سالم نگه داریم، پن

بی شک شکست می‌خوره...»

میچ نگاهش را برگرداند و زمان زیادی بی‌آنکه حرفی بزند، به

میز خیره شد.

محافظ سرش را به سمت شی برگرداند و گفت: «فکر می‌کنم

سکوت کورمک همه‌چیز رو روشن می‌کنه. ما تا الان به

هدفمون رسیدیم. تنها کاری که باید بکنیم اینه که اون رو

همین جا زندانی کنیم. این قلعه در برابر حمله‌ی میچ‌ها

می‌تونه طاقت بیاره؟»

شی گفت: «هیچ قلعه‌ای تسخیرناپذیر نیست. دشمن هامون

ناامید می‌شن، تا حالا هم به سمت ما حرکت کردن.»

— پس شما باید تا می‌تونین مردهای زیادی برای مبارزه جمع کنین تا بتونن به خوبی از قلعه محافظت کنن.

استادم پیشنهاد کرد: «اوضاع بهتر از این نمی‌تونست پیش بره. حواس‌تون به اینجا باشه، بعدش وسط‌های تابستان قبل از اینکه دوباره برنامه‌ای بریزن و تا قدرت شون رو به دست نیاوردن، مستقیم به سمت استیگ حرکت کنین و کارشون رو برای همیشه تمام کنین، این نظر منه.»

شی لبخندی زد و گفت: «پیشنهاد خوبیه جان گرگوری. همین کارو می‌کنیم. قرن‌ها مبارزه و خون‌ریزی بالاخره تموم می‌شه. ازت ممنونم.»

آلیس در طول بازپرسی ساکت بود، اما بعد نگاه خیره و سردی به زندانی انداخت. گفت: «اون زن کیه؟ همون که می‌خواست خودش رو قربانی کنه؟»

لحظه‌ای فکر کردم زندانی نمی‌خواهد جواب دهد، اما مستقیم به آلیس زل زد و گفت: «یه جادوگر، یکی از اون‌هایی که با ما هم‌پیمان شده.»

آلیس سرش را تکان داد و بعد نگاه تندی با حالتی عصبی به من انداخت. پس یکی از جادوگرهای سلطیک در آن محل بود و به کیلورگلین رفته بود تا خودش را قربانی کند. حالایی شک به اینجا می‌آمد تا قلعه‌ی بالی کاربری را محاصره کند.

۷. محاصره‌ی قلعه‌ی بالی‌کاری



شی‌پیک‌هایی فرستاد تا وضعیت را ارزیابی کند، نیروهایی برای دفاع از قلعه هم در راه بودند. دیدم چند مرد گیاه‌های رونده‌ی دیوار را کردند تا دشمنان نتوانند با استفاده از آن‌ها بالا بیایند. خیالم راحت شد.

روز بعد، نیروهای فرستاده‌شده از طرف ملاک‌ها کم‌کم از راه رسیدند. تعدادشان خیلی کمتر از آن چیزی بود که انتظار

داشتم، حدوداً پنجاه نفر بودند، اما هر گروه بیشتر از حد نیاز خودشان اسلحه، غذا و مایحتاج آورده بودند، در نتیجه، قلعه برای محاصره‌ی احتمالی آمادگی لازم را داشت، گرچه کل نفرات ما بیشتر از هشتاد نفر نمی‌شد.

رئیس لندآلیانس گفته بود این آخرین گروه اعزامی است. محافظ از بالای برج به پایین خیره شده بود. گفت: «فکر می‌کردم بتونین بیشتر از این آدم جمع کنین.» گروه شامل پنج مرد مسلح و دو ارابه‌ی کوچک بود که هر کدام را الاغی می‌کشید و به نظر بیش از حد توان الاغ‌ها روی‌شان بار ریخته بودند و هر لحظه ممکن بود روی زمین بیفتند.

شی گفت: «نه بهتر و نه بدتر از اون چیزیه که فکر می‌کردم. هر ملاکی باید به ابزار دفاعی خودش تکیه کنه و مطمئن بشه افراد لازم رو برای این کار همراه داره یا نه.»

محافظ سرش را تکان داد. نگاهش به خورشید بود که در سمت دریا غروب می‌کرد. گفت: «کی حمله می‌کنن؟» شی جواب داد: «امروز یا فردا. از سمت شرق و از بین کوه‌ها می‌آن.»

— چند نفرن؟

— نزدیک به صد و پنجاه نفر، البته براساس آخرین برآورد ما.

محافظ با تعجب ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «این قدر زیاد؟ چندتا شون میج‌ان؟»

— در کل پانزده تا یا کمی بیشتر و نصف شون هم آموزش دیدن. به احتمال زیاد، دوسوم شان می‌آن اینجا. بقیه شون تو قلعه شون در استیگ می‌مونن.

— و بقیه؟ کی کارها شون رو انجام می‌ده؟

— تقریباً سی نفر آدم، مسلحان و به احتمال زیاد ده نفر دیگر هم به پخت و پز و بقیه هم به کارهای قصابی، دباغی و سنگ تراشی می‌رسن؟ اما ممکنه وقتی جنگ رو شروع کنن تعدادشون بیشتر شه. این‌ها آدم‌های فقیری‌ان، کسانی که کلبه‌ای کوچک و یه تیکه زمین دارن و گرسنه‌ان. اون‌ها در ازای غذا به میج‌ها کمک می‌کنن و نترس‌ان. کی جرئت داره درخواست مأمورهای میج‌هارو رد کنه؟ آدم‌هایی که اون‌ها ازشون کمک خواستن ممکنه اسلحه‌ای نداشته باشن و خیلی هم گرسنه باشن.»

محافظ گفت: «و بی شک شما و سربازها تون در طول زمستان تغذیه‌ی خوبی دارین، قوی‌تر می‌شین و بهتر می‌تونین بجنگین...»

نارضایتی را از لحن حرف‌های استاد احساس می‌کردم، اما انگار شی متوجه نشد. من هم با محافظ موافق بودم. ما بایستی در برابر تاریکی و ظلمت و تهدید میج‌ها مبارزه می‌کردیم، چیزی که همیشه در این دنیا وجود داشت و این در حالی بود که مردم فقیر زجر می‌کشیدند.

شی گفت: «دقیقاً همین‌طوره. ما به قدر کافی آذوقه تو قلعه داریم، در حالی که آدم‌های بیرون از اینجا چیز زیادی برای خوردن ندارن. من فکر کردم در کمتر از یک هفته، اگه اون‌ها نتونن به قلعه نفوذ کنن، میج‌ها باید شکست‌شون رو بپذیرن. مجبور می‌شن به قلعه‌شون برگردن و ممکنه در نهایت استیگ فرو بریزه و ما پیروز شیم.»

آن شب خوب خوابیدم، اما آلیس وقتی از خواب بیدارم کرد، هنوز هوا تاریک بود. او شمعی دستش بود.

با صدای بلند گفت: «اون‌ها اینجان تام!» خیلی نگران بود:

«میج‌ها! تعدادشون هم خیلی زیاده!»

به دنبالش تا لبه‌ی پنجره‌ها که سمت شرق بود، جلو رفتم و به بیرون خیره شدم. تا چشم کار می‌کرد نورها از دور به شکل ماریچ نزدیک می‌شدند. بی‌شک دشمنان مان از راه رسیده بودند. تعدادشان آن قدر زیاد بود که نمی‌شد شمردشان، اما با توجه به نورها، متوجه شدیم بیشتر از آن تعدادی بودند که شی پیش‌بینی می‌کرد.

سعی می‌کردم آلیس را دل‌داری دهم، گفتم: «نگران نباش آلیس، ما به اندازه‌ی کافی، برای چند هفته غذا داریم و در هر صورت، وقتی زمان جشن تمام بشه، دیگه نمی‌تونن کاری از پیش ببرن و می‌رن.»

کنار پنجره نشستیم و صحبتی نکردیم. دشمنان قلعه را محاصره و آتش روشن کردند. حتماً آلیس هم مثل من فکر می‌کرد؛ جادوگر سلتیک آن پایین کنار آتش نشسته بود. آیا جادوگر هم یکی از آن‌هایی بود که می‌خواست انتقام بگیرد؟ آیا می‌دانست من هم آنجا هستم؟ با خودم فکر می‌کردم که دست جادوگر به من نمی‌رسد و دیوارهای قطور قلعه مانع‌اش هستند. اما نزدیک‌های صبح امیدم را از دست دادم. گروهی از گاوها به آرامی چیزی را به سمت قلعه می‌کشیدند، استوانه‌ی فلزی بزرگی با چرخ‌هایش. اسلحه‌ی هجده‌پوندی همراه‌شان بود.

من و آلیس چنین اسلحه‌ای را دیده بودیم؛ یکی از همین‌ها که برای نفوذ به داخل برج ملکین‌ها ازش استفاده شده بود. دقت این اسلحه زیاد بود، آن موقع گلوله‌های بزرگ توپ

تقریباً درست به هدف خوردند و سوراخی توی دیوار ایجاد کردند و سرانجام راهی برای دشمنان باز شد. اما اینجا این کار خیلی به مهارت توپچی‌ها بستگی داشت. آیا آن‌ها برای نفوذ به قلعه‌ی بالی کاربری مهارت کافی داشتند؟

انگاران نه شی و نه آدم‌هایش نگران اتفاقاتی که بیرون از قلعه می‌افتاد نبودند. بعد از خوردن صبحانه‌ی خوبی که شامل نان جو و عسل می‌شد، آلیس و من به شی و محافظ که در بالای برج ایستاده بودند ملحق شدیم.

استادم پرسید: «می‌دونستین توپ دارن؟»

— می‌دونستم یکی دارن. پنجاه سال پیش تو دوبلین استفاده کردن و نشان دادن اسلحه‌ای باورنکردنیه. میج‌ها خریدنش و سال گذشته به اینجا آوردن. اما خبرچین‌های ما خبر آوردن که اون‌ها کار با اون‌رو بلند نیستن.

توپ را در سمت غرب قلعه قرار دادند. در اطراف برج ملکین، جایی که توپ را گذاشته بودند، تک‌تک آدم‌هایی را که دور توپ بودند، بررسی کردم. صدای توپ کرکننده بود تازه توپچی‌ها مهارت کافی هم داشتند و به خوبی با هم در یک گروه کار می‌کردند، هرکس وظیفه‌ی خودش را انجام می‌داد و هیچ حرکت اضافی‌ای نمی‌کرد.

در میان مرده‌های مسلح ما، شش یا هفت نفر تیرانداز بودند که از کمان‌های شان برای کمک به توپچی‌ها، استفاده می‌کردند. فاصله‌شان زیاد بود و باد برخلاف جهت آن‌ها می‌وزید و تیرهای شان پس از طی مسافت کوتاهی سقوط می‌کردند.

به توپ‌های آهنی نگاه می‌کردم که توی دهانه‌ی توپ

انداخته می شد و فیتيله اش می سوخت. دیگر توپچی ها گوش های شان را گرفته بودند.

وقتی توپ پرتاب شد، ضربه ی سختی با دود زیادی از دهانه ی توپ خارج شد. در فاصله ی دوری از قلعه به زمین افتاد و روی علف ها سر خورد و روی خارها متوقف شد. وقتی این اتفاق افتاد، سربازها از برج و باروهای قلعه شروع به مسخره کردن دشمن کردند.

تقریباً پنج دقیقه طول کشید تا توپ بعدی را پرتاب کردند. به دیوار قلعه برخورد کرد و در ارتفاع کوتاهی پایین آمد. صدای بلندی داشت و چند تکه از سنگ های دیوار روی چمن افتادند. پرتاب خوبی نبود، اما این بار کسی مسخره شان نکرد و صدای سوت و فریادی شنیده نشد. پرتاب بعدی هم در فاصله ی کوتاهی از قلعه به زمین افتاد. اما بعد از آن، هر بار که توپی پرتاب می شد به دیوارهای قلعه برخورد می کرد. صدای توپ ها آزاردهنده بود، اما آسیبی به سنگ ها وارد نشد. شی به سمت نیروهایش رفت تا باهاشان صحبت کند و برای تشویق شان تک تک به پشت شان زد. فرماندهی خوبی بود و سعی می کرد روحیه ی آن ها را حفظ کند.

به محافظ گفت: «برای اینکه به همان نقطه ی روی دیوار بخوره، باید خیلی دقیق باشی. این آدم ها مهارت کافی ندارند.»

محافظ هم گفت: «پس امیدوار باشیم شاگردهای خوبی نباشن و زود یاد بگیرن پسر. چون گلوله های زیادی اون پایین دارن و در یک هفته یا بیشتر به هدف شان می رسن!» درست می گفت. علاوه بر بشکه های آب که برای سرد کردن

استفاده می‌شد، بشکه‌ها و تعداد زیادی باروت و گلوله نزدیک توپ قرار داشت و کمی دورتر هم، چند ارابه پراز مهمات بود. تنها چیزی که وجود نداشت، آدم‌های کاربلدی بود که بتوانند از آن مهمات بسیار خطرناک به خوبی استفاده کنند.

بعد از یک ساعت آتش کردن توپ‌ها، سکوت برقرار شد و مردی به دروازه نزدیک شد؛ مسلح نبود و پرچم سفیدی دستش بود که با وزش باد غربی تکان می‌خورد. نزدیک دروازه ایستاد و پیغامش را با صدای بلند گفت. ترسیده بود. — سرورم خواسته میج کورمکرو خیلی زود آزاد کنین و به ما بدین. در این صورت بدون درگیری اینجارو ترک می‌کنیم. در غیر این صورت سرنوشت بدی در انتظار تونه. دیوارهارو روی سرتون خراب می‌کنیم و هر کسی تو قلعه باشه، سرش از لبه‌ی تیغ می‌گذره.

صورت شی از عصبانیت توهم رفت و تیراندازها کمان‌شان را به سمت پیغام‌رسان کشیدند که چند ثانیه‌ای بیشتر با مرگ فاصله نداشت. اما شی اشاره کرد و آن‌ها کمان‌شان را پایین آوردند.

شی فریاد زد: «برو به سرورت بگو که ما قبول نمی‌کنیم. وقت‌شون دیگه داره تموم می‌شه. بگو نمی‌تونه با این توپچی‌های احمقی که داره، نفوذ کنه. خیلی زود نوبت ما می‌رسه. قلعه‌تون رو نابود می‌کنیم، طوری که سنگ‌رو سنگ بند نشه.»

پیغام‌رسان برگشت و به سمت صف دشمن حرکت کرد. پنج دقیقه بعد، دوباره توپ‌ها را آتش کردند.

به نظر محافظ این زمان بهترین فرصت مطالعه‌ی من بود. آخرهای شب بود که بهم درس داد و من تاریخ تاریکی را می‌خواندم. محافظ گروهی از میج‌ها را به نام کابالوس بهم معرفی کرد که به نظر در شمال زندگی می‌کردند. آن‌ها سیخ می‌ایستادند، مثل آدمیزاد نبودند بلکه شبیه به روباه یا گرگ بودند. اما شواهد زیادی درباره‌ی آن‌ها در دست نبود، فقط یادداشت‌های کوتاهی از محافظی به نام نیکولاس وجود داشت که از آن‌ها نام برده بود. درباره‌شان خوانده بودم و چیز جدیدی برایم نبود در نتیجه سعی کردم ذهن محافظ را به سمت موضوعی که خودم بیشتر دوست داشتم، جلب کنم. درباره‌ی دشمن‌های مان، میج‌های بدذات که پَن را می‌پرستیدند صحبت کردیم.

پرسیدم: «پَن کیه؟ درباره‌اش چی می‌دونین؟»
محافظ کتاب مرجع حیوانات را از کیفش درآورد و بخش ایزدان و الهه‌گان باستان را باز کرد. کتاب را دستم داد و گفت: «اول بخون، بعد سؤال کن.»
مدخل پَن خیلی کوتاه بود و فوری آن را خواندم.

پَن (الهه‌ی شاخ‌دار)

پَن یکی از الهه‌گان عهد باستان است که یونانیان او را می‌پرستیدند. او بر طبیعت حکم می‌راند و به دو صورت قابل تشخیص است. گاهی به صورت پسری نمایان می‌شود که نی می‌زند و صدای سازش آن قدر قوی است که صدای هیچ پرنده‌ای به آن نمی‌رسد و صخره‌ها تحت تأثیر آن نواها حرکت می‌کنند.

گاهی به صورت ایزد ترسناکی درمی آید که مو به تن انسان سیخ می شود و واژه ی پنیک به معنای ترس و وحشت هم از نام او گرفته شده. در حال حاضر گستره ی قدرتش زیادتر شده و گوت میج های ایرلند هم او را می پرستند. هشت روز پس از قربانی کردن انسان ها، پن از دروازه ی تاریکی عبور می کند و وارد بدن گوت یا همان بز می شود؛ حیوان را به شکل وحشتناکی تغییر می دهد و میج ها را مجبور به خون ریزی های بیشتری می کند.

گفتم: «توضیح واقعاً کوتاه بود. چیز زیادی از پن نمی دونین، درسته؟»

استادم گفت: «درسته پسر، برای همین تا زمانی که اینجاییم باید ببینیم چی کار می تونیم بکنیم. از زمانی که آن یادداشت رو نوشتم، خیلی چیزها تغییر کرده. حالا می دونیم این مراسم به جای یک بار، دوبار در سال برگزار می شه. اما چیزی که همیشه برام جالب بوده، دوگانگی شخصیت شه. در یک نگاه شبیه موسیقی دانیه که به نظر خیلی خوش دل می آد. اما شکل دیگه اش خیلی وحشتناکه و معلومه به تاریکی و ظلمت تعلق داره.»

پرسیدم: «چطور ممکنه چنین چیزی متعلق به تاریکی باشه؟ از کجا شروع شده؟»

— هیچکی مطمئن نیست. فقط حدس می زنیم. من چیز زیادی برای اضافه کردن به نوشته هام در کتاب مرجع حیوانات ندارم. اما معتقدم غذای تاریکی، شرارت و بدجنسی آدمیزاده. خواسته ها و حرص آدمیزاد برای رسیدن به قدرت،

این موجود رو قدرتمندتر و خطرناک‌تر می‌کنه. اگه قلب زن‌ها و مردها تغییر می‌کرد، تاریکی هم ضعیف می‌شد، مطمئنم. اما آن قدر عمر کردم و تجربه دارم که بدونم تغییر خیلی سخت‌تر از رسیدنه. فقط می‌تونیم امیدوار باشیم.

گفتم: «اگه بخوایم فیندرو اسیر کنیم، تازه این شروع شه.» محافظ اخم‌هایش را توهم کرد و گفت: «همین‌طوره پسر. شرایط بدتر از این نمی‌تونست باشه. فارل شی که خودش دشمن تاریکیه، حاضر شده برای غلبه بر تاریکی از آزار و شکنجه استفاده کنه و این خودش نشان می‌ده چقدر شرایط بده.»

ناگهان متوجه سکوت شدم، صدای توپی شنیده نمی‌شد. گفتم: «صدای توپ نمی‌آد. شاید توپ خیلی داغ شده و بشکه‌ها سوراخ شدن.»

برای خنک کردن بشکه‌ها آب زیادی لازم است. اگر توپچی‌ها به این کار توجه نکنند، مهمات درون بشکه منفجر می‌شود و هر چیزی که اطرافش باشد را نابود می‌کند. آن مردها حرفه‌ای نبودند و احتمال وقوع چنین اتفاقی خیلی زیاد بود. قبل از اینکه محافظ جوابی دهد، خبرچین به در کوبید و بی‌آنکه به درون اتاق دعوت شود، وارد شد. ما را به بالای برج احضار کرده بودند.

از پله‌ها که بالا می‌رفتیم، مردان مسلح بالا می‌آمدند و ما را هل می‌دادند. اتفاقی افتاده بود، آیا خطر جدیدی تهدیدمان می‌کرد؟

آلیس آنجا بود، با دیدن آفتاب که در سمت دریا در حال غروب بود، پلک می‌زدیم. آلیس جلو آمد. جلوی چشم‌هایش

را گرفت و اشاره کرد: «میچ‌ها اطراف توپ جمع شدن. یه

کاری دارن می‌کنن. شی خیلی نگرانه.»

هنوز حرفش تمام نشده بود که شی به‌طرف‌مان آمد و

سربازها راه را برایش باز کردند. گفت: «فکر کنم دارن

طلسمی می‌خونن. وقتی در کیلور گلین بودیم، احتمال کنترل

تاریکی کمتر بود چون ما فقط با دوتا از اون‌ها برخورد کردیم،

اما اون‌ها حالا نه نفرن و قدرت شون رو با هم جمع می‌کنن...»

به پایین و به‌طرف توپ نگاه کردم. میچ‌ها دورش حلقه

زده بودند. اما متوجه شدم آن‌ها فقط به توپ توجه ندارند.

توپچی‌ها زانو زده بودند و میچ‌ها دست‌شان را روی سرو

شانه‌ی آن‌ها گذاشته بودند. از راهی قدرت‌شان را منتقل

می‌کردند، اما چه راهی؟ نمی‌دانستم. آیا از مهارت توپچی‌ها

استفاده می‌کردند؟ این‌طور به‌نظر می‌رسید.

بالای برج و باروها، مدافع‌ها در سکوت نگاه می‌کردند.

صدای وزش باد از دور و از سمت دریا و صدای پیچ‌پیچ میچ‌ها

شنیده می‌شد. پشتم باد سردی احساس کردم. حتی از دور

هم می‌توانستم وجود تاریکی را احساس کنم. قوی و خطرناک

بود.

ده دقیقه بعد، چقدر وضعیت خطرناک بود! وقتی توپ دوباره

آتش شد. پرتاب اول توپچی‌ها مستقیم به دیوار برخورد کرد و

درست سمت چپ دروازه پایین افتاد. دومین و سومین پرتاب

هم همین‌طور بود. هربار توپ به همان جا برخورد می‌کرد.

یک ساعت به تاریک شدن هوا مانده بود که خطر را احساس

می‌کردیم. دیوار کلفت بود اما لایه‌ی بیرونی سنگ‌ها کم‌کم

ترک برمی‌داشت. روی علف‌ها کپه‌ای آشغال جمع شده بود.

تاریکی حمله‌شان را به تأخیر می‌انداخت. اما می‌دانستم این
جنگ بی‌شک تا صبح ادامه پیدا می‌کند و مطمئن بودم تا
طلوع خورشید روز بعد، دیوار سرنگون خواهد شد.



با طلوع خورشید، آسمان ابری شد و باران شروع به باریدن کرد. توپچی‌های میچ‌ها دوباره حمله‌شان را شروع کردند این بار با دقت بیشتری؛ باد از سمت جنوب و نه از پشت توپ می‌وزید، اما تیراندازهای ما تیرهای شان را نزدیک به توپ پرتاب می‌کردند که باعث شد توپچی‌ها موقعیت شان را تغییر دهند.

تغییر وضعیت توپچی‌ها تغییری در پرتاب‌شان به وجود نیاورد و همان نقطه از دیوار، هدف آتش آن‌ها بود. هر پنج دقیقه یک بار، توپی پرتاب می‌شد و گاهی برای خنک کردن توپ، کمی بیشتر طول می‌کشید.

آخرهای شب بود که وضع بدتر شد: سوراخ کوچکی در دیوار قلعه ایجاد شد. طبق گفته‌های شی، بالای قلعه آسیبی نمی‌دید، آن‌ها تعداد زیادی سنگ کنار دروازه جمع کرده

بودند تا بتوانند از آنجا وارد شوند و قلعه را محاصره کنند.
در کمال ناامیدی، شی بیست نفر از نیروهای سواره را به
سمت دروازه‌ی اصلی فرستاد تا مستقیم به سمت توپچی‌ها
بروند و آن‌ها را بکشند. آن‌ها اول به سواره‌های دشمن و
بعد به سربازهای پیاده حمله کردند. با وجود دفاع از طرف
دشمن، پیش می‌رفتند. در چند دقیقه به هدف‌شان رسیدند،
اما ناگهان کسی وارد میدان شد.

مردی درشت با هیکلی عضلانی و سری تراشیده و ریش بزی
وارد میدان شد. تبر بزرگ و دولبه‌ای دستش بود و به طرز
وحشت‌آوری تکانش می‌داد. دو نفر از سربازهای ما را با یک
ضربه از اسب پایین انداخت و فوری جهت جنگ عوض شد.
دشمنان ما با توان بیشتری جنگیدند و شی مجبور شد دستور
عقب‌نشینی به سمت دروازه را بدهد. درست قبل از اینکه
نیروهای دشمن بتوانند به دیوارهای قلعه برسند، دروازه
بسته شد.

تعدادی از تیراندازهای آلیانس کشته یا زخمی شدند. بقیه
که زنده بودند، عقب‌نشینی کردند. انتظار داشتم آن‌ها همان
موقع توپ را آتش کنند، اما برخلاف انتظارم مرد درشت‌هیکل
به تنهایی نزدیک دروازه شد. پرچم سفیدی دستش
نبود و فقط همان تبر بزرگ روی شانه‌اش بود. برخلاف
پیغام‌رسان‌ها، به نظر خیلی به خودش مطمئن بود و شق و ورق
راه می‌رفت.

شی از برج پایین آمد و کنار محافظ ایستاد و گفت: «اون
دولانه، آدمکش، رهبر میج‌هاس.»

دولان پایین ایستاد و به ما خیره شد. با لحن کنایه‌آمیزی

گفت: «کی می‌آد پایین با من بجنگه؟» صدایش قدرتمند بود و تا بالا شنیده می‌شد.

جوابی نشنید و لبخند مسخره‌ای زد و گفت: «همه‌تون ترسوین. یه مرد بین شما پیدا نمی‌شه!» و جلوی دیوار بالا و پایین می‌رفت و تبرش را به نشانه‌ی جنگ در هوا تکان می‌داد.

شی به تیراندازهایش دستور داد: «بکشیدش!» شروع به تیراندازی کردند. زره‌ای به تن نداشت پس بایستی می‌مرد. اما به هر دلیلی تیرها یا به او برخورد نمی‌کردند یا زودتر به زمین می‌افتادند. آیا از طلسمی در برابر تیراندازها استفاده می‌کرد؟ اگر می‌چ‌ها می‌توانستند با یک طلسم، توپچی‌های مبتدی را به توپچی‌های حرفه‌ای تبدیل کنند، بی‌شک برعکس آن کار را هم می‌توانستند انجام دهند. تیری که به سمت قلبش می‌رفت به هدف نخورد و با چرخش تبر بزرگش که به‌نظر سبک‌تراز پر کاه بود. از مسیرش منحرف شد و بدون برخورد با چیزی به زمین افتاد.

دوباره خندید و پشتش را به ما کرد و به راهش ادامه داد؛ تیرها پشت هم به زمین می‌افتادند. بعد از این اتفاق، فوری توپچی‌های دشمن شروع به پرتاب توپ‌ها کردند.

هوا کم‌کم تاریک شد و توپچی‌ها حملات‌شان را به دیوار غربی کمتر کرده بودند. دیوار سست شده بود و هر آن ممکن بود سرنگون شود. همه می‌دانستیم فردا روز سرنوشت‌سازی برای مان خواهد بود و با فروریختن دیوار غربی قلعه، در برابر

حمله‌ی مستقیم دشمن قرار می‌گیریم.

خیلی زود وقتی هوا تاریک شد. با شی جلسه‌ای تشکیل دادیم.

شی هم تأیید کرد و گفت: «فردا قلعه سرنگون می‌شه، شاید هم کمی بعد از طلوع آفتاب. فکر می‌کنم همین که دیوار ریخت، شما فرار کنید و زندانی رو هم با خودتون ببرین. من می‌تونم چهارتا سرباز همراهتون بفرستم. من هم با بقیه‌ی آدم‌هام اینجا می‌مونم. تا جایی که جون داریم از قلعه دفاع می‌کنیم.»

محافظ باجدیت سرش را تکان داد و گفت: «آره، به نظر بهترین راه حله. اما دیگه همدیگرو نمی‌بینیم؟»

— جنوب قلعه یه دروازه‌ی مخفی زیر بوته‌ها و تپه‌ی خاکی وجود داره. دشمن بیشتر می‌خواد به قلعه نفوذ کنه. تا اون موقع فرصت دارین فرار کنید.

محافظ گفت: «باید می‌جرو سالم نگه داریم و نذاریم دست شون بهش برسه. ما کجا باید بریم؟ پناهگاه دیگه‌ای هم هست؟»

— نه شما فقط می‌تونین به کنمار، خونه‌ی من برگردین که نزدیک‌ترین جاست.

و با افسوس آهی کشید: «اما این هم خیلی کار راحتی نیست. سفر پرخطری رو درپیش دارین. زمین‌های باتلاقی زیادی سر راه‌تونه. فکر کنم اگه از رودخانه‌ی اینی رد بشین، بهتر باشه. بعد مسیر رودخانه رو به سمت کوه دنبال کنید. آدم‌های من راهنمایی‌تون می‌کنن که راحت از شمال استیگ رد شین و دوباره به سمت کنمار در جنوب شرقی برگردین.»

گفتم: «بهتر نیست همین الان قبل از تاریک شدن هوا راه بیفتیم؟ شما گفتین دروازه امنه، اما ممکنه جاسوس‌های میج‌ها ازش خبر داشته باشن. تو تاریکی شانس مون بیشتره.» آلیس لبخندی حاکی از رضایت زد، اما لحظه‌ای فکر کردم محافظ به حرفم توجهی نکرد. اما بعد ریشش را خاراند و سرش را تکان داد و گفت: «این پسر راست می‌گه.» رویش را به سمت شی کرد و ادامه داد: «اگه الان بریم مشکلی پیش می‌آد؟»

— نه اصلاً، تا یه ساعت دیگه می‌تونین برین.

پس آماده‌ی رفتن شدیم. میج را از سلولش بیرون آوردند و دست‌هایش را که در کنارش آویزان بودند، محکم با طناب بستند. چشم‌ها و دهانش را هم بسته بودند تا نتواند از کسی کمک بخواهد، اما پاهایش را نبسته بودند. بعد از شی خداحافظی کردیم و برایش آرزو کردیم در جنگی که پیش رو داشت، موفق باشد.

سربازها به سمت دروازه‌ی جنوبی راهنمایی‌مان کردند و همراه‌مان بودند و حواس‌شان به کوچک‌ترین صدایی بود که شنیده می‌شد، به سمت فرمانده‌ی جوخه‌ی کوچکی از سربازها اشاره کردند که ایستاده بود. این گروه از سربازها برای جلوگیری از حمله‌ی دشمن، جلوی دروازه نگهبانی می‌دادند.

فرمانده در آهنی را با کلید بزرگی باز کرد. دراز داخل باز شد و فرمانده خودش را عقب کشید تا خاک و خل رویش نریزد. دو نفر از آدم‌هایش با بیل و کلنگ جلو آمدند و راه را برایش باز کردند. ناگهان هوای خنکی به صورت‌مان خورد.

سربازها مشغول بودند، محافظ به تک تک ما نگاهی انداخت و زیر لب گفت: «اگه اوضاع خوب پیش نرفت و از هم جدا شدیم، همدیگرو دم رودخونه می بینیم.»

همه جا تاریک تاریک بود. چون نمی توانستیم از مشعل و فانوس استفاده کنیم، خیلی مهم بود که پشت به پشت هم حرکت کنیم. برای اینکه دروازه از دید دشمن پنهان بماند، تپه ای خاکی به فاصله ی پنج قدم از دروازه درست کرده بودند، اما باز هم ممکن بود دشمن پشتش کمین کرده باشد. چه اتفاقی می افتاد اگر سربازها آنجا را پیدا می کردند؟ ممکن بود جادوگر باهوشی از پندل بتواند بویش را حس کند. لحظه ی خطرناکی بود و سربازها جلوتر از ما از تپه بالا رفتند تا پشت بوته ها پنهان شوند. گوش مان را تیز کرده بودیم، اما صدایی از جایی در نمی آمد. راه فرارمان باز بود. محافظ، زندانی را جلوی خودش هل داد و من و آلیس هم دنبالش راه افتادیم. روی چمن ها زانو زده بودیم و پیش می رفتیم و به صدای در که پشت سرمان بسته می شد، گوش می دادیم. دیگر تنها بودیم و اگر دشمن حمله می کرد، انتظار کمک از آدم های داخل قلعه را نداشتیم. از تپه بالا رفتیم و درحالی که خم شده بودیم، پشت سر سربازها پیش می رفتیم. از دور و در سمت جنوب، غرب و شرق آتش های برافروخته ای را می دیدیم. دشمن محاصره مان کرده بود، اما بین جاهایی که آتش روشن کرده بودند فاصله بود. چندتا از سربازهای دشمن حواس شان به اطراف بود، اما خوشبختانه بیشترشان خواب بودند.

یکی یکی و نیم خیز از تپه پایین رفتیم. سرانجام به انتهای مسیر

سربازها مشغول بودند، محافظ به تک تک ما نگاهی انداخت و زیر لب گفت: «اگه اوضاع خوب پیش نرفت و از هم جدا شدیم، همدیگرو دم رودخونه می بینیم.»

همه جا تاریک تاریک بود. چون نمی توانستیم از مشعل و فانوس استفاده کنیم، خیلی مهم بود که پشت به پشت هم حرکت کنیم. برای اینکه دروازه از دید دشمن پنهان بماند، تپه ای خاکی به فاصله ی پنج قدم از دروازه درست کرده بودند، اما باز هم ممکن بود دشمن پشتش کمین کرده باشد. چه اتفاقی می افتاد اگر سربازها آنجا را پیدا می کردند؟ ممکن بود جادوگر باهوشی از پندل بتواند بویش را حس کند. لحظه ی خطرناکی بود و سربازها جلوتر از ما از تپه بالا رفتند تا پشت بوته ها پنهان شوند. گوش مان را تیز کرده بودیم، اما صدایی از جایی در نمی آمد. راه فرارمان باز بود. محافظ، زندانی را جلوی خودش هل داد و من و آلیس هم دنبالش راه افتادیم. روی چمن ها زانو زده بودیم و پیش می رفتیم و به صدای در که پشت سرمان بسته می شد، گوش می دادیم. دیگر تنها بودیم و اگر دشمن حمله می کرد، انتظار کمک از آدم های داخل قلعه را نداشتیم. از تپه بالا رفتیم و درحالی که خم شده بودیم، پشت سر سربازها پیش می رفتیم. از دور و در سمت جنوب، غرب و شرق آتش های برافروخته ای را می دیدیم. دشمن محاصره مان کرده بود، اما بین جاهایی که آتش روشن کرده بودند فاصله بود. چندتا از سربازهای دشمن حواس شان به اطراف بود، اما خوشبختانه بیشترشان خواب بودند.

یکی یکی و نیم خیز از تپه پایین رفتیم. سرانجام به انتهای مسیر

رسیدیم، سه نفر از سربازها جلوتر از ما بودند و محافظ همراه چهارمین سرباز بود و زندانی بین شان بود. آلیس پشت سر آنها و همراه من بود.

هرچند لحظه یک بار می ایستادیم و درحالی که صورت مان روی زمین مرطوب مالیده می شد، بی حرکت دراز می کشیدیم. تقریباً بعد از پانزده دقیقه، با آتش هایی که برپا شده و قلعه را محاصره کرده بود، هم ردیف بودیم. پنجاه قدم تا قلعه و آتش ها فاصله داشتیم. نگهبان هایی را می دیدم که مقابل پناهگاهی ایستاده بودند، که چهارچوبش را با پوست حیوانات پوشانده بودند. چند مرد هم بیرون سرپناه بودند که احتمالاً درون آنجایی برای شان وجود نداشت و نزدیک به آتش گرم و بیرون از چادر خوابیده بودند.

این، قسمتی از ماجرای فرارمان بود که خطر زیادی به همراه داشت. اگر ما را می دیدند، چند مرد مسلح در چند لحظه گیرمان می انداختند. دوباره راه افتادیم و آتش ها را پشت سر گذاشتیم، تاریکی به موقع هوا ما را در خودش فرو می برد و از چشم دشمن ها دور نگه می داشت.

دوباره ایستادیم و استراحت کردیم. در تاریکی دراز کشیدیم. اما وقتی چهار دست و پا به سمت جلو می رفتیم، یکی از مردها سرفه اش را خورد. ناگهان نفس همه بند آمد. برگشتم و به سمت چپم خیره شدم و نگهبانی را بیرون نزدیک ترین چادر دیدم که به سمت ما می آمد. صدای سربازی را شنیدم که جلوم داشت خفه می شد. سرباز با خودش کلنجار می رفت و جلوی سرفه اش را می گرفت. اگر موفق نمی شد جان همه ی ما را به خطر می انداخت.

موفق نشد و صدای بلندی شنیده شد. نگهبان فریادی زد و چیزی گفت، شمشیرش را درآورد و به سمت ما دوید. در پی فریاد آن سرباز، صدای سربازهای دیگر دشمن را هم شنیدیم که به او ملحق می شدند. بلند شدیم و پا به فرار گذاشتیم. تنها امیدمان این بود که در تاریکی شب پیدایمان نکنند.

راهنماهایی که همراهمان آمده بودند برای نجات جان شان فرار کردند و ما هم دنبال شان می دویدیم آلیس جلوی من می دوید و من خودم را به محافظ رساندم که درگیر کورمک، همان میج زندانی، بود. شانه‌ی دیگر مرد را گرفتم و با هم، من و استادم، به سمت جلو کشاندیمش. اما بی فایده بود. وقتی برگشتم و به پشتم نگاه کردم، سوسوی مشعل‌ها را از دور دیدم و صدای پاها را شنیدم. به سرعت به ما نزدیک می شدند. هرچه جلوتر می رفتیم وضعیت زمین زیر پایمان بدتر می شد. هموار نبود و دائم پاهایمان در آب فرو می رفت. تا اینکه وارد باتلاق شدیم.

بی شک راه فراری وجود داشت، اما ما پخش شده بودیم و راهنماها جایی جلوتر از ما بودند. می ترسیدم به خطر بیفتیم و در باتلاق فرو برویم. اما بزرگ‌ترین خطر بیخ گوشمان بود، بی معطلی و ناخودآگاه، زندانی را ول کردم و روی زمین انداختم؛ می خواستند حمله کنند.

نمی دانستم آلیس کجاست؛ مسلح نبود و نمی توانست از خودش دفاع کند، اما نمی توانست خیلی هم دور شده باشد، چون نبایستی از حمایت کوزه‌ی خون دور می ماند. پس بایستی برای جلوگیری از هر خطر ناگهانی بیشتر تمرکز می کردم. میج با ریش بزی اش شمشیرش را بالا برد و

می خواست به سر من فرود بیاورد، دهانش را باز کرد تا دندان هایش را بهم نشان دهد؛ در آن لحظه شبیه حیوانی وحشی بود.

پایه ی چوبدستی ام را به پیشانی اش زدم. درست به هدف خورد ولی او با شمشیرش همچنان تلاش می کرد. به زمین افتاد و شمشیر از دستش افتاد. اما مردهای مسلح دیگری هم بودند که بالاخره محاصره مان کردند. چند لحظه ای پشت به پشت استادم ایستاده بودم. تقریباً هم زمان با هم تیغه ی چوبدستی مان را آزاد کردیم. زمان کشتن یا کشته شدن بود. هر کدام مان جدا می جنگیدیم، می چرخیدیم و ضربه می زدیم تا اینکه زیر ضربه های دشمن از هم جدا شدیم.

از هر طرف در خطر بودم و کسی نبود از پشت سر مراقبم باشد، کم کم داشتم خسته می شدم. ضربه ها پشت هم و بی رحمانه فرود می آمدند. فکر کردم همه شان علیه من شوریدند، ناگهان فرصتی پیدا کردم. سه نفر از سربازها به شدت ضربه می زدند و فقط یک نفر از آن ها مشعل دستش بود. ضربه ای به دستش زدم و مشعل به زمین افتاد و در آب خاموش شد و همه در تاریکی مطلق فرو رفتیم.

در حالت گیجی و سردرگمی، به سمت جنوب شرق و رودخانه ی اینی رفتم. محافظ گفته بود اگر اوضاع خوب پیش نرفت، همدیگر را آنجا ببینیم. پس آن ها اشتباه کرده بودند. بیشتر از همه نگران آلیس بودم. اگر آلیس خیلی از کوزه ی خون دور می ماند، ممکن بود فیند سراغش برود.

تلاش برای فرار با گروگان مان موفقیت آمیز نبود. همه پراکنده شدیم. می دویدیم. حتماً میج ها گروگان را فراری داده بودند و

حالا مشغول برگزاری جشن شان بودند. مردم آلیانس روزهای بدی پیش رو داشتند.

لحظه‌ای مکث و به پشتم نگاه کردم. گوش‌هایم را تیز کردم. اثری از تعقیب نبود. چشم‌هایم به تاریکی عادت کرده بودند و از دور سوسوی آتش‌ها را در تاریکی می‌دیدم. با احتیاط چوبدستی‌ام را جلو بردم تا عمق آب را اندازه بگیرم. این کار بیشتر از یک بار از خطر غرق شدن در باتلاق نجاتم داده بود. با وجود این، چندبار پایم لیز خورده بود و توی باتلاق یا روی آب یخ افتاده بودم.

با اطلاعاتی که از نقشه‌ی شی داشتم، می‌دانستم سفر چقدر طول می‌کشد و راه دشواری در پیش داریم. یادم آمد که بایستی به سمت شمال کوه‌ها را هم را ادامه می‌دادم تا به رودخانه برسم. اما اطلاعات زیادی نداشتم. می‌دانستم قلعه‌ی استیگ جایی در حاشیه‌ی جنوبی تپه بود. ممکن بود هنوز تعدادی از میج‌ها و خدمتگزاران شان آنجا باشند، در هر حال نباید پای مان به آنجا می‌رسید.

نمی‌توانستم زمان را درست تشخیص دهم، اما آسمان رو به روشنی بود و می‌دانستم به زودی هوا روشن می‌شود. امیدوار بودم با روشن شدن هوا و وجود کوه‌ها و رودخانه، راهم را پیدا کنم. خیلی زود رگه‌هایی از مه را دیدم و فوری در مه غلیظی فرو رفتم. هوا را کد بود و غیر از صدای نفس کشیدن خودم و چلپ و چلوپ چکمه‌هایم در آب، صدایی نمی‌شنیدم.

کمی بعد، وقتی هوا تازه کمی روشن شده بود، از میان مه کلبه‌ای را دیدم. مرد بلندقد و لاغری که بیلی روی شانهاش بود از کلبه بیرون آمد. بالاپوش کلاه‌داری به تن داشت که

البته شبیه مال من نبود و موهایش هم از جلوی پیشانی‌اش معلوم نبود. از دور مثل تراکتوری بود که می‌خواست کار سخت روزانه‌اش را شروع کند و در آن روزهای کوتاه زمستانی تا هوا روشن است، کارش را تمام کند.

جلو آمد و لبخندی به پهنای صورتش زد. متوجه صورت رنگ‌پریده‌اش شدم. صورت کسی نبود که در فضای باز و زیر نور خورشید کار کرده باشد.

با اصرار و با صدای کلفت و کلاغ‌پیری گفت: «انگار گم شدی پسر. کجا داری میری؟» پوست صورتش از سمت گونه‌هایش کشیده می‌شد. از نزدیک صورتش خیلی زرد بود، انگار مریض بود و تازه خوب شده بود. چشم‌هایش گود رفته و پلک‌هایش افتاده و پوستش چروکیده بود. بهم نزدیک شد.

گفتم: «دنبال رودخونه می‌گردم. چند نفرو باید اونجا ببینم.» به سمت شرق اشاره کرد و گفت: «یه کم از مسیرت منحرف شدی، باید از اون طرف بری. تمام شب رو تو راه بودی؟» با سر تأیید کردم.

— خب اگه این‌طوره، باید هم سردت باشه و هم گشنه باشی. خانم اسکارپک بهت غذا می‌ده و می‌ذاره کمی استراحت کنی و خودت رو گرم کنی.

بعد به سمت در کلبه اشاره کرد: «آروم در بزن تا بچه‌رو بیدار نکنی و بگو صبحانه می‌خوای. بهش بگو تین‌شان فرستادت.»

ظاهر مرد عجیب و غریب بود، اما من حتماً به سرپناه و غذا احتیاج داشتم. سرم را به حالت تشکر تکان دادم و به سمت کلبه رفتم، آهسته در زدم و سعی کردم خیلی آرام باشم.

صدای پای کسی را شنیدم که چیزی پایش نبود، نزدیک شد و در را باز کرد. داخل خانه تاریک بود؛ فکر کردم که فقط یک چشم خیره را دیدم.

با صدای آرام که بچه را بیدار نکند، گفتم: «تین شان من رو فرستاده. گفت بهم صبحانه می دین. اگه براتون زحمتی نداره...»

به نظرم مدت زیادی گذشت، جوابی نشنیدم، اما بعد در به آرامی باز شد و زنی را دیدم که شال سبزپشمی رویش انداخته بود. فکر کردم آن زن بایستی خانم اسکاربک باشد. ناراحت بود و مثل تین شان رنگش خیلی پریده بود و چشم هایش قرمز بود، انگار تازه گریه کرده یا تمام شب بیدار بود. شاید به خاطر بچه بیدار مانده بود.

لحن صدایش کمی ملایم تر شد و گفت: «بیا تو.» فکر کردم چقدر صدایش با تین شان فرق می کند. ادامه داد: «اما چوبدستی ات رو بیرون بذار. ما اینجا به کمک محافظها احتیاجی نداریم.»

بی آنکه تردیدی به خودم راه بدهم و حرفی بزنم چوبدستی ام را به دیوار تکیه دادم و داخل کلبه شدم. کلبه ی کوچک و راحتی بود. بخاری دیواری هم روشن بود. دو چهارپایه جلوی بخاری بود و جلوی دیوار، صندلی راحتی گهواره ای دیده می شد. اسکاربک چند وسیله را که تکان می خوردند برای خنداندن بچه قبل از ورود به آشپزخانه قرار داده بود.

چند لحظه بعد با کاسه ی کوچکی در دست برگشت و آن را به سمت من گرفت: «بگیر، فقط همین رو دارم، یه کم فرنیه. ما آدم های فقیری هستیم. روزگار سختیه و باید به فکر خنوادم

هم باشم.»

تشکر کردم و با انگشت‌هایم مشغول خوردن فرنی با شدم. سرد و لزج بود، اما بعد از حرف‌هایی که زده بود دوست نداشتم چیزی وانمود کنم. البته خیلی طعم بدی نداشت، فقط کمی بد بود و بوی تندی می‌داد. به‌طور عجیبی، دهانم را خیلی خشک کرد.

وقتی فرنی را کاملاً خوردم و چیزی باقی نماند، گفتم: «ممنون. اگه اشکالی نداره، می‌شه یه پیاله آب برام بیارین؟» اسکاربک مرموزانه گفت: «آب احتیاج نداری. چرا جلوی آتیش دراز نمی‌کشی تا استخوان‌های جوونت تا تاریک شدن هوا استراحت کنن؟»

زمین سنگی به آتش نزدیک بود، اما سرد و سفت بود. ناگهان احساس خستگی زیادی کردم و به‌نظرم آمد پیشنهاد خوبی داده. در نتیجه جلوی آتش دراز کشیدم.

اسکاربک با لحن دستوری گفت: «چشمات رو ببند، این طوری بهتره. تاریکی هوا برای همه‌ی ما بهتره.»

فکر کردم که چقدر حرف‌هایش عجیب بود و من را گیج کرد. چه منظوری داشت؟ چطور تاریک شدن هوا برای همه‌ی ما خوب بود؟ علاوه بر این حرف‌ها، تازه نیم‌ساعت یا کمی بیشتر از روشن شدن هوا گذشته بود. به‌نظرم نه ساعت تا تاریک شدن هوا باقی مانده بود. آیا انتظار داشت تا آن زمان همان‌جا بخوابم؟ و کار دیگری نبود که آنجا انجام دهم؟ باید کسی را می‌دیدم. اما یادم نمی‌آمد چه کسی و کجا باید می‌دیدم.

۹. انگشت‌هایی کوچک و سرد



چشم‌هایم را باز کردم، کلبه تاریک بود و بدنم درد می‌کرد و سردم بود. آتش بخاری دیواری خاموش شده بود و شمع‌ی روی لبه‌ی بخاری روشن بود.

به شدت احساس خستگی می‌کردم، می‌خواستم چشم‌هایم را ببندم و دوباره به خواب عمیقی فرو بروم. داشتم می‌خوابیدم که با دیدن چیزی به‌هم زدم. گهواره‌ی بچه‌ای

۹. انگشت‌هایی کوچک و سرد



چشم‌هایم را باز کردم، کلبه تاریک بود و بدنم درد می‌کرد و سردم بود. آتش بخاری دیواری خاموش شده بود و شمع‌ی روی لبه‌ی بخاری روشن بود.

به شدت احساس خستگی می‌کردم، می‌خواستم چشم‌هایم را ببندم و دوباره به خواب عمیقی فرو بروم. داشتم می‌خوابیدم که با دیدن چیزی به‌هم زد. گهواره‌ی بچه‌ای

برگشته و به پهلوی افتاده بود!

نوزادی در پتوی پشمی پیچیده شده بود و نصف بدنش درون گهواره و نصف دیگرش بیرون بود. سعی کردم مادرش را صدا بزنم، اما وقتی دهانم را باز کردم، فقط صدای خفگی کلاغی از گلویم بیرون آمد. وقتی متوجه وضعیتم شدم، تندتند نفس می کشیدم و قلبم به شدت و نامنظم می زد! ترس برم داشت که هر لحظه ممکن است قلبم از کار بیفتد. نمی توانستم تکان بخورم.

واقعاً مریض شده بودم؟ نمی دانستم. آیا نوعی تب بود که از فشار زمین های باتلاقی بهم وارد شده بود؟ بعد متوجه حرکت پتوی بچه شدم. تکانی خورد، چندبار بالا و پایین رفت و معلوم بود بچه هنوز نفس می کشد و با اینکه روی زمین افتاده بود، زنده بود. دوباره سعی کردم مادرش را صدا کنم، اما باز هم نتوانستم. از شدت تلاشی که کرده بودم، ضربان قلبم تندتر می زد و بدنم به شدت می لرزید. ترسیده بودم و فکر می کردم به زودی می میرم.

ناگهان متوجه شدم پتوی پشمی بچه در جهت دیگری تکان می خورد. انگار آرام آرام به سمت من می آمد. آن بچه چندساله بود؟ آیا آن قدر بزرگ شده بود که بتواند چهار دست و پا حرکت کند؟ با وجود این کاملاً در پتو پیچیده شده بود و نمی توانست ببیند به چه سمتی می رود، مستقیم به سمت من می آمد. آیا صدای نفس نفس زدن من را می شنید؟ آیا دنبال جای بهتری بود؟ چرا اسکاربک نیامده بود سری به بچه بزند؟

ناگهان از سمت بچه صدای عجیبی شنیدم. اتاق ساکت بود و فقط صدای کوتاهی به گوشم می رسید. بیشتر شبیه صدای

دندان قروچه بود. وحشت کردم. بچه‌ی به آن کوچکی که نمی‌توانست دندان داشته باشد!

نه حتماً چیز دیگری بود. لحظه‌ای که آن فکر به ذهنم رسید، احساس لرز کردم، انگار خطری از دنیای تاریک بهم نزدیک می‌شد. به شدت سعی می‌کردم تکانی بخورم، اما باز هم نمی‌توانستم. درمانده و بی‌حرکت مانده بودم.

وقتی بچه بهم نزدیک می‌شد، پتوی پشیمی حرکت می‌کرد و صدای نفس نفس بلندی را می‌شنیدم، انگار چیزی که زیر پتو مانده بود مدت‌ها نفسش را حبس کرده بود و به نیروی زیادی نیاز داشت تا دوباره نفس بکشد.

نزدیکم رسید و چند لحظه صبر کرد. دوباره همان صدا را شنیدم، اما این بار آن را شناختم؛ حدسی که قبلاً زده بودم درست نبود. صدای بو کردن بود؛ بو کردن جادوگری که به طرفم می‌آمد. چکمه‌هایم را ول کرد و از بدنم بالا رفت، تا اینکه به سینه‌ام رسید و متوقف شد. دوباره با صدای بلند شروع کرد به بو کردن.

وقتی به آرامی به سمت سینه‌ام بالا می‌آمد، می‌لرزیدم و احساس بدی داشتم. می‌دانستم موجودی چهار دست و پا روی بدنم در حرکت است. با اینکه لباس تنم بود، احساس می‌کردم چهار تکه یخ روی بدنم حرکت می‌کند. هرچی بود به صورتم رسید، به شدت ترسیده بودم و قلبم تندتند می‌زد. زیر آن پتو چه چیزی پنهان شده بود؟ چه موجود وحشتناکی زیرش بود؟

سعی کردم به پهلوی حرکت کنم، اما توانش را نداشتم. فقط توانستم سرم را کمی بالا بیاورم. نمی‌توانستم با کمک

دست‌هایم بگیرمش، دست‌هایم بی حرکت کنارم افتاده بودند و عرق از پیشانی‌ام روی چشم‌هایم می‌ریخت. نمی‌توانستم از خودم دفاع کنم.

به گلویم رسید و خودش را با دست‌های کوچکش کمی بالا کشید، انگار می‌خواست به صورتم بچسبد و همین کارش باعث شد پتو از رویش بیفتد، همان وقت صورتش را دیدم. انتظار داشتم موجودی شبیه به هیولا ببینم، معلوم بود که ترسیده بودم، اما آن‌طور که تصور می‌کردم نبود.

سرش بزرگ‌تر از نوزاد دوسه‌ماهه‌ای نبود، اما صورتش شبیه به مرد پیر بدذاتی بود و انگار به شدت دنبال چیزی بود. خیلی شبیه به تین‌شان بود؛ همان که من را برای گرفتن غذا فرستاده بود. ناگهان متوجه شدم کمی از آن فرنی خورده و سیر بودم، اما دلیل این وضعیتم همین مایع لزجی بود که به خوردم داده بودند. حتماً درونش چیزی ریخته بودند تا ضعیف و درمانده‌ام کنند. دهان آن موجود باز بود و چیزی سوزن‌مانند شبیه دندان از دهانش بیرون زده بود که می‌خواست گلویم را بدرد.

سرمای انگشت‌های دستش را روی گردنم حس کردم، بعد احساس درد کردم، انگار دندان‌اش را توی گوشت گردنم فرو کرده بود. با سروصدا شروع به بلعیدن کرد و احساس کردم خون از بدنم خارج می‌شود و دارم جان می‌دهم.

کاری از دستم ساخته نبود. کمی درد داشتم، فکر می‌کرد می‌میرم. نمی‌دانم چقدر طول کشید، اما بعد متوجه شدم اسکاربک با قصد قبلی داخل اتاق شد، سایه‌اش در روشنایی نور شمع و روی سقف افتاده بود. به سمتم آمد و آهسته آن

موجود را از روی بدنم برداشت و دورش کرد، احساس کردم گلویم را گرفته و با دندان هایش فشار می دهد. اسکاربک موجود را برداشت و به سمت گهواره اش رفت و آن را در پتوی پشمی اش پیچید.

آرام شروع به خواندن لالایی کرد؛ لالایی ای که به نظرم برای خواباندن بچه ی آدمیزاد می خوانند. بعد آن را در گهواره گذاشت و پتو را کاملاً دورش پیچید تا گرم شود. اسکاربک رویش را به من کرد و اخم هایش را درهم کشید و قیافه اش تغییر کرد. پس حتماً از طلسم تاریک برای تغییر قیافه اش استفاده کرده بود. تازه متوجه ماجرا شدم و فوری شناختمش. بی شک جادوگر سلتیک بود که در خواب چندبار دیده بودمش. همان چشم ها بود، یکی سبز و دیگری آبی بود، درست زمانی بود که به سمت ایرلند می رفتیم و من آن ها را در سطح ابر دیدم. از نگاه شرارت بارش به خودم لرزیدم.

اما چطور چنین چیزی ممکن بود؟ چطور وقتی سگ ها قلبش را خورده بودند، باز هم به این دنیا برگشته و زنده بود؟ جادوگر فریاد زد: «تام وارد! چه راحت تو دام افتادی! از وقتی که به محدوده ی ما نزدیک شدی، دائم منتظرت بودم! برای به دام انداختن و کشوندنت به کلبه ام راحت ترین طلسم رو خوندم و چه راحت ازم اطاعت کردی و حرفم رو پذیرفتی و چوبدستی با ارزشت رو دم در گذاشتی. حالا دیگه در کنترل منی. به زودی منم می میرم و جونم قربانی پن می شه. تو هم می میری، اما فقط بعد از شکنجه ای که باید تحملش کنی اون هم به خاطر بلایی که سر خواهرم آوردی.»

خواهر... دوقلو بودند؟ خیلی شبیه به هم بودند. می خواستم

ازش بیرسم، اما هنوز نمی‌تواستم نفس بکشم. آن موجود کوچک چقدر از خونم را خورده بود؟ نمی‌دانستم. سعی کردم هوشیار بمانم، اما سرم گیج رفت و احساس کردم در تاریکی فرو میروم. جادوگر وعده داده بود زجرم دهد، اما همان موقع هم فکر می‌کردم در حال مرگم؛ گرچه هیچ ترسی نداشتم و فقط به شدت خسته بودم.

نمی‌دانم چه مدتی بیهوش بودم، وقتی به هوش آمدم صداهایی شنیدم؛ دو نفر آهسته با هم صحبت می‌کردند. سعی می‌کردم حرف‌های‌شان را بشنوم، درباره‌ی سفر به شمال و ارباب حرف‌هایی می‌زدند. بالاخره قدرت لازم را برای باز کردن چشم‌هایم پیدا کردم. هر دو نفرشان بالای سرم ایستاده بودند، اسکاربک جادوگر و مردی که اسمش تین‌شان بود.

آیا او واقعاً آدمیزاد بود یا موجود دیگری؟ کلاهش روی سرش نبود و پشتش افتاده بود، سر آدم مریض و نحیفی را می‌دیدم که استخوان‌هایش کاملاً معلوم بودند. پوستش خیلی نازک و خشک بود و سر بی‌مویش پوسته‌پوسته بود.

اسکاربک گفت: «تین‌شان این پسر به وسیله‌ی خطرناک تو جیب چپ رداش پنهان کرده، ازش بگیر. خودم نمی‌تونم بهش دست بزنم.»

تین‌شان دستش را توی جیبم کرد. قدرت نداشتم جلویش را بگیرم. زنجیر نقره‌ام را از جیبم درآورد. وقتی این کار را می‌کرد، چهره‌اش تغییر کرد و کمی لرزید. زنجیر نقره را روی زمین انداخت، جایی که دستم بهش نرسد.

جادوگر گفت: «قبل از اینکه خواهرم به قتل برسه این پسر با

همین زنجیر اسیرش کرد. اما دیگه لازمش نداره. دیگه نمی‌تونه مثل قبل که شاگرد محافظ بوده به زندگی‌اش ادامه بده. می‌بریمش شمال. می‌خوام حسابی آزارش بدم، می‌خوام اون دردهایی رو که من کشیدم، بکشه.»

از اینکه زنجیر نقره‌ام را از دست دادم، نگران بودم اما دست کم کوزه‌ی خون هنوز بود.

تین‌شان من را بلند کرد و روی شانه‌اش انداخت، درست مثل استادم وقتی جادوگری را اسیر می‌کرد تا درون گودال بیندازد. من را از پاهایم گرفته بود و سرم به سمت پایین آویزان بود. نمی‌توانستم مقاومت کنم. بوی کپک‌زده و مانده‌ای‌اش به دماغم می‌خورد، شبیه بوی تند رطوبت زیرزمین بود. اما چیزی که بیش از همه اعصابم را به هم می‌ریخت سرمای زیاد بدنش بود. صدای نفسش را می‌شنیدم اما انگار آدم مرده‌ای بود که من را حمل می‌کند.

بدنم ضعیف شده بود و قدرت انجام کاری را نداشتم، اما ذهنم خیلی خوب کار می‌کرد. سعی کردم همان کاری را انجام دهم که محافظ بهم یاد داده بود و به دقت موقعیت‌ام را به خاطر بسپارم.

از کلبه بیرون رفتیم و به سمت شمال حرکت کردیم، اسکاربک جلو می‌رفت و آن موجود کوچک را که در پتوی پشمی پیچیده بود، بغل گرفته و به خودش چسبانده بود، انگار بچه‌ی آدمیزادی بغلش بود. جادوگرها معمولاً شبیه هم‌خون‌شانند، اما این موجود بیشتر شبیه دشمن‌های جادوگر سلتیک بود. جادوگرها بیشتر به گربه‌ها، موش‌های صحرایی، پرنده‌ها و وزغ‌ها شباهت داشتند، اما بعضی وقت‌ها

به شکل موجودات دیگری هم دیده می شدند. اسم موجودی را که بغل کرده بود نمی دانستم؛ مطمئن بودم نامی از این موجود در کتاب مرجع حیوانات برده نشده. با جادوگری از سرزمین دیگری روبه رو شده بودم که قدرت و توانایی هایش برایم ناشناخته بود.

آسمان در سمت شرق کم کم روشن می شد. دست کم یک شب و یک روز خواب بودم. مه به تدریج بالا می رفت و قله ی دو کوه را که بیرون زده بود، روبه رو و در سمت راستم می دیدم. بعد چیز دیگری را دیدم. پشته ای خاک که برای تدفین کنده شده بود. خیلی کوچک بود و به سختی بیشتر از دو برابر قد یک آدم بود و با علف پوشیده شده بود. کمتر از پنج یارد به آنجا مانده بود که نور شدید و زردی به چشمم خورد. از شدت نور کم شد و سایه ی جادوگر را بیرون از درگاه دایره مانندی دیدم.

چند لحظه بعد، وزش باد کمتر شد و ناگهان هوا به شدت گرم شد؛ غرق در تاریکی و درست درون تپه ی خاکی مقبره بودیم. نوری به چشمم خورد و دیدم جادوگر شمع سیاهی دستش گرفته که با طلسم روشنش کرده بود. آنجا یک میز، چهار صندلی و یک تخت بود که جادوگر به آن ها اشاره کرد و دستور داد: «فعلاً بذارش اونجا» و تین شان من را آنجا انداخت. «وقتشه دوباره بهش غذا بدیم...»

چند دقیقه آنجا دراز کشیدم و سعی کردم بلند شوم. هنوز حس نداشتم و نمی توانستم تکان بخورم. اسکاربک به اتاق دیگر مقبره رفت، اما تین شان بی صدا همان جا ایستاد و بهم خیره شد. کم کم احساس کردم قوی تر شدم و ضربان قلبم و

نفس کشیدن دوباره به حالت عادی برگشت. از طرفی فکر کردم اسکاربک ممکن است دوباره بیشتر از آن فرنی لزج با سم به خوردم بدهد. اما دیگر می توانستم از خودم دفاع کنم. اسکاربک بعد از گذشت چند دقیقه، کاسه به دست آمد و گفت: «سرش رو بلند کن.»

تین شان با دست راستش شانه ام را گرفت و قسمت بالای بدنم را صاف نگه داشت. این بار جادو گر قاشق چوبی دستش بود و وقتی آن را به سمت دهانم نزدیک می کرد، پیشانی ام را با دست چپش گرفت و تین شان فکم را پایین آورد و مجبورم کرد دهانم را باز کنم.

همان فرنی تند را آن قدر توی دهانم ریخت تا مجبور شوم قورتش بدهم. فرنی که از گلویم پایین می رفت، جادو گر لبخند می زد.

گفت: «برای الان دیگه بسه شه، بذار بره. خیلی زیاد هم، می کشدش. بازم باهاش کار دارم»

تین شان دوباره من را روی تخت خواباند و کنار اسکاربک ایستاد. بهم خیره شدند تا دهانم خشک شد و اتاق دور سرم شروع به چرخیدن کرد.

شنیدم که جادو گر گفت: «بریم بیرون و دختره رو برداریم. این، اینجا جاش امنه.»

دختره! کدام دختره؟ نمی دانستم. آیا منظورشان آلیس بود؟ دوباره قلبم به شدت شروع به تپیدن کرد و در تاریکی فرو رفتم. لحظه ای فقط در اوج و فرود بودم. به دلیل نامعلومی مجبورم کردند از صخره ای بپریم، دست هام را مثل بال های کبوتری باز کردم و بعد در آسمان تاریکی سقوط کردم و زمین

باشدت به سمت می آمد.

احساس کردم کسی به شدت شانه‌ام را تکان می دهد؛ و بعد آب سردی روی صورتم ریختند. وقتی چشم‌هایم را باز کردم، تین‌شان را دیدم که بهم خیره شده بود و بوی بد نفسش را احساس می کردم. کمی عقب رفت تا دو نفر دیگر که در اتاق بودند، دیده شوند. یکی از آن‌ها همان جادوگر و دیگری آلیس بود.

دلم آشوب شد. آلیس کثیف و نامرتب بود و دست‌هایش را از پشت بسته بودند.

فریاد زد: «تام! چه بلایی سرت آوردن؟ خیلی حالت بده...» جادوگر وسط حرفش پرید و گفت: «تو نگران خودت باش بچه‌جون! خودت هم چیز زیادی از عمرت تو این دنیا باقی نمونده. به زودی با فیند ملاقات می کنی!»

۱۰. اسیر فیند



وقتی تین شان بلندم کرد، اسکاربک کلماتی از طلسم تاریکی را با صدای بلند می خواند. چند لحظه بعد، بیرون از مقبره‌ی خاکی بودیم. دوباره همه جا تاریک بود، ماه به شکل بدر کامل درآمده بود، هوا خیلی سرد بود و سطح گل آلود زمین را شب‌نم پوشانده بود. به سمت شمال در حرکت بودیم، جادوگر دسته‌ای از موهای آلیس را در مشتش گرفته بود و او را می کشاند. آن موجود کوچک را در مقبره‌ی خاکی گذاشته بودند.

نمی دانستم چرا فیند با اینکه آلیس مدتی بود از حمایت کوزه‌ی خون دور بود، تا حالا اسیرش نکرده بود؟ هردو می دانستیم در اولین فرصت انتقامش را می گیرد. آیا جادوگر می خواست فیند را همان موقع ظاهر کند؟ اگر

این طور بود، کوزه‌ی خون نمی گذاشت به اینجا نزدیک شود.
آیا جادوگر این را می دانست؟ آیا کوزه را می شکاند و ما را
تحویل فیند می داد؟

منظره‌ی پیش روی مان بی آب و علف و خشک و پراز
خار و خاشاک بود و جادوگر بالاخره ما را به سمت بیشه‌زاری
برد. آلیس را به سمت درختچه‌ها کشاند و با استفاده از
موهایش او را به شاخه‌ها گره زد. از روی شانه‌های تین شان
وحشت زده نگاه می کردم، اسکاربک سه بار دور درختچه در
جهت عقربه‌های ساعت چرخید و طلسم تاریک را خواند.
آلیس گریه می کرد، می دانست جادوگر چه کار می کند.
آلیس فریاد زد: «تام! اون با فیند معامله کرده. می خواد به تو
هم آسیب بزنه. فیند به زودی سر می رسه.»
اسکاربک تأیید کرد و گفت: «آره به زودی! وقتشه دیگه جدا
شین تا فیند بتونه بیاد و این دختر و ببره. بریم دیگه!» و به
تین شان اشاره کرد.

من هم انتظار داشتم و امیدوار بودم من را هم همان دوروبر
ببندند. به نظرم جادوگر از وجود کوزه‌ی خون تو جیم خبر
نداشت، پس مطمئناً فیند نمی توانست بهم آسیبی برساند.
از آلیس دورم کردند و به سمت جای مرتفعی رفتیم. از بالا
به آن‌ها خیره شده بودیم. آلیس را از دور خوب نمی دیدم، اما
معلوم بود تلاش می کند خودش را از بند شاخه‌ها رها کند.
خیلی زود متوجه شدم درباره‌ی اسکاربک اشتباه کرده بودم؛
او همه چیز را می دانست.

گفت: «دیگه حسابی دور شدیم و از حمایت کوزه‌ی خون دور
شده. خب این اولین زجریه که باید تحمل کنی، ببینی فیند

چه جوری آلیس رو خلاص می‌کنه! فیند از زجر دادنت لذت می‌بره. اما نگران نباش، نمی‌ذارم دستش بهت برسه! می‌خوام بدمت دست موریگان.»

ناگهان رعد و برقی زد و ابرهای تیره به سمت غرب حرکت کردند و جلوی ستاره‌ها را گرفتند. پشت سرش صدای غرش طوفان بود و بلافاصله پس از سکوتی، صدای تازه‌ای به گوشم خورد که دور بود؛ صدای پاهای سنگینی را می‌شنیدم. هنوز اثری از فیند نبود، اما به تدریج داشت شکل می‌گرفت. کم‌کم به همان شکل عظیم‌الجثه‌ای درآمد که جادوگرها بهش پادشاه ترس می‌گفتند؛ شکلی که کم‌کم رعب و وحشت را در دل هر کسی که می‌دیدش می‌انداخت. بعضی‌ها می‌گفتند با یک نگاه به آن زهره‌ترک می‌شوید. بی‌شک این حرف برای آن‌هایی که خیلی مضطرب و متشنج بودند اتفاق می‌افتاد، اما من او را قبلاً در آن هیبت دیده بودم و آلیس هم دیده بود و هر دو زنده مانده بودیم.

آن قدر دور بودیم که نزدیک شدنش را نمی‌دیدیم. جای پاهایش داغ و آتشین بود، می‌توانست کف چوبی زمین را با هر قدمش به آتش بکشد و در چنین زمین سرد و باتلاقی‌ای هم می‌توانست چنین کاری کند. با هر قدمی که برمی‌داشت، بخار بلند می‌شد.

با اینکه ابرها تقریباً بیشتر آسمان را گرفته بودند، اما ماه هنوز در برابر آن پرده‌ی تاریک قرار داشت و با کمک نور آن فیند را دیدم که داشت شکل می‌گرفت. حتی در آن فاصله به نظر خیلی بزرگ بود؛ درشت و عضلانی. از کمر به بالا هیکلش بیشتر شبیه به بشکه بود و کل بدنش از موهایی شبیه به گاو

نرپوشیده شده بود. شاخ‌های بزرگش از روی سرش قوس برداشته و خمیده بود و دَمَش به صورت ماریچی از پشتش بالا رفته بود.

مستقیم به طرف آلیس می‌رفت و من به شدت ترسیده بودم، آلیس سعی می‌کرد خودش را از شر خارها رها کند. فایده‌ای نداشت. صدای فریادش را که از روی وحشت بود، می‌شنیدم. سعی کردم خودم را از دست تین‌شان آزاد کنم، اما خیلی قوی بود، با حال و روزی که داشتم نمی‌توانستم کاری کنم. فیند بالای سر آلیس رفت، با دست چپش او را بلند کرد و موهایش را گرفت، با این حرکت او را از بوته‌ها و خارها جدا کرد و بالا آورد و جلوی صورتش گرفت. وقتی آلیس را بالا می‌برد، از درد فریاد زد و شروع کرد به گریه کردن. فیند نزدیک‌تر شد، انگار می‌خواست سرش را گاز بگیرد.

آلیس فریاد زد: «تام! تام! خدا حافظ تام. خدا حافظ!»
با شنیدن حرف‌هایش قلبم فرو ریخت. به سختی نفس می‌کشیدم. این پایان کار بود؟ آیا همه چیز تمام شده بود؟ آلیس در چنگال فیند بود و دیگر نمی‌توانستم نجاتش دهم. اما چطور بدون آلیس می‌توانستم به زندگی ام ادامه دهم؟ بغض گرفت و اشک‌هایم سرازیر شدند. هم غمگین و هم نگران‌ش بودم و درد می‌کشیدم.

خیلی به هم احساس نزدیکی می‌کردیم و احساسش را درک می‌کردم. انگار خودم زجر می‌کشیدم. چطور می‌توانستم در این دنیا آرامش داشته باشم وقتی آلیس در تاریکی زجر می‌کشید و در اختیار فیند بود، کسی که تا ابد فقط به خاطر دردسرهایی که من درست کرده بودم، بایستی زجرکش

می شد. تحملش برایم خیلی سخت بود.

لحظه‌ای بعد همه چیز تمام شد. نوری همه جا را روشن کرد، صدای غرش طوفان شنیده شد و باد سوزانی به صورت مان خورد. چشم‌هایم را کوچک کردم و کمی بستم و وقتی دوباره باز کردم، فیند ناپدید شده و آلیس را برده بود.

دوباره از نبود آلیس حالم بد بود. آلیس دیگر در این دنیا نبود. هرگز چنین احساسی نداشتم. وقتی تین شان من را می کشاند، اسکاربک کنارم حرکت می کرد و با بی رحمی تمام دستم می انداخت.

وقتی اشک‌هایم مثل باران روی صورتم می ریخت، با خوشحالی لبخند می زد، اما من به حرف‌ها و کارهایش توجهی نمی کردم. برای خودم و آلیس اشک می ریختم. ناگهان دنیا به طور وحشتناکی تغییر کرده بود. مادر و پدرم را از دست داده بودم و تحمل از دست دادن شان برایم خیلی طاقت فرسا بود، اما این بار خیلی فرق داشت. بیشتر از قبل حالم بد شده بود. آلیس دوستم بود و با هم درددل می کردیم. اما حالا که برای ابد از کنارم رفته بود تازه واقعیت را می فهمیدم.

آن موجود کوچک را از روی ارابه برداشتند و به سمت کلبه رفتیم. تین شان من را مثل کیسه‌ی سیب‌زمینی گندیده روی تخت انداخت.

اسکاربک، تحقیرآمیز نگاهم کرد و گفت: «اگه به اندازه‌ی یه اقیانوس هم اشک بریزی، تازه یه ذره از غمی رو که من تحمل کردم نکشیدی و نمی فهمی. عاشق خواهر بودم. من و اون یکی بودیم!»

گفتم: «منظورت چیه؟» با درد و رنجی که داشتم، چون محافظ بودم به هر چیز دقت می کردم. استادم بهم یاد داده بود از هر فرصتی استفاده کنم و از دشمن یاد بگیرم در فرصت مناسب بر ضد خودش استفاده کنم.

اسکاربک گفت: «ما دوقلو بودیم. جادوگرهای دوقلو و یکسان که خیلی هم کم دیده شده و در سرزمین خودمون فقط یک جفت دیگه بودن. ذهن مون یکی بود، یک ذهن در دو بدن.» به چشم‌هایش خیره شدم و جادوگر هم خیره نگاهم کرد.

با کنجکاوی پرسیدم: «اما چشم‌هات که شبیه اون نیست. یکی اش آبی و اون یکی سبزه، چرا این طوریه؟»

گفت: «یه وقت هر دو چشم‌هام آبی بود، اما وقتی خواهرم مرد، در هالوهیل سرگردان شدم و به دنبال قدرت بودم. همه‌ی اون‌هایی که بیشتر زنده می‌مونن تغییر می‌کنن. اما ما از اون چیزی که تو تصور می‌کنی به هم نزدیک‌تر بودیم. هر تجربه‌ای که داشته، من هم داشتم. هر دردی که کشید، من هم کشیدم. وقتی تو بهش خیانت کردی و اون رو کشتی، من اونجا بودم. با مرگش نصف وجودم پاره‌پاره شد.»

اعتراض کنان گفتم: «اگه اونجا بودی، می‌فهمیدی من نکشتمش. استادم بیل آرکرایت کشتش.»

— دروغ نگو! شما دوتا با هم کار می‌کردین. تو نقشه‌ی کشتنش رو کشیدی. یه حقه بود، نقشه‌ی خودت بود. با بی‌حالی سرم را تکان دادم و گفتم: «این طور نیست. من خودم رو کنار کشیده بودم.»

— چرا باید حرف یه شاگرد محافظ رو قبول کنم؟ حرف‌هات

برام مهم نیست و تو نقشه‌ام تغییری نمی‌ده.

پرسیدم: «چی کار می‌خوای باهام بکنی؟» بهتر بود وضعیتم را بدانم. با ناراحتی و ضعفی که داشتم، دنبال فرصتی بودم که فرار کنم. هنوز زنجیر نقره‌ام که تین‌شان برش داشته بود، روی زمین بود. از گوشه‌ی چشمم که نگاه کردم، اسکاربک از روی بدجنسی لبخندی زد.

— فراموشش کن. روزهایی که با اون وسایل کار می‌کردی سر اومده. تو ضعیف‌تر از اونی که بتونی ازشون استفاده کنی، طعمه‌ی کونال می‌شی. تا یه ساعت دیگه گشنه‌اش می‌شه. — کونال قوم و خویش‌تونه؟

— نه کونال پسر عزیز خودمه و تین‌شان پدرشه، همون محافظ قبرها که دیگه چیزی به آخرهای عمرش باقی نمونده. او فقط یه پسر داره که از یه جادوگر به دنیا اومده، بچه‌ای که جای اون رو می‌گیره و کارش رو ادامه می‌ده.

— محافظ قبرها؟ چرا به این اسم صداش می‌کنین؟

— اسم خوبیه براش. محافظ قبر از خیلی از قبرهایی که تو این قسمت از منطقه پراکنده‌ان محافظت می‌کنه. یه زمانی قبرها پر از استخون‌های مرده‌ی قدیمی بود، اما حالا محل جادوگرهای سلتیکه. تین‌شان طلسم را برای اشباح مرده‌ها زنده نگه می‌داره و براشون خون می‌بره.

ناگهان فکر وحشتناکی به ذهنم رسید. آیا تین‌شان مثل پسرش به خون احتیاج داشت؟ به محافظ قبر نگاه کردم، لبخند شرارت‌باری داشت.

بهم گفتم: «می‌بینم که ترسیدی. فکر می‌کنی خون تو رو هم می‌گیرم؟ درسته؟»

کمی ارزش دور شدم. آیا واقعاً ذهنم را می خواند؟
تین شان گفت: «لازم نیست بترسی. من خون حیوانات رو
می گیرم و به شون می دم. به ندرت محافظی پیدا می شه که
خون آدمیزاد رو بده. اما اگه خیلی تشنه ی خون باشن، خون
دشمن هارو هم تا دم مرگ شون می کشن.»

جادو گر وسط حرفش پرید و گفت: «اما این حرف ها هیچ
ربطی به تو نداره، تو هم کمتر از یه هفته به آخر عمرت باقی
مونده. به کیلور گلین که برسیم، عذایی که می کشی بیشتر
می شه. دیگه خیلی صحبت کردیم. تین شان یه کم دیگه از
اون فرنی بیار.»

دوباره مجبورم کردند از آن مایع لزج بخورم، اما این بار
مقدارش کمتر بود. همان جایی دفاع افتاده بودم و دهانم
خشک شده بود، انگار شن تو گلویم مانده بود. دنیا دور سرم
می چرخید. جادو گر همان موجود کوچک را بالای سرم آورد.
پتو را تا حدی از دورش باز کرد و نزدیک گردنم گذاشت.
بعد از چند لحظه، دندان های تیزش را روی گردنم احساس
کردم. خونم را می مکید و اسکاربک بالای سرم بهم لبخند
می زد.

هنوز در فکر سرنوشت آلیس بودم و دردی که در گلو و
سینه ام احساس می کردم، خفه ام می کرد. هرچه ضعیف تر
می شدم آرامشم بیشتر می شد. با خوردن فرنی سمی و مکیدن
خون بدنم به عالم آرام و بی خبری فرو رفته بودم.



چیز زیادی یادم نمی‌آمد. حتماً از اسب‌ها کمک گرفته بودیم، از دور صدای سم اسب‌ها را می‌شنیدم. دوباره بدنم درد گرفته بود و می‌لرزید. نمی‌دانم و مطمئن نیستم که من را روی گاری گذاشته بودند یا روی اسب کوچکی بسته بودند. شاید هم در طول سفر از هردو راه استفاده کرده بودند. تنها چیزی که خوب یادم می‌آید این است که روی کپه‌ای

گاه توی اتاق زیر شیروانی تاریک و کثیفی نشسته بودم. اتاق پر از آشغال بود و پرده‌ها پر از تار عنکبوت، عنکبوت‌ها در گوشه‌های تاریک اتاق آویزان و آماده‌ی حمله به دشمن بعدی‌شان بودند. نور خورشید فقط از تنها پنجره‌ی اتاق که رو به من بود، به درون می‌تابید. صدای مرغ دریایی را روی بام اتاق می‌شنیدم. تنها بودم و دست‌هایم را از پشت بسته بودند، اما پاهایم آزاد بود.

احساس سستی می‌کردم، لحظه‌ای سعی کردم بلند شوم و روی پاهایم بایستم. صداها‌ی دیگری می‌شنیدم: صدای گاه و بی‌گاه سم اسب‌ها، فریاد آدم‌ها و آواز دست‌فروش‌ها. حدس می‌زدم به کیلور گلین برگشته باشیم. دستگیره‌ی در را چرخاندم، اما در قفل بود. دنبال چیزی گشتم تا در را باز و فرار کنم. شاید هم می‌توانستم وسیله‌ی تیزی پیدا کنم تا دستم را باز کنم...

هنوز چیزی پیدا نکرده بودم که اتاق کم‌کم تاریک شد. آیا ابر سیاهی جلوی خورشید را گرفته بود؟ یا طوفانی در راه بود؟ نمی‌دانستم. سرو صدای خیابان هم به تدریج کم شد و دیگر پشت دیوارهای زندان صدایی نمی‌شنیدم. در حصار سکوت گیر افتاده بودم.

کم‌کم هوا خنک شد و متوجه شدم موجودی از دنیای تاریک نزدیک می‌شود. در گوشه‌ای از اتاق نشستم و پشتم را به دیوار تکیه دادم تا چیزی از پشت بهم حمله نکند. ابزاری برای دفاع از خودم نداشتم. دستم بسته بود و احساس خطر می‌کردم. زمزمه‌ای در گوشم می‌پیچید. اولش فکر کردم جیبر است و تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد، اما بعد فهمیدم نوعی شب

است. کلماتی که ادا می کرد مفهوم نبود و نیرویی شیطانی در آن ها نهفته بود. لحظاتی بعد جیبر با چند موجود دیگر جمع شدند. تعدادشان را نمی دانستم، اما خیلی بهم نزدیک بودند و درخشش نور ارغوانی رنگ شان را که دور اتاق تاریک حلقه می زدند و نزدیک و نزدیک تر می شدند، احساس می کردم و می دیدم. انگشت های کوچکی گوش هایم را می کشیدند و دست های قدرتمندی گلویم را محکم گرفتند و فشار می دادند. شبیح نیرومندی بود و در مقابلش کاری نمی توانستم انجام دهم. پسر هفتم از هفتمین پسر خانواده در برابر چنین خطرهایی در امان بود، اما تا آن زمان با چنین شبیح نیرومندی روبه رو نشده بودم. با فشاری که به خرخرهام وارد می شد، داشتم خفه می شدم. به شدت سعی می کردم نفس بکشم و برای نجاتم به درس هایی که یاد گرفته بودم فکر کنم. به سختی نفس می کشیدم، کم کم احساس کردم از هوش می روم.

اما ناگهان همه ی فشاری که به گلویم وارد می شد برداشته شد و آن صدا های زمزمه وار قطع شد. لحظه ای صدای خفه و وحشتناک فیند مرگم را به تأخیر انداخت.

با طعنه گفت: «دوست عزیزت آلیس اینجا با منه. دوست داری صداش رو بشنوی؟»

قبل از اینکه جواب بدهم، صدای ناله ای شنیدم. انگار خیلی دور بود و صدای گریه ی دختری را می شنیدم. اما آیا واقعاً خود آلیس بود یا حقه ی فیند بود؟ بی جهت نبود که یکی از اسم های فیند، استاد دروغ بود.

— اون ترسیده و داره زجر می کشه تام. باور نمی کنی؟ خیلی

زود خودت می بینیش. دیگه خیلی بهت نزدیک شدم. تو خیلی نزدیکی، خیلی خیلی نزدیک.

درست می گفت. من نمی توانستم فیند را ببینم، اما نفس بدبو و گرمش را روی صورتم احساس می کردم و وحشت زده بودم. فیند رویم خم شده بود و سعی می کرد مرا بگیرد.

با صدای گوش خراشش گفت: «می خوای با دوستت حرف بزنی تام؟ ممکنه حرف زدن با تویه کم آرومش کنه...»

چون کار دیگری از دستم برنمی آمد، صدایش زدم. واقعاً نمی توانستم تحمل کنم در تاریکی آن طور گریه کند.

فریاد زدم: «آلیس! منم تام! تحمل کن! قوی باش! بالاخره یه جوری میارمت بیرون! می برمت خونه!»

آلیس فریاد زد: «دروغ گو! بهم دروغ نگو! تو تام نیستی. من دیگه گول نمی خورم!»

— خودمم آلیس. قسم می خورم.

— شیطون! دروغ گو! تنهام بذار.

چطور می توانستم متقاعدش کنم که واقعاً خودم بودم؟ چه حرفی باید بهش می زدم تا باور کند؟ قبل از اینکه بتوانم به چیزی فکر کنم، آلیس انگار که ترسیده باشد، شروع به جیغ زدن کرد.

— لطفاً، دیگه من رو نزن. بسه! بسه! دیگه طاقت ندارم! بسه لطفاً!

دیگر التماس نمی کرد، اما مدام از درد زیاد گریه می کرد. فیند پرسید: «به اندازه ی کافی شنیدی تام؟ خیلی طول نمی کشه که تو هم به همین بلا مبتلا بشی. زجری که این دختر می کشه از امتحانی که یه جادوگر باید پس بده خیلی

دردناک‌تره. سوزن‌های تیزی‌رو که فرومی‌رفت یادت می‌آد، سنگ‌های بزرگی‌رو که روی سینه‌ات می‌افتاد یادت می‌آد، شعله‌های آتش‌رو که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدن تا جونت‌رو بگیرن یادت می‌آد. گوشت بدن تاول می‌زنه و خون به جوش می‌آد. خیلی آزاردهنده‌ست اما با مرگ همه‌چی تمام می‌شه. البته برای آلیس این فرصت وجود نداره. اون تا ابد اسیر تاریکیه. تا ابد! یعنی تا ابد باید زجر بکشه! منم دوباره برمی‌گردم تا تورو با خودم ببرم. دیگه کوزه قدرتی نداره.» احساس کردم فیند از کنارم دور شده. فریادهای آلیس به تدریج کمتر شد و من دوباره در سکوت فرو رفتم. از فشار هیجان می‌لرزیدم. هیچ کاری برای نجات آلیس نمی‌توانستم انجام دهم و از طرفی نمی‌توانستم در آن شرایط تنه‌ایش بگذارم.

کم‌کم شرایط به حالت قبل برگشت؛ دوباره سروصدای مغازه‌دارها و دست‌فروش‌های خیابان شنیده می‌شد و اتاق روشن شد. سعی کردم روی پاهایم بایستم. تقریباً از چیزهایی که شنیده بودم احساس جنون بهم دست داد. تلوتلو می‌خوردم، تا اینکه دوباره روی زمین افتادم و از هوش رفتم. تنها چیزی که بعد از بیهوشی‌ام متوجه شدم این بود که تین‌شان شانه‌هایم را گرفته بود و تکانم می‌داد. نشسته بودم و پشتم را به دیوار کنار در تکیه داده بودم. کاسه‌ای روی زمین و کنار دستم قرار داشت که درونش مایع سیاهی ریخته بودند که بخار ازش بلند می‌شد و قاشقی توش بود. تین‌شان قاشق را توی کاسه برد و پرش کرد و آرام به سمت دهانم برد. سعی کردم سرم را عقب بکشم، اما با آن

دستش که آزاد بود سرم را گرفت و قاشق را به زور در دهانم فرو کرد. بیشتر مایع داغ روی زمین ریخت، اما متوجه شدم که تند نیست، آن فرنی سمی نبود. مزه‌ی سوپی را که توش گوشت گاو بود می‌داد.

تین‌شان گفت: «توش چیزی نیست که اذیت کنه. مقویه.» و با بدجنسی لبخندی زد و ادامه داد: «برای اینکه یه کم بیشتر زنده بمونی.»

نمی‌دانستم باید حرفش را باور می‌کردم یا نه، اما آن قدر ضعیف و خسته بودم که توان مخالفت نداشتم و اجازه دادم تا ته کاسه‌ی سوپ را در دهانم بریزد.

تین‌شان قفل در را باز کرد و دوباره مثل کیسه‌ی سیب‌زمینی من را پشتش انداخت و از اتاق زیرشیروانی بیرون برد. هوا تاریک شده بود و جز گروهی از آدم‌های ردپوشی که دور بنای چوبی بلندی که در مرتفع‌ترین قسمت بازار مثلثی شکل، جمع شده بودند کس دیگری در میدان نبود. فهمیدم که آن‌ها می‌خواهند برج بلند چوبی را دوباره بسازند.

کنار آن بنا، قطعه سنگ بزرگی با تورفتگی در بالای آن، دیده می‌شد. قبلاً یکی از این سنگ‌ها را دیده بودم؛ در دهکده‌ی توپلی، نزدیک به مزرعه‌ای که در آن به دنیا آمده بودم. آن‌ها بیش از صد سال بود که از آن سنگ استفاده نکرده بودند، اما کسی هم مورد استفاده‌ی آن را فراموش نکرده بود. آن، سنگ اعدام بود. مقتول قبل از اینکه سرش از بدنش جدا شود، سرش را روی سنگ می‌گذاشت.

تین‌شان من را روی زمین انداخت. تلوتلو خوران ایستادم. دستم را گرفت تا تعادلم را به دست بیاورم و آن وقت چشمم تو

چشم جادو گر افتاد. به مسخره گفت: «به دوست جدیدت

سلام کن! هردوتون برای یه اتفاق شوم اینجایی.»

در دست دیگرش، سربز خیلی بزرگی بود که در مقابل شاخ‌هایش تاج برنزی با سیم خارداری به گردنش بسته شده و با خون آن حیوان آغشته شده بود.

اسکاربک ادامه داد: «جناب پاک‌رو می‌بینی! شما دوتا تو صحنه حاضر می‌شین و طعم خشم و دردرو می‌چشین. قبل از اینکه شب تمام بشه، پن‌رو احضار می‌کنیم.»

بزراروی سکوی چوبی گذاشتند و با زنجیرهای نقره پاهای عقبش را محکم به حلقه‌های فلزی بستند و حیوان را آویزان کردند. من را هم روی سکو هل دادند و مجبورم کردند کنار بز زانو بزنم، دست‌هایم هنوز بسته بود و چشم‌هایم را هم بستند. چهار مرد با استفاده از طناب‌ها ما را به زور بالا می‌کشیدند، تخته‌های چوبی غرغری می‌کردند. سکو که به بالاترین حد از ارتفاعش رسید، طناب‌ها را قلاب کردند تا ما را همان جا نگه دارد.

بز شروع به مع‌مع و دست‌وپازدن کرد، اما نمی‌توانست خودش را آزاد کند. بلند شدم و سعی کردم سرو شان‌هایم را رها کنم و چشم‌بندم را باز کنم. کیسه را از دورم باز کردم. تا آنجا که چشمم کار می‌کرد، نگهبانی مراقب‌مان نبود. به پایین پایم و سنگ‌فرش خیابان بازار و پشت‌بام خیره شدم. پلی را روی رودخانه دیدم. شم شاگردی‌ام دنبال راه فراری می‌گشت.

هوا تاریک شد. به غیر از میج‌ها و مراقب‌های شان انگار کسی در شهر نبود. حتماً مردم خودشان را پشت درهای بسته و

آهنین پنهان کرده بودند. از زیر پاهایم صدای وردهای میچ‌ها را شنیدم و ناگهان سرمایی در ستون فقراتم احساس کردم. میچ‌ها کارشان را شروع کرده بودند و در حال احضار بودند. انگار اولین کلمات و وردها تأثیری نداشت، اما اولین اتفاقی که افتاد، قطع شدن ورزش باد بود. به طرزی عجیب و باورنکردنی هوا به شدت گرم شد انگار شیئی از شب‌های گرم تابستان بود.

همان زمان، میچ‌ها ردیفی از شمع‌ها را در پایه‌ی برج چوبی روی زمین چیدند، تعدادشان سیزده نفر بود. میچ‌ها با شمع‌ها مسیری درست کردند و دور آن و در جهت عقربه‌های ساعت می‌چرخیدند و صدای شان به تدریج بلند و بلندتر می‌شد. بزی که سعی می‌کرد زنجیرهایش را باز کند و مدام مع‌مع می‌کرد، دیگر مثل مجسمه‌ای بی‌حرکت خشکش زده بود. اما تقریباً پس از ده دقیقه متوجه شدم کل هیکلش می‌لرزد. صداها بلندتر شدند و به اوج خود رسیدند؛ صداهایی که از حنجره‌ی سیزده میچ بیرون می‌آمد.

همان زمان، حال بز به هم خورد و مایع لجن‌مانندی روی تخته‌ی چوبی پخش شد و قسمتی از آن روی سنگ‌فرش خیابان ریخت. بوی بدش حال مرا هم به هم زد. به سمت لبه‌ی تخته رفتم و فقط شانس آوردم نیفتادم. به پایین پایم که نگاه کردم، میچ‌ها سرشان پایین بود. متوجه شدم که پایین آمدن با دست‌های بسته از برج چوبی غیرممکن است پس بهتر بود انرژی‌ام را ذخیره می‌کردم. پشتم را به تخته‌ی چوبی تکیه دادم، زانوهایم را جمع کردم و سعی کردم کمی بخوابم. اما بی‌فایده بود. تحت تأثیر مایع

سمی ای که خورده بودم دو روز بی هوش بودم، اما آن موقع دیگر هوشیار بودم.

پس از گذشت شب طولانی و وحشتناک با آن بز، سعی کردم راه فراری برای خودم پیدا کنم. اما نمی توانستم تمرکز کنم و ذهنم مدام به نقطه‌ی اولش برمی گشت. بعد از اینکه از قلعه خارج شدیم چه اتفاقی برای استادام افتاد؟ آیا کاری کرده بود که گیر نیفتد؟ اما بیشترین نگرانی ام برای این بود که دیگر آلیس را نمی دیدم. این فکرها در سرم می چرخید اما هیچ ترسی در وجودم احساس نمی کردم. به مرگ خودم بیشتر از چند روز باقی نمانده بود، اما به دلایلی کمترین ترسی در خودم احساس نمی کردم.

درست قبل از تاریک شدن هوا، ترس به سراغم آمد، وقتی که نور ماه کم می شد؛ متوجه شدم بز بهم خیره شده.

چشم تو چشم شدیم و لحظه‌ای دنیا دور سرم چرخید.

نگاهش که می کردم، شکل صورتش به صورتی باورنکردنی تغییر کرد، کش می آمد و کوتاه و بلند می شد.

ترسیده بودم. آیا این تغییر چهره به دلیل ورود پن در جسم بز بود؟ تا حدودی امیدوار بودم وردها تأثیری نگذاشته باشند،

اما لحظه‌ای به خودم لرزیدم و متوجه شدم که به احتمال زیاد میچ‌ها موفق شده‌اند. می توانستم به همنشینی با ایزد باستانی که به ایجاد ترس و وحشت معروف بود، پایان دهم.

ناگهان بز با صدای بلند مع‌مع می کرد و ترسم ریخت. باد

سردی از سمت شمال شرق وزید و من شروع به لرزیدن کردم.

غروب میچ‌ها برگشتند و سکوی چوبی را پایین کشیدند و من

را روی زمین کشاندند. خوشبختانه کسی تخته‌های چوبی را که بز به گند کشیده بود تمیز کرد. دست‌هایم را باز کردند و کاسه‌ای سوپ گرم با دو تکه نان جلویم انداختند. یکی از میج‌ها با بدجنسی گفت: «نمی‌خوایم به این زودی‌ها بمیری!»

با حرص و ولع سوپ را خوردم، بز هم مشغول خوردن بود. با وجود چند چشم و مراقب‌هایی که دورم بودند، هیچ راه فراری نداشتم. ظرف خالی را که از جلویم برداشتند، میج‌ها عقب رفتند و مرد درشتی که سرش را تراشیده بود، جلو آمد و مقابلم ایستاد. فوری شناختمش.

یکی در گوشم گفت: «سرت رو پایین بنداز پسر! جناب دولان هستن.»

کمی تردید کردم، اما کسی سرم را از پشت گرفت و به زور به جلو خم کرد. همین که دوباره توانستم سرم را بلند کنم، به صورت قدرتمندترین آدم میج‌ها نگاه کردم؛ همان آدمی که بهش بانتری خون‌ریز می‌گفتند. وقتی چشمش تو چشمم افتاد، متوجه پلیدی‌اش شدم؛ چشم‌هایش از شدت اطمینان و یقین می‌درخشیدند. مردی روبه‌رویم ایستاده بود که برای رسیدن به اهدافش هر کاری می‌کرد و ذهن تغییرناپذیری داشت.

صدایش را بلند کرد که میج‌ها هم بشنوند و گفت: «تو اینجا یی پسر تا عذاب بکشی. هدیه‌ی ما به اسکاربک عذاییه که به تو می‌دیم و این کار ما به خاطر بخشش بزرگ خودش و به خطر انداختن جونشه. جون یه شاگرد محافظ بهترین پیشکشی به همراه قربانی‌های دیگه است. درسی هم برای

دشمن‌های ماست، کسایی که می‌خوان مانع کارهای ما بشن.»

لبخند سرد و بی‌روحی زد و به تخته‌سنگ اعدام اشاره کرد. دوباره دستم را بستند و بلندم کردند.

یک ساعت بعد، محوطه‌ی سنگ‌فرش و مثلثی‌شکل آن پر از صندلی بود. گله‌های گاو را از خیابان‌ها جمع کردند و تو آغل‌ها گذاشتند. هرچه زمان می‌گذشت، جمعیت آدم‌ها بیشتر و بیشتر می‌شد، آن‌ها جلوی خانه‌ها یا توی کوچه‌های باریک نشستند. اولین روز از جشن سه‌روزه‌شان بود و ساکنان کیلورگلین و کسانی که از مایل‌ها دورتر آمده بودند، منتظر شروع جشن بودند.

خورشید که غروب کرد، بازار دوباره خلوت شد. سکو پایین آمد و دوباره من را روی زمین کشاندند. جناب دولان با تبر دولبه‌ی بزرگی منتظر ایستاده بود. لباس سیاه، دستکش و پیش‌بند چرم بلندی مانند جلادها به تن داشت و بندهای چرمی به صورت مورب روی بدنش را پوشانده بود که جای چاقو و وسایل فلزی و تیز دیگری بودند. این صحنه من را یاد گریملکین انداخت؛ جادوگر قاتلی که به همین شکل ابزار دفاعی‌اش را نگه می‌داشت. سر تا پام را ورنده‌ها کرد، انگار می‌خواست اندازه‌ی دقیقم را برای تابوتم بسنجد و پوزخند شیطنت‌آمیزی بهم زد.

لحظات وحشتناکی بهم گذشت و تو فکر مرگ بودم. اما اشتباه می‌کردم. اثری از آن جادوگر نبود، اما کنار سنگ اعدام، کورمک ایستاده بود، همان میجی که ازش بازجویی کرده بودیم. انگار لحظه‌ی مرگش فرا رسیده بود. شمع‌ها

روشن بودند، اما میج‌ها دور سنگ اعدام جمع شده بودند. کورمک زانو زد و گردنش را در فرورفتگی سنگ قرار داد. زیر سرش سطلی فلزی قرار داشت. کسی همان بز را آورده بود و کنار سطل گذاشته بود. برخلاف انتظارم، بزبانش را بیرون آورد و گونه‌ی چپ میج را سه بار لیس زد و آرام مع مع کرد. بعد از این اتفاق، میج‌ها سرشان را تکان دادند و لبخند زدند. انگار بهم تبریک می گفتند. معلوم بود مراسم به درستی پیش رفته بود.

دولان یقه‌ی کورمک را پاره کرد تا گردنش باز باشد. تبر دولبه‌اش را بالا برد و یکی از همان میج‌ها شروع به نواختن آلت موسیقی کوچکی کرد. آن وسیله پنج لوله‌ی فلزی داشت که در یک ردیف قرار داشتند. صدایش شبیه صدای نی بود و من را یاد صدای بادی می انداخت که از حاشیه‌ی دریاچه می وزید. محزون بود، پر از احساس غم و مرگ.

میج‌ها با هم شروع به خواندن و سوگواری کردند. ناگهان صداها قطع شد و تبر به شدت روی گردن میج فرود آمد. چشم‌هام را بستم و صدای ضربه‌ی لبه‌ی فلزی تبر را روی سنگ شنیدم. لحظه‌ای بعد چیزی با صدای بلند و محکم درون سطل افتاد. وقتی دوباره چشم‌هایم را باز کردم، دولان سر کورمک را از موهایش گرفته بود و جلوی بز تکان می داد، خون از گردنش روی زمین می ریخت. لحظاتی بعد، همان بز که تحت تأثیر طلسم تاریکی بود، خونی را که توی سطل ریخته بود لیس می زد.

پنج دقیقه بعد، آماده‌ی بالا کشیدن سکو بودند. این بار به خودشان زحمت نداند بهم غذا بدهند. گرسنه‌ام نبود. از

صحنه‌ای که شاهدش بودم حالم به هم خورده بود. فقط پیاله‌ای آب جلوی دهانم گرفتند و من هم چهارپنج قَلپ ازش خوردم.

وقتی دوباره بالا رفتیم، میج‌ها را دیدم که همان کارهای شب قبل را انجام می‌دادند. دور شمع و در خلاف جهت عقربه‌های ساعت حرکت می‌کردند. فقط این بار وقتی صدای شان به اوج رسید و ورد می‌خواندند، همان بز سرش را برگرداند و بهم خیره شد.

آیا بز می‌تواند پوزخند بزند؟ فقط می‌توانم بگویم انگار مسخره‌ام می‌کرد و همان لحظه در ستون فقراتم احساس سرما کردم. دیگر مطمئن بودم مراسم به درستی اجرا شده. هر لحظه ممکن بود پَن وارد بدن بز شود و من هم روی همان سکو کنارش نشسته بودم و وحشت زده نگاهش می‌کردم. انگار شب به پایان نمی‌رسید. میج‌ها رفته بودند، باد روی پشت‌بام‌ها با صدای غرشی می‌وزید و باران سردی به صورتم می‌خورد. پشتم را به سمت باد کردم و سرم را خم کردم و چند بار آن را عقب انداختم تا کلاه‌م روی سرم افتاد و موهایم را پوشاند. خودم را جمع کردم و نشستم تا از باد و طوفان در امان بمانم. اما فایده‌ای نداشت و تمام بدنم خیس آب شد. بز مع مع می‌کرد و صدایش بلند و بلندتر می‌شد. کمی بعد فکر کردم اسم من را به زبان می‌آورد و دیوانه‌وار بهم می‌خندد. دستم بسته بود و کاری از دستم بر نمی‌آمد. بالاخره هوا روشن‌تر شد و بعد از چند ساعت بازار دوباره پر از جمعیت شد.

وقتی سکو را پایین آوردند و پایم را روی زمین گذاشتم، کم کم

هوا داشت تاریک می شد و باران بند می آمد. از سرما می لرزیدم. واقعاً گرسنه ام بود و از تکه ای گوشت و نان خشکی که مراقب ها بهم دادند خیلی خوشحال شدم. هنوز دستم بسته بود. با حرص و ولع زیاد همه را بلعیدم. احساس کردم اتفاقی می افتد. آیا نوبت جادو گر بود این بار قربانی شود؟ با این فکر دلم به هم خورد. جادو گر حتماً قبل از اینکه بمیرد می خواست انتقامش را بگیرد. اما اگر می خواستند من را ابتدا بکشند پس چرا بهم غذا ندادند؟ زمان به کندی می گذشت. صدای میج ها بیشتر و بیشتر اوج گرفت. تا اینکه دولان تبر به دوش از راه رسید. با عصبانیت گفت: «اسکاربک ناپدید شده. باورم نمی شه مارو این طور ول کرده باشه.»

یکی از میج ها پرسید: «قربان، مراقب سطل چی شد؟» دولان فریاد زد: «اثری از اون هم نیست اما شکست نمی خوریم! حالا که همه چی به این خوبی پیش رفته نباید بذاریم خراب بشه. تا حالا دوتا قربانی دادیم.» و رویش را به من کرد و با چشم های بی رحمش بهم خیره شد. «برای اینکه دین مون رو ادا کنیم، این پسرو اول می کشیم. تا اسکاربک برگرده، پن رو کمی سرگرم کنیم و فرصت به دست بیاریم» زمزمه هایی در تأیید حرف های دولان شنیدم و او هم مشغول پوشیدن دستکش هایش شد. دست های زمختی من را گرفتند و به سمت سنگ اعدام بردند.

۱۲. پَن، الهی باستان



تعدادشان خیلی زیاد بود، هیچ امید و دفاعی در برابر نیروی شان نداشتم. من را روی زمین انداختند و لحظاتی بعد، گردنم روی همان سنگ سرد و خیس قرار گرفت. می لرزیدم؛ بیشتر از اینکه از مرگ بترسم، از بعدِ مرگ و وقتی می ترسیدم که اسیر فیند می شدم. دست و پا می زدم و سعی می کردم خودم را رها کنم، اما یکی شان من را از موهایم گرفته و سرم را پایین نگه داشته بود. گردنم لخت بود و آماده برای فرود آمدن تبر و دست هایم آن قدر از هر دو طرف کشیده بودند که هر لحظه ممکن بود از بدنم جدا شوند. چاره ای نداشتم و درمانده بودم. بلند شدن تبر و فرود آمدنش را احساس کردم؛ چشم هایم را بستم. به نظرم همه چیز تمام شده بود. به محافظ فکر می کردم. ناامیدش کرده بودم. اما در آخرین لحظه، صدای پای کسی را شنیدم که نزدیک می شد. صدای فریادی را شنیدم که گفت: «صبر کنین!» صدا را

شناختم. تین شان بود؛ محافظ قبرها.

خون ریز گفت: «اسکاربک کجاست؟»

تین شان گفت: «نگران نباش، اون سرش رو برای

قربانی کردن می آره، من جونم رو می ذارم. چرا این پسرو

می خواین بکشین؟ اسکاربک هنوز کارش با اون تموم نشده.

هنوز مه فردا نیامده. من به تون اطمینان می دم تا فردا می آد.»

— پس دوباره ازت می پرسم، اون الان کجاست؟

— زندانی شده، اما من میارمش بیرون. خیلی از اینجا دور

نیس.

— دشمن هامون گرفتنش، آلیانسی ها؟

— آره دست دشمنه، اما نه اون هایی که ما می شناسیم. حتماً

خیلی قوی بودن و بی خبر گرفتنش. اما از کارشون پشیمون

می شن. من محافظ قبرهام. اون ها هنوز خشم من رو ندیدن

و گرنه آرزو می کردن پاشون رو تو این دنیا نمی داشتن!

با اینکه با خشم صحبت می کرد خیلی آرام به نظر می رسید و

هیجان زده نبود. نمی دانستم واقعاً آدم بود یا نه؟

روی پاهایم بلند شدم و ایستادم. وقتی میج ها به سمت

تین شان رفتند تا باهاش صحبت کنند، من می لرزیدم. دو نفر

از آن ها همچنان من را گرفته بودند، اما من ضعیف تر از آن

بودم که فرار کنم.

دولان به تین شان گفت: «تا فردا شب و تا همین ساعت

فرصت داری و گرنه این پسرو جای اسکاربک می کشیم. برای

اینکه تلاش هامون نتیجه بده، خیلی مهمه اسکاربک اینجا

باشه تا خودش داوطلبانه جونش رو بده.»

تین شان سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد و فوری رفت.

دوباره دست‌هایم را بستند و من را روی سکو کنار بزا انداختند. فوری صفحه‌ی چوبی را بالا کشیدند. بهت‌زده زانو زدم و نشستم. بیشتر از چند ثانیه با مرگ فاصله نداشتم و فرود آمدن تبر را روی گردنم احساس کرده بودم.

در خودم فرو رفته بودم و به حرف‌های تین‌شان فکر می‌کردم. چه کسی می‌توانست اسکاربک را دزدیده باشد؟ خیلی قدرت داشت و ربودنش سخت بود. آیا ممکن بود کار محافظ باشد؟ تین‌شان گفته بود غریبه‌ای این کار را کرده. اگر استادم این کار را کرده بود، خودش را در خطر بزرگی انداخته بود.

شب به کندی می‌گذشت و چند ساعتی مانده به طلوع خورشید، بز به حالت رقت‌آوری شروع به مع‌مع کرد، انگار درد می‌کشید. در نور ضعیف ماه، قطره‌های خون را دیدم که از زخم‌های روی سر بز و درست همان جایی که سیم خاردار فرو رفته بود، می‌چکید. صورتش غرق خون بود، دور چشم‌هایش پر از خون بود و به دهانش رسیده بود. زبانش را بیرون آورده و خونش را می‌لیسید.

کم‌کم صدای بز تغییر کرد و بلند و بلندتر شد؛ انگار کسی یا چیزی را به مبارزه می‌طلبید. می‌خواستم نگاهم را از رویش بردارم اما نمی‌توانستم؛ انگار چیزی مجبورم می‌کرد نگاهش کنم و تغییر قیافه‌اش را به موجودی که نصفش شبیه آدمیزاد بود و نصف دیگرش حیوان، ببینم.

وحشت کرده بودم؛ احساس ترس از موجودی هولناک و نفرت‌انگیز، اما این طلسم با طلسمی که جادوگرها استفاده می‌کردند فرق داشت. قبلاً طلسم‌های دیگری دیده بودم و

معمولاً می دانستم چطور با آن ها برخورد کنم. اما این بار
فرق می کرد و عوامل دیگری هم دست داشتند؛ انگار کسی
مجبورم می کرد. ناگهان احساس کردم بایستی به بز نزدیک
شوم و لمسش کنم. نمی توانستم کاری برای خودم بکنم.
روی زانوهایم به سمت جلو رفتم تا آن قدر به بز نزدیک شدم
که بوی تهوع آور و بدبوی نفسش را احساس کردم.
بز کاملاً تغییر کرد؛ من در حضور پن بودم. صورتش شبیه به
آدمیزاد بود اما آثاری از یک حیوان هم در ظاهرش معلوم بود؛
وحشی و خشن بود. شاخ نداشت اما سم هایش هنوز باقی
مانده بودند و اثر دیگری که از شکل حیوانی اش به جا مانده
بود. چشم هایش بود. مردمک چشم هایش شکاف سیاهی
داشتند و دیوانه وار می درخشیدند.
پن از چهار دست و پایش کمک گرفت تا راست بایستد. بالای
سرم بود. سم های عقبی اش هنوز با زنجیر نقره بسته بود.
بعد بلند بلند خندید، خنده ای که حالت خوشی دیوانه واری
داشت. مگر این همان موجودی نبود که معروف بود
دشمنش را به حالت جنون می اندازد؟ اما من کاملاً خوب
بودم؛ فکرم سالم بود و درست کار می کرد. درست است
ترسیده بودم، اما نفس عمیقی کشیدم تا آرام شوم. انگار آن
موجود دیوانه شده بود، نه من.
آیا چون شاگرد محافظ بودم، ذهنم درست عمل می کرد؟ در
این افکار بودم که ناگهان همه چیز شروع به چرخیدن کرد و
در تاریکی فرو رفتم. انگار سکوی چوبی افتاد و روی زمین سرد
افتادیم.

صدای باد را میان نی ها می شنیدم و ریتم چکه های آب در

میان صخره‌ها به گوشم می‌رسید. به پشت دراز کشیده بودم، چشمم را باز کردم و ایستادم. اولین چیزی که متوجه شدم این بود که دست‌هایم باز بودند.

روی چمن کنار دریاچه‌ای که مثل نقره می‌درخشید نشسته بودم. دنبال ماه بودم، اما آسمان تاریک بود. بعد متوجه شدم هر چیزی که اطرافم بود در نور نقره‌فام و کم‌نور ماه می‌درخشد. در حاشیه‌ی دریاچه، نی‌های بلند و باریک با ریتم منظم و با وزش ملایم باد تکان می‌خوردند. آن‌ها هم همان نور نقره‌فام ماه را می‌تاباندند.

کجا بودم؟ چگونه چیزی اتفاق افتاده بود؟ خواب می‌دیدم؟ اما همه چیز روشن و واضح بود. باد بوی شکوفه‌ها را به مشامم می‌رساند، زمین زیر پایم سفت بود. طرف چپ حاشیه‌ی جنگل را می‌دیدم. تا چشم کار می‌کرد درخت‌های برگ‌ریز دیده می‌شد. انگار وسط‌های زمستان بود، اما هوا خوب بود و خبری از سرمای قبل از بهار کیلورگلین احساس نمی‌شد.

بلند شدم، صدایی شنیدم. اولش فکر کردم صدای بادی است که در نی‌ها در گوشم می‌پیچد. اما صداها واضح و روشن بود. می‌خواستم بیشتر بشنوم.

خلاف جهت جریان رودخانه حرکت کردم و به سمت صدا رفتم. به محوطه‌ی سبزی رسیدم که پوشیده از چمن بود و در حاشیه‌ی رودخانه قرار داشت. با صحنه‌ی حیرت‌انگیزی مواجه شدم. صدها حیوان دیدم، بیشترشان خرگوش صحرایی بودند، اما تعدادی روباه و چند گورکن هم بودند که همه به سمت صدا خیره نگاه می‌کردند، چشم‌هایشان

گشاد شده بود و پلک نمی زدند انگار مسحور شده بودند.
انواع پرنده هم روی درخت ها نشسته بود.

پسر جوانی روی صخره ای نشسته بود و نی می زد. به نظر
از یک نی ساده درست شده بود، اما صدایی که پسر ازش
در می آورد گوش نواز و دل نشین بود. موهایش بلند و
صورتش رنگ پریده بود و به نظر لباس هایش از برگ درخت
و چمن درست شده بود. صورتش کاملاً شبیه به آدمیزاد
بود اما گوش هایش دراز و کمی تیز بود. پاهایش لخت بود و
ناخن هایش آن قدر بلند بود که پیچ خورده بود.

با توجه به یادداشت های کتاب مرجع حیواناتِ محافظ، آن
موجود را شناختم. پن بود. پن گاهی به شکل پسری در می آمد
و این کم خطرترین شکلی بود که به خودش می گرفت. وقتی
به این شکل در می آمد مهربان می شد.

پسر نگاهی بهم انداخت و دست از زدن برداشت. بلافاصله
حیوانات جنگل فرار کردند و طلسم موسیقی شکسته شد. در
چند ثانیه فقط ما دو نفر باقی ماندیم.

پرسیدم: «من کجام؟» خیلی آرام بودم و نمی ترسیدم.

پسر گفت: «مگه مهمه کجا باشی؟» و با خوش رویی لبخندی
زد، اما حرف های بعدی اش من را به شدت ترساند.

— تورو جایی آوردم که خودم زندگی می کنم. این همان جاییه
که تو بهش تاریکی می گی و ترسناک ترین مکانیه که
تصورش رو می کنی.



به درخت‌ها نگاه می‌کردم که در نور نقره‌فام ماه می‌درخشیدند. واقعاً اینجا در تاریکی بودم؟ نمی‌دانستم. آن چیزی نبود که انتظارش را داشتم. اما پن راست می‌گفت. بیشترین ترسی که در زندگی داشتم از تاریکی بود، اینکه بعد از مرگم پا به دنیای تاریکی بگذارم. با صدایی که به سختی شنیده می‌شد، گفتم: «فکر نمی‌کردم دنیای تاریکی این جور باشه.»

پن بامهربانی گفت: «برای اینکه تاریکی نیست.»
— اما خودت گفتی که...

— گوش کن پسر. من گفتم همون جایی که شما بهش می‌گین تاریکی. اینجا جای آرامشه. من به اینجا می‌گم هالوهیل، اما مردم ایرلند بهش می‌گن، تِک‌دوین. ایزدها و

قهرمان هاشون چنین جایی رو دوست دارن. اما بیشتر آدم‌ها خیلی اینجا طاقت نمی‌آرن. خاطرات شون به نور نقره‌فامی تبدیل می‌شه و تا ابد فراموش می‌شن. فقط قهرمان‌ها می‌تونن اینجا رو تحمل کنن. اما لازم نیست بررسی چون فقط روح اینجاست. جسمت روی همان سکو کنار همان حیوان متعفن باقی مانده.

سراسیمه به درخت‌ها نگاه می‌کردم، پرسیدم: «موریگان، اون هم اینجاست؟»

— گاهی اینجا میاد اما نه الان اینجا نیست.

می‌خواستم بدانم: «من مردم؟»

پن گفت: «نه هنوز. اما اگه خیلی اینجا بمونی، می‌میری.

جسمت به سختی داره زندگی می‌کنه. هرچه زودتر باید

برگردی، پس نباید فرصت رو از دست بدیم. آوردمت اینجا تا

با هم حرف بزنیم. این کار خیلی برام سخت بود؛ باید می‌رفتم

تو قالب اون بزو درگیر شدن با جادوی تاریک کارو سخت‌تر

می‌کرد. وارد شدن به دنیای شما من رو دیوونه می‌کنه. با این

کارم بقیه رو هم دیوونه می‌کنم.»

پرسیدم: «قراره درباره‌ی چی صحبت کنیم؟» واقعاً

می‌خواست من را به دنیا برگرداند؟

— می‌خوام یه کاری برام بکنی. در عوض سلامت عقل و

فکرت رو بهت برمی‌گردونم.

سرم را تکان دادم. الهه‌ی باستان چه چیزی ازم می‌خواست؟

چه کاری می‌توانستم برایش انجام دهم که خودش قادر به

انجام دادنش نبود؟

— تنها کاری که باید برام انجام بدی اینه که سم‌های اون بزو

از زنجیر نقره جدا کنی.

— چطور این کارو کنم؟ دست هام بسته ان!

لبخندی زد و گفت: «به محض اینکه آزادم کنی، من بقیه کارهارو می کنم.»

— بقیه کارها؟ بعدش چی کار می کنی؟

— از جسم اون بز بیرون می آم و از کنترل میج ها خارج می شم.

این طور احضار شدن برام خیلی آزار دهنده و غیر قابل تحمله.

— فکر می کردم الهه های باستان دوست دارن بقیه

بپرستن شون...

— میج ها من رو نمی پرستن، درواقع رفتار شون احترام آمیز

نیست. از من برای انجام مراسم پنهانی خود شون استفاده

می کنن و کم کم قدرتم رو می گیرن. این کار ضعیفم می کنه اما

اون هارو قوی می کنه.

پرسیدم: «تا حالا قدرتی هم گرفتن؟»

گفت: «یه کم، طلسم تاریک اون ها مدتی کارسازه.»

تأییدش کردم: «سعی ام رو می کنم. اما چیز دیگه ای ازت

می خوام...»

پن ابروهایش را بالا انداخت.

— دوستی دارم که اسمش آلیسه، زنده آوردنش دنیای

تاریک. می تونی پیدا و آزادش کنی؟

— کی اون رو اینجا آورده؟

— فیند.

گفت: «بی فایده ست. تو این دنیای تاریک هر کی قلمرو

خودش رو داره. من هم مال خودم رو دارم. قلمرو هر کس هم

با توجه به قدرتش ایجاد می شه. فیند هم قانون خودش رو

داره و بزرگ‌ترین قلمرو مال فینده. یکی از وحشتناک‌ترین جاها برای هر موجود زنده یا مرده‌ایه. اگه می‌تونستم کمکت می‌کردم. اما قدرتش رو ندارم. حالا باید برگردیم. دیگه قدرتش رو ندارم خودم رو بیشتر از این، اینجا نگه دارم.»

سرم را به حالت تأیید تکان دادم و پن دوباره شروع به نواختن نی کرد. دور تا دورم صدای بال‌زدن‌ها و خش‌خش برگ‌ها را می‌شنیدم که با شنیدن صدای ساز جمع شده بودند. ناگهان صدای نی قطع شد و همه چیز از جلوی چشمم محو شد و دوباره جز تاریکی چیزی نمی‌دیدم.

روی سکو بودم. سعی کردم بشینم و به پایین و سمت بازار نگاه کنم تا مطمئن بشوم کسی من را نمی‌بیند. به بز نگاه کردم. مع‌معی کرد، پشتم را بهش کردم و دستم را به سمت دهانش بردم. دنبال راهی بودم که دستم را باز کنم. بز طناب را بو کرد و شروع به جویدنش کرد. یکی دوبار گازم گرفت و من خودم را پس کشیدم، اما چند لحظه بیشتر طول نکشید که طناب را باز کرد. دستم را مالیدم. بعد به فکر آزاد کردن بز افتادم. زنجیرهای نقره‌ای که بز را اسیر کرده بود برای اسیر کردن موجودی از دنیای تاریک و حیوانی زمینی استفاده می‌شد. بدون کمک و دست خالی نمی‌توانستم حلقه‌های زنجیر را از هم جدا کنم. توی وسایلم کلیدی داشتم که بیشتر قفل‌ها را باز می‌کرد. فکر نمی‌کردم دوباره بهش نیاز پیدا کنم، تصمیمم را گرفتم، با استفاده از آن کلید ممکن بود زنجیر را باز کنم، اما ارزش از دست دادن کلید را نداشت مگر اینکه مجبور می‌شدم.

بست‌هایی که زنجیر را به تخته‌های چوبی محکم کرده بودند

توجه‌ام را جلب کردند. نور ماه همه جا را روشن کرده بود و به خوبی همه چیز را می‌دیدم. چوب، نو و محکم بود و راهی برای جدا کردن زنجیرها وجود نداشت. اما بعد متوجه شدم با دو حلقه‌ی فلزی و با کمک پیچ‌هایی به چوب بسته شده‌اند. آیا می‌توانستم بازشان کنم؟ میچ‌ها فکر نمی‌کردند کسی چنین کاری بکند. ممکن بود سفت‌شان نکرده باشند. قبل از اینکه جیبم را دوباره بگردم، سکه‌ای پیدا کردم. کمی فکر کردم و سکه را روی پیچ گذاشتم و چرخاندم. نچرخید. تا جایی که می‌توانستم زور زدم تا اینکه تکان خورد. خیلی زود با انگشت‌هایم پیچ را چرخاندم.

دومین پیچ سفت‌تر بود. ناامید شده بودم، آن قدر فشار آوردم که شیارهای کوچک روی پیچ هم از بین رفت و بالاخره حلقه‌ی فلزی از تخته جدا و بزآزاد شد. بز نگاهی بهم انداخت و دوباره مع‌مع کرد. انگار به هیکلش فشار آمده بود، ناگهان در کمال تعجب دیدم بز از روی سکو پرید.

حیرت‌زده نگاه می‌کردم، بز به شدت و با صدای بلند روی زمین افتاد. صدایش در نیامد اما پاهایش پیچ خورد و خون از شان سرازیر شد و تاج از سرش افتاد. فهمیدم با مردن آن بز، پن می‌خواست خودش را رها کند.

غرش باد و تندباد در میان پنجره‌های شنیده می‌شد و آجرهای روی پشت‌بام‌ها با شدت روی زمین می‌افتادند. درها از لولای‌شان آویزان شدند و غرش رعد آسمان شب را شکافت.

می‌ترسیدم هر لحظه سقوط کنم، سعی کردم از سکو پایین

بیایم. نیازی نبود نگران باشم، باد مستقیم به سمت میج‌ها می‌وزید که اتاق‌شان درست رو به بازار بود؛ ساختمانی که در مسیر باد نبود و به سختی تکان می‌خورد.

نور ماه همه‌ی آن محل را روشن کرده بود و جایی نبود که بتوانم مخفی شوم، وقتی پایم را روی زمین گذاشتم میج‌ها به سمت برج چوبی آمدند. یکی از آن‌ها وقتی جسد بزر را دید فریادی از عصبانیت سر داد. به سرعت به سمت انتهای خیابان دویدم، اما کسی چاقو به دست جلوی راهم را گرفت. دور زدم و به سمت رودخانه رفتم که از دور مثل نوار نقره‌ای رنگی دیده می‌شد. درخت‌های زیادی پشت رودخانه، سایه‌ی تاریکی روی زمین انداخته بودند. اگر از برج می‌گذشتم، فرصت فرار خوبی به دست می‌آوردم.

به پشتم نگاهی انداختم و دیدم دنبالم هستند. سعی کردم سریع‌تر بدوم و فرار کنم، اما توانش را نداشتم. بعد از چند شب و روز کم‌غذایی و نشستن روی سکو ضعیف شده بودم. وقتی دوباره برگشتم و نگاه کردم، تعقب‌کنندگان نزدیک‌تر شده بودند. اما به برج نزدیک شده بودم. شانس زیادی برای فرار نداشتم. هنوز یک راه فرار باقی مانده بود؛ می‌توانستم از برج رد شوم و میان درخت‌ها پنهان شوم.

زمانی نگذشته بود که صدای تاختن اسب‌ها را شنیدم و فهمیدم لحظاتی بعد یا اسیر می‌شوم یا می‌میرم. سواری از سمت راست به طرفم آمد. برق شمشیر را در نور ماه دیدم. شمشیر را به سمت سرم پرتاب کرد، جاخالی دادم. نمی‌دانم سوار واقعاً قصد کشتنم را داشت یا نه، اما بقیه‌ی سوارها محاصره‌ام کردند و سر شمشیرهای‌شان را به طرفم گرفتند و

منتظر شدند پیاده‌ها برسند.

چند لحظه بعد، دستگیرم کردند و کشان کشان به سمت بازار بردند. جناب دولان کنار برج باعصبانیت منتظر ایستاده بود.

دو سیلی بهم زد و گوشم را گرفت و گفت: «جواب خیلی چیزها رو باید بدی پسر. دوست داشتم خودم کم کم تکه‌تکه‌ات کنم، اما می‌دمت دست جادو گر. اون بهتر می‌دونه چطوری زجر کشت کنه.»

بعد دست‌ها و پاهایم را بستند و من را پشت اسبی انداختند. میج‌ها و افرادشان در هیاهوی حامیان‌شان کیلور گلین را ترک کردند. سرو صداها به گوشم می‌رسید. با بدرقه‌ی آدم‌ها و هیاهوی‌شان، به سمت جنوب رفتیم. میج‌ها می‌ترسیدند. آلیانس‌ها از این فرصت استفاده کنند و به‌شان حمله کنند، پس به سرعت پیش می‌رفتند و پیاده‌ها با عجله می‌رفتند که به اسب‌ها برسند.

شانس زیادی برای آزاد شدن نداشتم. انگار به پناهگاه میج‌ها، درواستیگ، می‌رفتیم. شی گفته بود این درواستخیرناپذیر است. داخل آنجا که شدیم، در حکم مرده‌ای بودم و آن‌ها من را جلوی جادوگر انداختند. با همه‌ی اتفاقاتی که افتاده بود، خودم را با این فکر راضی کردم که مانع ادامه‌ی مراسم میج‌ها شدم. آن‌ها شکست خورده بودند و من باعثش شده بودم.

۱۴. سر جادوگر



نزدیک غروب به تپه‌های جنوبی رسیدیم. باران به شدت می‌بارید و سرتا پایم خیس شده بود. سرم روی اسب به سمت پایین آویزان بود، در وضعیت بدی قرار داشتم و بالا و پایین می‌شدم و تنها چیزی که می‌دیدم زمین گل‌آلود بود. وقتی من را از روی اسب پایین کشاندند و پاهایم را باز کردند، برای اولین بار توانستم دژ را ببینم. سرم را که بلند کردم، دیوار سنگی عظیمی دیدم که سنگ‌هایش با مهارت زیادی و بدون استفاده از ملاط روی هم سوار شده بود. دژ تسخیرناپذیر نام مناسبی برایش بود و دقیقاً همان چیزی بود که دیده می‌شد، دایره‌ای دفاعی از سنگ‌های عظیم. همه از اسب‌ها پایین آمدند و همان لحظه علتش را فهمیدم. فقط از دروازه‌ی بسیار باریکی می‌توانستیم وارد دژ بشویم و برای ورود یک اسب خیلی باریک و کوچک بود.

اولین برخورد با قدرت و نیروی میج‌ها زمانی بود که از شکاف دیوار، وارد قلعه شدم. سقفی وجود نداشت، اما

دیوارها بلند بودند و نه طبقه پلکان سنگی وجود داشت که به سمت بالای برج رفته بود. کف زمین حالت گِل نرمی را داشت، اما در اطراف بناهایی از الوار ساخته شده بود. به خوبی معلوم بود در سنگی خیلی کهنه و قدیمی بود، اما انگار بناهای چوبی خیلی قدیمی نبودند و عمری از آن‌ها نگذشته بود. به نظر، بعضی از آن‌ها محل سکونت بودند. اما بنای چوبی‌ای که در وسط آن محوطه قرار داشت دایره‌ای شکل بود و به نظر برای استفاده‌ی دیگری درست شده و رو به بنایی بود که من را به سمتش می کشاندند.

همان موقع وارد در نشدیم. مجبورم کردند روی گل بنشینم و چهار محافظ شمشیربه دست دورم را گرفتند. وقتی منتظر بودیم، شکاف باریکی که از آن به داخل در آمده بودیم با سنگ‌هایی بسته شد. آن قدر با ظرافت پنهان شد که انگار اثری از چنین دری تا آن زمان وجود نداشته. فکر کردم حتماً کسی بیرون از آنجا برای بردن اسب‌ها ایستاده بود. سرانجام من را روی زمین انداختند و دولان راهی را به سمت ساختمان بزرگی بهم نشان داد. توی ساختمان سکوی بلند و مدوری دیده می شد. به خوبی جلا داده شده بود و رویش طلسمی به شکل ستاره‌ای نقش بسته بود که میج‌ها از آن برای احضار جادوگر بزرگ استفاده می کردند. چند صندلی و یک میز در مرکز قرار داشت. زمین اطراف سکو، گلی بود و دست کم نه نگهبان در اطرافش ایستاده بودند. روی سکو، هفت میج پابره‌نه و کنار سکو هم تین شان ایستاده بود. پسرش کورنال را که در پتویی پیچیده شده بود بغل کرده بود. کلاهش جلو آمده بود، سرش را خم کرده و در سایه ایستاده

بود.

دولان به سکو نزدیک شد و ناگهان گفت: «اسکاربک کجاست؟»

تین شان به من اشاره کرد و گفت: «نتونستم. سعی ام رو کردم، موفق نشدم؛ هنوز زندانیه. دشمن هاش حاضرن این پسرو باهاش عوض کنن. به نظرم بهتره آزادش کنین. این طوری می تونین دفعه ی بعد برای اجرای مراسم اسکاربک رو قربانی کنین.»

رئیس میج ها باعصبانیت گفت: «مگه این دشمن کیه؟» تین شان سرش را بلند کرد و با دست چپش کلاهش را برداشت و صورتش معلوم شد. قبل از اینکه حرفی بزند دشمنی را که فریش داده بود، شناختم. علامت مشخصه اش روی پیشانی اش حک شده بود.



— اسمش گرمیلکینه، اون یه قاتله و از یه قبیله ی قدرتمند از اون ور آب ها اومده. تا حالا با کسی به این مهارت روبه رو نشده بودم. همه ی قدرت و طلسم در مقابلش بی فایده بود. کاملاً در برابرش بی دفاع بودم! ناگهان نور امیدی در من زنده شد. گرمیلکین آنجا بود.

دولان پرسید: «اون تنهاست؟ یا افراد قبیله‌اش باهاشن؟»
— تنهاست.

— پس می‌شه حسابش رو رسید.

تین‌شان رویش را برگرداند.

دولان با اعتماد به نفس گفت: «با اینکه نتونستیم در احضار موفق بشیم، اما تلاش هامون نتیجه‌ای هم داد. طلسم ما قوی‌تر شده. اون فقط یه نفره، اگه ما یه میج‌رو با نیروهای خودمون قوی‌تر کنیم، اون وقت یکی از ما برای کشتنش کافیه. من خودم می‌کشمش!»

دولان سرش را خم کرد و زیر لب زمزمه‌ای کرد. به زبان باستانی از جادوی تاریک استفاده می‌کرد. بعد از این کار، هفت میج دیگر در کنار سکو زانو زدند و یک دقیقه یا بیشتر با هم شروع به خواندن کردند و ناگهان ساکت شدند.

به سمت دولان رفتند و دست‌های‌شان را باز کردند و روی سر، شانه‌ها، پشت و سینه‌ی دولان گذاشتند. دوباره شروع به خواندن کردند، مردی که خون‌ریز صدایش می‌کردند چشم‌هایش را بست و بدنش شروع به لرزیدن کرد.

یادم افتاد چطور چنین مراسمی را با تویچی‌هایی که در محاصره‌ی قلعه‌ی بالی کاربری بودند انجام دادند؛ قبل از اینکه میج‌ها از نیروهای‌شان استفاده کنند، قدرت‌شان را از دست دادند و بعد کاملاً نابود شدند و وارد قلعه شدند. دولان تا آن زمان شکست‌ناپذیر بود. اما چقدر قدرت داشت؟ آیا خطر واقعی برای گریملکین به حساب می‌آمد؟

میج‌ها ساکت شدند و دست‌های‌شان را برداشتند. خون‌ریز گفت: «دیگه می‌رم! می‌رم و سر دشمن‌مون رو می‌آرم!»

از سالن بیرون رفت و من را پشت سرش بیرون کشاندند.
می خواستم بدانم چطوری از قلعه بیرون می رود. مطمئن
بودم در سنگی را که بسته بود تکان نمی دادند. یکی از میج ها
به سمت پله هایی رفت که به بالای برج راه داشت. کنارشان
ستونی آهنی بود که طناب بلند و محکمی به آن بسته شده
بود. خون ریز انتهای طناب را گرفت و پشت سرش کشید،
انگار داشت بالا می رفت.

طناب را به سمت بیرون پرتاب کرد. بعد خودش را بالا کشاند
و از نظر دور شد و طناب را دوباره پایین انداخت.
پس از چند دقیقه، دولان فریاد زد و یکی از مراقب ها به سمت
ستون دوید و طناب را کشید. انتهای طناب، بالای دیوار
نمایان شد و از پله ها مثل ماری پایین آمد. مجبورم کردند
دوباره چمباتمه بزنم. همه منتظر شدیم.

تمام روز را منتظر ماندیم؛ اتفاقی نیفتاد. دوبار مراقب هایم را
عوض کردند. خیس شده بودم و به خودم می لرزیدم. خیلی
گرسنه ام بود.

نزدیک های غروب از دور صدای فریادی شنیدم؛ انگار کسی
خیلی درد می کشید.

یکی از مراقب ها روی زمین تف کرد و گفت: «یه حیوونه!» اما
تجربه بهم می گفت شبیه صدای آدمیزاد بود.

هر لحظه میجی از پله ها بالا می رفت و به بیرون زل می زد. ماه
در سمت شرق باید دیده می شد، اما ابرهای تیره خبر از باران
بیشتری می دادند. فانوس ها از دیوارها آویزان بودند، اما به
دلیلی نورشان ضعیف بود؛ تاریکی غریبی همه جا را فرا گرفته
بود. صدای میج ها را می شنیدم اما صدای شان مبهم بود.

بعد، از پشت دیوار صدای بلند و واضحی به گوشم رسید که گفت: «طناب رو بنداز پایین!»

صدای گرفته و خشن خونریز را شناختم، اما نمی دانستم موفق شده یا نه.

مراقب طناب را پایین انداخت و چند لحظه بعد، دولان روی پله ها ایستاده بود و سربازی فانوس را نزدیک به صورتش گرفته بود. از پله ها پایین آمد. وقتی روی زمین گلی ایستاد و به سمت دیوار آمد، متوجه شدم که چیزی در دست چپش هست. تین شان از بنای چوبی مدور بیرون آمد و نیمی از میچ ها دنبالش بودند.

دولان که قدمی پیش گذاشت، آن ها پشت سرم ایستادند. با دست راستش چاقوی خون آلودی را از کمرش بیرون کشید و با دست چپش سری را از موهایش گرفته بود.

صورتش را شناختم، زیبا و بی رحم با گونه های بلند و لب هایی که سیاه شده بود.

فریاد زد: «بینین! این هم سر جادو گرا!»

به صورت جادو گر قاتل نگاه کردم. گریملکین مرده بود.

بعد، از پشت دیوار صدای بلند و واضحی به گوشم رسید که گفت: «طناب رو بنداز پایین!»

صدای گرفته و خشن خونریز را شناختم، اما نمی دانستم موفق شده یا نه.

مراقب طناب را پایین انداخت و چند لحظه بعد، دولان روی پله ها ایستاده بود و سربازی فانوس را نزدیک به صورتش گرفته بود. از پله ها پایین آمد. وقتی روی زمین گلی ایستاد و به سمت دیوار آمد، متوجه شدم که چیزی در دست چپش هست. تین شان از بنای چوبی مدور بیرون آمد و نیمی از میچ ها دنبالش بودند.

دولان که قدمی پیش گذاشت، آن ها پشت سرم ایستادند. با دست راستش چاقوی خون آلودی را از کمرش بیرون کشید و با دست چپش سری را از موهایش گرفته بود.

صورتش را شناختم، زیبا و بی رحم با گونه های بلند و لب هایی که سیاه شده بود.

فریاد زد: «بینین! این هم سر جادو گرا!»

به صورت جادو گر قاتل نگاه کردم. گریملکین مرده بود.



یکهو دلم ریخت. همه چیز از دست رفته بود. امید فرار نداشتم. گریملکین تنها امیدمان برای به دام انداختن فیند بود. گریملکین از جادو گرهای بد ذات بود؛ قاتلی که برای ملکین ها کار می کرد، با این حال چند بار کنار هم جنگیده بودیم. تا آن وقت بدون کمک گریملکین مرده بودم. تین شان پرسید: «اسکاربک کجاست؟»

دولان گفت: «جاش امنه. اما آسیب دیده. فوری او مدم تا خبرش رو به تون بدم. راضیه که من به حساب این پسر برسم. حالا می خوام کارم رو شروع کنم.» چاقویش را بیرون کشید و آن را نشان داد.

من را روی زمین انداختند و دست و پایم را باز کردند. تین شان من را از موهایم گرفت و به سمت رئیس میج ها کشاند.

دولان فریاد زد: «وقتشه که بمیری پسر. ببین چقدر ترسیده!» لبخند عبوسی بر لبش نقش بست و حرف عجیبی زد.

— عفریت مرگ رو به جای خودش فرستاده!

عفریت مرگ؟ منظورش چی بود؟

به دولان نگاه کردم، حالت عجیبی داشت. نور ارغوانی رنگی دور سرش دیده می شد و صورتش تغییر شکل می داد.

لب هایش سیاه شده بود. پیشانی اش هم باریک تر شده و گونه هایش بالاتر رفته بود. صورتش، صورت رئیس میج ها نبود.

گریملکین بود.

گریملکین مثل همیشه در لباس خودش برای مبارزه ظاهر شده بود. تمام بدنش با بندهای چرمی پوشیده شده بود و در

هر کدام از غلاف ها شمشیر و چاقویی بود. همه به چاقوها و قیچی هایش نگاه می کردند. روی شانه اش کیسه ی کوچکی

بود. چه وسیله ی جدیدی درونش داشت؟ نمی دانستم.

لب هایش سیاه بودند. دهانش را که باز کرد دندان های

وحشتناکش را دیدم، هر کدام نوک تیزی داشتند و هر

قسمتش کشنده بود.

گریملکین از طلسم تاریکی و ردایی برای فریب دشمنانش

استفاده کرده بود. غرق شادی شدم؛ هنوز نمرده بودم. گریملکین سر بریده‌ی دولان را در دست چپش نگه داشته بود و دم پایش به طرز رقت‌باری روی زمین گل‌آلود مالیده می‌شد. ناگهان با یک حرکت غیرمنتظره چاقوی بلندی را با قدرت زیاد به سمت پرتاب کرد. اما من هدفش نبودم. پرتاب‌های گریملکین به‌ندرت به هدف نمی‌خورد. تین‌شان فریادی زد و قبل از اینکه موهایم را ول کند، دستش شروع به لرزیدن کرد. برگشتم و دیدم روی زمین افتاده و چاقو توی گونه‌اش فرو رفته. میج‌ها در اطرافم وحشت‌زده عقب‌عقب رفتند و از سمت جادوگر دور می‌شدند. گریملکین به‌طرفم دوید، شانه‌ی چپم را گرفت و من را پشتش کشید. تعادلم را از دست دادم و چهار دست‌وپا روی زمین افتادم. بین من و دشمنان مان ایستاده و آماده‌ی حمله بود. یکی از نگهبان‌ها نیزه‌ای به طرفش پرتاب کرد. خوب هدف گرفته بود، اما در آخرین لحظه با کنار دستش نیزه را منحرف کرد و هم‌زمان چاقوی دیگری پرتاب کرد. نگهبان حتی قبل از اینکه نیزه‌اش به زمین برسد، مرد. چهار دست‌وپا روی زمین بودم.

جادوگر فریاد زد: «بدو از پله‌ها برو بالا! طناب رو بگیر!» فوری همان کاری را کردم که دستور داد، اما پس از چند روز بیماری، وضعیت مناسبی نداشتم. پاهایم بی‌رمق بودند و روی گل‌ها کشیده می‌شدند و نمی‌توانستم پیش بروم. برگشتم و به پشتم نگاهی انداختم، گریملکین دنبالم نیامده بود و با میج‌ها مبارزه می‌کرد. چاقوهایش را توی هوا می‌چرخاند و پرتاب می‌کرد. صدای ناله‌ها و فریاد دشمنان که از پرتاب و

برخورد چاقوها و افتادن شان به زمین بود، به گوشم می رسید.
به پله ها رسیدم. تا جایی که توانستم سعی ام را کردم که
به سرعت از پله ها بالا بروم، پاهایم به سنگینی سرب بودند. به
پله ها رسیدم، دوباره پشتم را نگاه کردم. گریملکین عقب تر
آمده بود و کنار ستون آهنی می جنگید و طناب بهش بسته
شده بود.

ناگهان متوجه خطر بزرگی شدم. همین که از آن قسمت
دور شد و سعی کرد فرار کند، آن ها می خواستند طناب را
ببرند. با خودم فکر کردم حتماً این خطر را احساس کرده.
باسختی خودم را از لبه ی دیوار بالا کشاندم و شروع کردم به
پایین آمدن. احساس گیجی می کردم و سرم گیج می رفت،
نمی توانستم دستم را به طناب بگیرم و خودم را نگه دارم.
بالاخره در حالی که نفسم داشت بند می آمد و جانی در بدنم
نمانده بود، از دیوار قلعه پایین آمدم و به بالا نگاه کردم. از
پشت دیوار قلعه صدای داد و فریادها را می شنیدم. ناگهان
گریملکین را بالای دیوار در دیدم که به سرعت پایین می آمد.
نفسم بند آمده بود، اما به یک چشم برهم زدن کنارم ایستاده
بود و به سمت شرق اشاره می کرد.

گفت: «بهترین راه اینه که حاشیه ی ساحل رو بگیریم و بریم!»
بی آنکه منتظر جوابم بشود، راه افتاد. تا جایی که می توانستم
به سرعت پیش می رفتم، اما جادوگر جلوتر از من بود. مکثی
کرد و به طرفم برگشت. من هم برگشتم. از دور، نور فانوس ها
دیده می شد.

گریملکین گفت: «تعدادشون زیاده. به زودی چندتا سوار
می فرستن دنبال مون. باید تندتر بیای. و گرنه زنده

نمی‌مونیم.»

ذهنم دستور می‌داد، اما بدنم نمی‌کشید. گفتم: «نمی‌تونم. چند روز من رو بسته بودن و غذای زیادی نخوردم. متأسفم واقعاً نمی‌تونم. توانش رو ندارم.»

جادوگری آنکه حرف دیگری بزند، از پاهایم بلندم کرد و مثل پر کاهی پشتش انداخت و راهش را به سمت شرق ادامه داد. گرم‌ملکین تقریباً یک ساعتی دوید. وقتی از روی رودی رد شد، اتفاقی پایش لیز خورد. تنها چیزی که از آن زمان یادم می‌آید، این است که بعدش در پناهگاهی روی زمین خوابیدم و به خواب عمیقی فرو رفتم. از خواب که بلند شدم، گرم‌ملکین روی اجاق غذایی درست می‌کرد که دودش از دودکش بخاری بالا می‌رفت.

آهسته بلند شدم و اطرافم را نگاه کردم. هوا روشن بود و توی کلبه‌ای متروک بودیم. اسباب و وسایلی توی خانه نبود و معلوم بود قبل از ما گله‌ای از حیوانات آنجا بودند. مدفوع گوسفندها کف زمین بود. کلبه دری نداشت و تنها پنجره‌اش شکسته بود. درونش سرد بود، اما سقفش هنوز آسیب ندیده و خشک بود.

گرم‌ملکین روی اجاق خم شده بود و حیوانی را روی آتش می‌پخت. برگشت و لبخندی بهم زد و دندان‌های تیزش نمایان شد. بعد در کمال تعجب چوبدستی‌ام را دیدم که گوشه‌ی اتاق به دیوار تکیه داده شده بود.

— چوبدستی‌ات رو از کلبه‌ی اسکاربک برداشتم و سرراهم به استیگ، آوردمش اینجا. الان بهتری؟

سرم را به حالت تأیید تکان دادم و گفتم: «بله. ممنون برای

اینکه دوباره جونم رو نجات دادی.» به آتش اشاره کردم و ادامه دادم: «دودی که از بخاری بیرون می‌ره، خطر نداره؟ هنوز دنبال مومن؟»

— آره، اما اینجا پیدامون نمی‌کنن. من این کلبه رو با طلسم تاریکی جادو کردم. شب که بشه، دوباره به راهمون ادامه می‌دیم.

باتعجب پرسیدم: «کجا می‌ریم؟»

— به کنمار. می‌ریم استادت رو ببینیم.

— تا حالا باهاش صحبت کردی؟

— آره برگشته اونجا. البته آلیس همراهش نبود و من هم دیگه ارتباطی باهاش نداشتم. اون تحت حمایت کوزه‌ی خونه.

سرم را پایین انداختم. باناراحتی گفتم: «کوزه‌ی خون نمی‌تونه کمکش کنه. اون جادوگر سلتیک، اسکاربک، آلیس رو به فیند داد. اون هم با خودش بردش.»

گریملکین گفت: «دختر بیچاره، پس گم شده. کاری نمی‌تونیم براش بکنیم. کاش دست‌مون بهش می‌رسید. من گذاشتم اسکاربک بره. اون به هدفش رسید. فقط این راه نجات بود. باید می‌کشتمش!»

این حرف‌ها را که شنیدم، درد زیادی توی قفسه‌ی سینه‌ام احساس کردم. آن حرف‌ها همه‌ی شنیده‌هام رو تأیید می‌کرد، اما گفتنش از طرف گریملکین اثر وحشتناکی روم گذاشت.

— حالا که اسکاربک آزاده، می‌آد دنبال من. وقتی بیل آرکرایت خواهر دو قلوش را کشت من باهاش بودم. اون می‌خواد قبل از اینکه من رو تحویل فیند بده، ازم انتقام بگیره.

— نگران نباش. وقتی من باهاتم از چیزی ترس. تازه یه چیز

دیگه هم از خونه‌ی جادو گر آوردم.

کیسه‌ی پارچه‌ای را که قبلاً دیده بودمش، زمین گذاشت.

بازش کرد و با خوشحالی دیدم زنجیر نقره‌ام توش است.

گریملکین گفت: «بذارش کنار، تحملش رو ندارم. حتی تو

کیسه هم انگشت‌هام رو می‌سوزونه.»

بعد، یکی از سیخ‌های کباب را به طرفم گرفت و گفت: «بخور!

بخور باید قوی شی!»

چند لحظه‌ای در سکوت غذا خوردیم. گوشت خوشمزه‌ای

بود. گشنگی کشیده بودم و با حرص غذا می‌خوردم.

گریملکین پرسید: «چطوری استادت از کوزه‌ی خون

خبردار شد؟ خیلی کم باهام صحبت کرد؛ مثل یه آدم

شکست خورده. خیلی تو فکر بود. باور نمی‌کرد شاگردش در

حمایت طلسم تاریکی قرار گرفته.»

وقتی جوابش را می‌دادم، مثل همیشه به جیبم دست زدم

تا مطمئن شوم کوزه سرجاش است و گفتم: «بد هم فهمید.

لحظه‌ای با خودم فکر کردم کارمون دیگه تمومه و برای

همیشه ترک‌مون می‌کنه. اما بعدش کمی آرام شد انگار

نقشه‌ی تو آرام‌ترش کرد. تو این ماه‌های آخر، زندگی روی

خوشی بهش نشون نداد. خانه و کتابخانه‌اش با خاک یکسان

شد درحالی که وظیفه داشت اون میراث‌رو خودش حفظ

کنه. از اون موقع دیگه مثل همیشه نبود.»

جادو گر گفت: «خب، بعد از اتفاقی که تو یونان افتاد، نباید

انتظار داشته باشه دوباره متحد شیم. برای اون هم راحت

نیست.»

— آلیس بهت گفت که کوزه ترک خورده و داره از بین می‌ره؟

سرش را تکان داد و گفت: «آره گفت و خیلی مهمه که هرچی زودتر از شرفیند خلاص شیم.»

پرسیدم: «چطوری از اسکاتلند فرار کردی؟»
با لبخند بی‌رحمانه‌ای گفت: «با ترسوندن ماهیگیر بیچاره‌ای، مجبورش کردم من رو بیاره اینجا. در عوض از جونش گذشتم.»

انگشت‌هایم را لیسیدم و گفتم: «اوضاع منطقه چطور بود؟»
— در حال حاضر که خیلی بده. مردم هیچی ندارن. سربازهای دشمن همه چی رو بردن. اما نمی‌تونن به این کارها ادامه بدن.

— پس باید حالا حالاها تا برگشتن به خونه صبر کنیم.
یاد خانواده‌ام افتادم؛ زمانی که در منطقه بودیم. آیا آن‌ها از شر دشمن جان سالم به در برده بودند؟ حتماً مزرعه را گرفته بودند و برای تأمین غذا حیوان‌ها را سر بریده بودند. آیا برادرهایم جک و جیمز در برابرشان مقاومت کرده بودند؟
در این صورت ممکن بود مرده باشند.

گریملکین اضافه کرد: «دشمن‌ها پیشروی کردن. اما هنوز بخش‌های شمالی منطقه رو نگرفتند. علاوه بر اونجاها، اهالی لولند هم با هم متحد شدن و تو بهار با هایلندرها متحد می‌شن. بعد با هم حمله می‌کنن و دوباره مردم منطقه جلوشون می‌ایستن، ما جادوگرها هم سهم خودمون رو ادا می‌کنیم. دشمن رو به سمت جنوب و بعد به طرف دریا می‌کشونیم. پیشگوهامون این طور پیش‌بینی می‌کنن.»
جادوگرهای پیشگو می‌توانستند آینده را پیشگویی کنند، اما ممکن بود اشتباه هم بکنند، با این حال حرفی نزدیم. در عوض

فکر گریملکین را پرت کردم و به سمت قدرتمندترین دشمن مان سوق دادم.

گفتم: «تو واقعاً مطمئنی می‌تونیم فیندرو اسیر کنیم؟»
لبخندی زد و گفت: «وگرنه این همه راهرو که نمی‌اومدم اینجا. باید درباره‌ی همه چی با گرگوری صحبت کنیم. کار خیلی سختیه و ممکنه جون مون رو از دست بدیم. می‌دونم خطرناکه، اما باید انجام بشه. جایی که فیند اسیر می‌شه مهمه. باید جایی باشه که کسی نتونه آزادش کنه و مخفی بمونه.»

— از راه طلسم تاریکی؟

سرش را تکان داد و گفت: «آره، با استفاده از طلسم تاریکی، اونجارو مخفی نگه می‌دارم. نباید بذاریم کسی از این قضیه بویی ببره.»

به سمت کنار حرکت کردیم. حالم بهتر بود و قوی‌تر شده بودم. از اینکه چوبدستی‌ام در دستم بود خوشحال بودم و از صدای جیرینگ جیرینگ زنجیر نقره‌ام در گوشم لذت می‌بردم. بیشتر راه را ساکت بودیم، اما فکرم درگیر آلیس بود و دوباره حرفش را پیش کشیدم.

پرسیدم: «واقعاً دیگه امیدی برای نجات آلیس وجود نداره؟ هیچ راهی نیست بشه برش گردوند؟»

— خودم می‌ترسم، کاری نمی‌شه کرد. کاش شرایط جور دیگه‌ای بود.

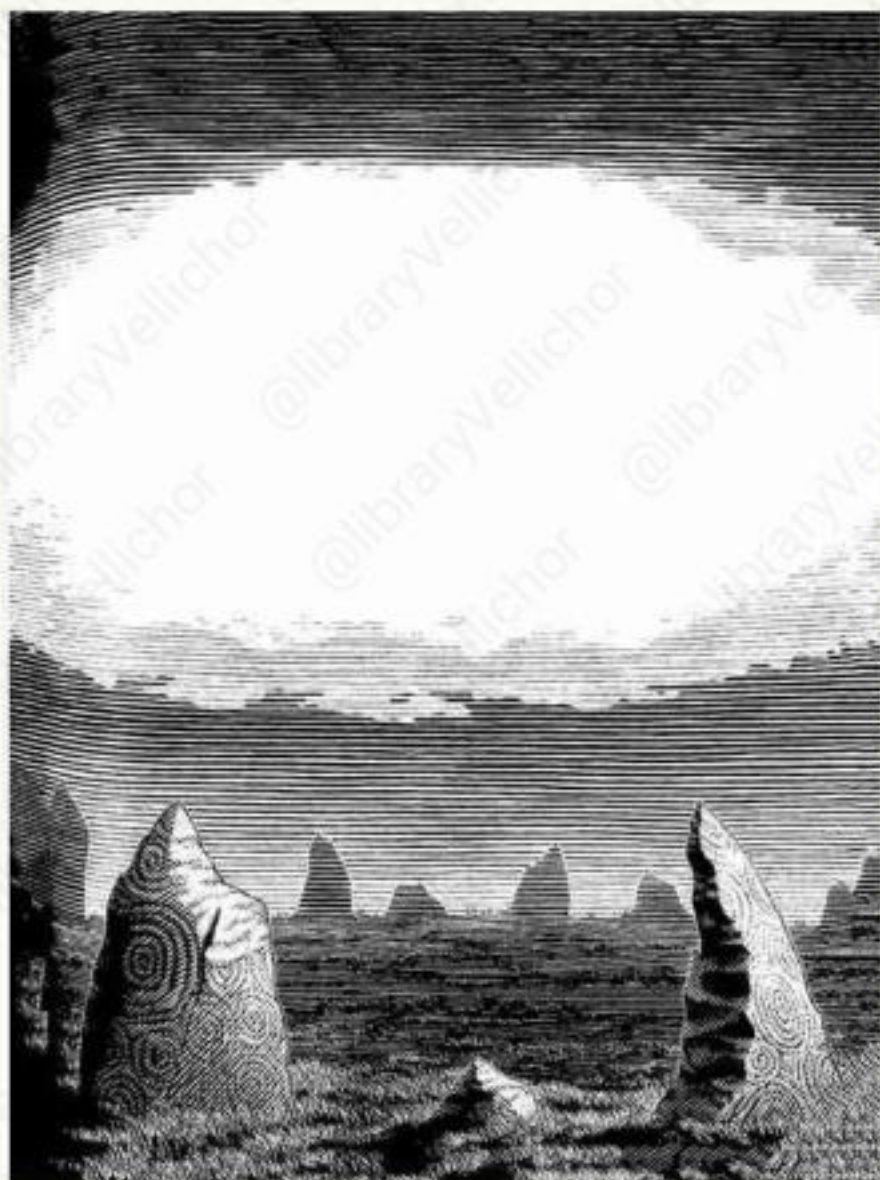
— اما اگه بتونیم فیندرو بگیریم چی؟ بازم فرقی نمی‌کنه؟

— وقتی کوزه‌ی خون رو از بین ببریم، سروکله‌اش پیدا می‌شه. آلیس رو تنها می‌ذاره. می‌دونم پذیرفتنش سخته، اما فکر ترو

آزاد کن. وقتی فیند اسیر بشه و از قلمروش خارج بشه، درد و زجر آلیس کمتر می شه. دیگه اونجا نیست که بتونه امر و نهی کنه.

تلاش گرمیلکین برای آرام کردنم نتیجه ای نداشت. دائم در فکر آلیس بودم، توی تاریکی و تنهایی بود و زجر می کشید. یاد حرف های پن افتادم:

فیند قانون خودش رو داره و بزرگ ترین قلمرو حکومتی مال اونه. بدترین جای ممکن برای یه موجود زنده و مرده.



دو ساعت قبل از تاریک شدن هوا به کنمار رسیدیم و به برج و باروی شی نزدیک شدیم. چندین نگهبان راه را بسته بودند. گریملکین شمشیرش را درآورد و دندان‌های تیزش را به آن‌ها نشان داد. در نور فانوس، جادوگر خیلی ترسناک بود، اما نگهبان‌ها با اینکه من را شناختند، مواظبش بودند و خودشان را برای حمله آماده کردند.

پنج نفر بودند، اما به نظرم شانس زیادی در برابر گریملکین نداشتند. راضی شان کردم یکی شان به خانه برود و شی و محافظ را از خواب بیدار کند. نگهبان به سرعت برگشت و زیر لب معذرت خواهی کرد و به درون عمارت راهنمایی مان کرد.

به تنهایی با استادم صحبت کردم و اتفاقاتی را که افتاده بود برایش تعریف کردم. وقتی به آن قسمتی رسیدم که فیند ناپدید شد و آلیس را با خودش به دنیای تاریک برد؛ بغض راه گلویم را بست و چشم هایم پراشک شد. محافظ دستش را روی شانهام گذاشت و با مهربانی چندبار به شانهام زد و گفت: «حرفی برای دلداری ات ندارم که بزنم پسر فقط سعی کن قوی باشی.»

من و گریملکین به بال شرقی عمارت رفتیم جایی که آتش در بخاری دیواری زبانه می کشید و محافظ و شی آنجا بودند. انتظار نداشتم دوباره رهبر آلیانس را ببینم، فکر می کردم وقتی دیوارهای بالی کاربری فروریختند او را کشته باشند. اما شی گفت نیروهای دشمن فقط برای بردن میج آمده بودند تا او را برای مراسم شان قربانی کنند. در نتیجه وقتی به هدف شان رسیدند، فوری دژ را ترک کردند.

شی بهم تبریک گفت: «کارت خوب بود پسر! یکی از خبرچین هامون خبرش رو آورد. دولان مُرد. تو دست خالی مراسم شون رو به هم زدی. خیلی شهامت می خواست بزرو آزاد کنی و از سکو بیرونش بیاری.»

گفتم: «تنها نبودم.» از هالوهیل گفتم و حرف های پن را تعریف کردم.

در سکوت به حرف‌هایم گوش دادند. تمام که شد، شی به پشتم زد.

گفت: «واقعاً خیلی شجاعی. خیلی‌ها تو این وضعیت عقل‌شون رو از دست می‌دن.»

محافظ گفت: «درسته، اما ما پسر هفتم از هفتمین پسر خانواده‌ایم. تو این موقعیت‌ها نیرویی داریم که بقیه ندارن.»
گریملکین گفت: «شاید. اما تام جرئتش بیشتر از این حرف‌هاست. یادت باشه خون مادرش هم تو رگ‌هاش جریان داره. جان گرگوری، واقعاً فکر می‌کنی پن به تو هم چنین لطفی می‌کرد؟ من که فکر نمی‌کنم.»

محافظ جوابش را نداد، اما حرفش را هم رد نکرد. نقشه‌ی کری را برداشت و بازش کرد و روی میز پهن کرد.
تو چشم رهبر آلیانس نگاه کرد و گفت: «درست می‌گم، شما دوباره با میچ‌ها به بن‌بست رسیدین؟»

شی با سر تأیید کرد و گفت: «آره متأسفانه. مراسم‌شون به نتیجه نرسید، اما قدرت تازه‌ای به دست آوردن، هر ضربه‌ی دیگه‌ای ممکنه خطرناک باشه.»

— خب، کاری که می‌خوایم بکنیم خیلی خطرناکه. اما اگه موفق بشیم شما هم راحت می‌شین. می‌خوایم فیندرو اسیر کنیم. اگه به هدف‌مون برسیم قدرت تاریکی و ظلمت و تعداد کسانی که در خدمت تاریکی‌ان خیلی کم می‌شه. که این شامل میچ‌ها هم می‌شه. به یه جای پرت و مخفی احتیاج داریم که بتونیم اسیرش کنیم. اینجا سرزمین شماست.
به نظرتون کجا خوبه؟
و به نقشه اشاره کرد.

شی بلند شد، دست‌هایش را روی میز گذاشت، به نقشه نگاه کرد و با انگشت اشاره‌اش مسیر ساحل جنوب غربی را به سمت کارسیوین دنبال کرد و گفت: «اونجایه کلیسای قدیمیه» و روی نقشه چندبار با انگشتش به اون نقطه اشاره کرد. «کیلناگور. محلی‌ها فکر می‌کنن اینجا جن زده‌ست؛ برای همین نزدیکش نمی‌شن. بهتر از اینجا نمی‌تونین پیدا کنین.» محافظ گفت: «خیلی به دژ استیگ نزدیکه. اصلاً نمی‌خوایم میجی از اونجا رد بشه، به خصوص وقتی اسیرش کردیم.» شی با انگشتش به سمت شرق اشاره کرد و روی کنمار دست گذاشت و گفت: «پس چرا اینجا این کارو نمی‌کنین؟ ممکنه اینجا از چشم‌شون دور باشه. بیشتر محلی‌ها هم ازش دوری می‌کنن، محوطه‌ای است از سنگ‌هایی که دورتادور هم، بیرون از دهکده قرار گرفتن.»

محافظ پرسید: «اونجا هم جن زده‌ست؟»

سرش را تکان داد و گفت: «حتمأ چیزی هست اما شبخ نیست. یه بار برای کاری اونجا رفتم و خودم احساسش کردم، اما چیزی ندیدم. جای خیلی وحشتناکیه به خصوص بعد از تاریک شدن هوا. می‌لرزیدم، می‌دونستم یه چیز بزرگ و ترسناک نزدیکمه. حتی در روز روشن هم مردم به اینجا نزدیک نمی‌شن.»

— پس فکر می‌کنم بهتره بریم و این سنگ‌های جن زده‌رو

ببینیم. شاید همون جایی باشه که دنبالشیم!

صبح خوب و فرح‌بخشی بود، زمین پوشیده از شبنم بود. هوا خوب بود و هنوز گرم نشده بود. محل استقرار سنگ‌ها خیلی از خانه‌ی شی دور نبود، برای همین صبح زود قبل از خوردن

صبحانه راه افتادیم. هوای خیلی خوبی برای پیاده‌روی بود و سگ‌ها هم همراه مان بودند. جلوتر می‌رفتند و هیجان‌زده پارس می‌کردند و از اینکه دوباره با ما هستند، خوشحال بودند.

مدتی نگذشته بود که از دور سنگ‌ها را دیدیم. روی تپه‌ی کوچکی قرار داشتند و درخت‌ها از سه طرف محصورشان کرده بود. در سفره‌هایی که همراه محافظ بودم، سنگ‌های ایستاده‌ی بزرگ‌تری به همین شکل دیده بودم. اندازه‌ی بعضی از آن‌ها بیشتر از تخته‌سنگی نبود. دوازده تکه بودند. وقتی به محوطه‌ای رسیدیم که سنگ‌ها به صورت دایره‌وار قرار گرفته بودند، ناگهان سگ‌ها زوزه کشیدند و جلوتر نرفتند.

همان موقع چیزی احساس کردم. از سرما پشتم می‌لرزید. موجودی از دنیای تاریکی و ظلمت در آن نزدیکی‌ها بود. اما برخلاف انتظارم، یکی از همان لبخندهای نادر بر لب‌های استادم نقش بست.

گفت: «بهتر از این نمی‌شد پسر! چیزی که اینجا باهاش روبه‌روایم یه اژدهاست. اون هم یه اژدهای خاص! اینجا مخفیگاه اژدهاست!»

دنبالش راه افتادیم. شی به نظر نگران بود. گریملکین هم مضطرب شده بود و دستش را روی غلاف چاقویش گذاشته بود. در کتاب مرجع حیوانات، درباره‌ی چنین موجودی چیزی نخوانده بودم و یادم نمی‌آمد.

— بیشتر مردم فکر می‌کنن اژدها یه مارمولک بزرگه که از دهانش آتش بیرون می‌آد. اما اژدهای واقعی غیر از اینه.

اون هارو نمی شه دید و خیلی بزرگن. این یکی هم اینجا تو این تپه مخفی شده. سرعت زندگی اون ها با ما آدم ها فرق می کنه. مدت زمانی که ما تو این دنیا زندگی می کنیم برای اون ها یک لحظه است و تویه چشم به هم زدن تمام می شه. خیلی از آدم ها حضورشان را احساس نمی کنن، اما این یکی خیلی قویه. شما حضورش رو احساس نمی کنین؟ همین مردم رو دور نگه می داره و این همون چیزیه که ما می خوایم. با همه ی این حرف ها، وجودش نگرانی خاصی برای خدمتگزارهای تاریکی نیست.

اخم هایش را درهم کشید و رویش را به شی کرد و گفت: «نمی تونیم مطمئن باشیم این قسمت همیشه امن باشه و در اختیار شما باشه.»

گریملکین گفت: «من می تونم اینجا رو مخفی نگه دارم. حتی اگه میج ها به سنگ ها نزدیک بشن، نمی تونن حدس بزنن اینجا چی بوده. البته موجودات قدرتمند دیگه ای در خدمت تاریکی هستن که ممکنه این طلسم رو بفهمن. اما بهتره اول فکر اون ها باشیم...»

محافظ گفت: «آره بهتره عجله کنیم. بریم آماده شیم. سعی می کنیم فیندرو همین جا اسیر کنیم؛ همین جا وسط دایره و محل سکونت اژدها. خب حالا یه سنگ تراش و چاه کن خوب لازم دارم. کسایی که بشه به شون اعتماد کرد و حرفی از دهن شون بیرون نره. می تونی برام پیدا کنی؟» و رویش را به شی کرد.

— یه سنگ تراش محلی خیلی خوب می شناسم، پیدا کردن چاه کن یه کم مشکله اما پیدااش می کنم.

گریملکین گفت: «من یه چیزی ازت می خوام. باید نیزه‌ها و چاقو هام رو برای گرفتن فیند بتراشم. شنیدم پشت خونه‌ات کوره‌ی آهنگری داری!»

— آره و یه آهنگر خیلی خوب که می‌تونه بهت کمک کنه.

— کوره‌ی آهنگری کافیه، خودم کارم رو می‌کنم. می‌خوام هرچه زودتر به کارم برسم.

و اخم‌هایش تو هم رفت.

شی با نگرانی و اضطراب گفت: «همین الان می‌برمت.» معلوم بود از جادوگر ترسیده بود.

محافظ گفت: «خوبه، تو این مدت من و این پسر هم شروع می‌کنیم گودال را می‌کنیم.»

به خانه برگشتیم و بعد از خوردن صبحانه‌ای سبک،

کیف‌مان را جمع کردیم و چند بیل و کلنگ بزرگ برداشتیم تا کارمان را شروع کنیم. به نظر می‌رسید هوا تا پایان روز خوب باشد. بهتر بود کارمان را زودتر شروع کنیم، چون کندن زمین زیر باران اصلاً خوشایند نبود.

همین که کیف‌ها را روی زمین و بیل‌ها را نزدیک به سنگ‌ها گذاشتم، محافظ گفت: «خب همین جا خوبه. بیل رو بهم بده پسر!»

ضربه‌ای به زمین نرم زد و گفت: «نباید خیلی سخت باشه. اما اول باید حدود مرز گودال رو تعیین کنم.» و میله‌ی اندازه‌گیری تاشو را از کیفش بیرون آورد. «بهتره بزرگ بکنیم، چون حتماً فیند در همان شکل قبلی‌اش ظاهر می‌شه پس اندازه‌ی این گودال باید دستکم سه برابر بزرگ‌تر از گودالی باشه که برای بوگارت‌ها می‌کندیم. امیدوارم تو هم بعد از اون همه

سختی‌ای که کشیدی، توانایی‌ات رو به دست آورده باشی
پسر.»

معنی‌اش این بود که خاک زیادی را باید خارج می‌کردیم.
حتماً باید بیشتر گودال را خودم می‌کندم هرچند که هنوز
احساس ضعف داشتم و کمرم درد می‌کرد.
به محافظ نگاه می‌کردم، مشغول اندازه‌گیری فضای لازم
برای کندن گودال روی زمین شد. کارش که تمام شد،
بزرگ‌ترین بیل را برداشتم و کارم را شروع کردم. روزی
طولانی را پیش رو داشتم. بیشتر روز محافظ فقط نگاهم کرد،
اما هر یک ساعت یا کمی بیشتر، اجازه‌ی استراحت داشتم و
خودش کار می‌کرد.

اول کار، دائم تو فکر آلیس بودم، اما کم‌کم به دلیل سختی
کار، حواسم پرت شد. لحظه‌ای مکث کردم تا دوباره نفسم جا
بیاید، به دسته‌ی بیل تکیه دادم و گفتم: «چطوره از درپوش
سنگی برای این گودال استفاده کنیم؟ سنگین‌تره. اینجا
شاخه‌ای نداریم که برای پایین بردنش ازش استفاده کنیم.»
وقتی بوگارت‌ها را اسیر می‌کردیم، چاه‌کن از قرقره و ریسمان
و شاخه‌ی درخت برای پایین آوردن سنگ استفاده می‌کرد.
برای همین همیشه گودال‌ها را زیر درخت بزرگی می‌کردیم.
— چاه‌کن باید بالابر چوبی‌ای بسازه و میله‌ای که بتونه
تخته‌سنگ رو بهش آویزون کنه. این، کارو سخت‌تر می‌کنه و
زمان بیشتری می‌خواد. چاه‌کن هم باید تو کارش حرفه‌ای
باشه و بعد از کار، دهانش چفت و بس داشته باشه و هم
خودش و دستیارش باید شجاع باشن. یادته برای بیلی بیچاره
چه اتفاقی افتاد؟

بیلی قبل از من شاگرد جان گرگوری بود. محافظ مریض شده بود در نتیجه مجبور شد بیلی را برای گرفتن بوگارت خطرناکی تنها بفرستد. اما اوضاع به خوبی پیش نرفت. درپوش سنگی روی انگشت بیلی افتاد و بوگارت، خون داخل ظرف را که خورد، به انگشت بیلی حمله کرد. بیلی هم از ترس شوکه شد و خونس رفت و مرد. من هم سرم را با تأسف تکان دادم و گفتم: «چاه کن ها خیلی ترسیده بودن.»

— درسته پسر. اگه اون ها به اعصاب شون مسلط بودن، می تونستن سنگ رو در چند ثانیه از روی انگشت های بیلی بردارن و اون الان زنده بود. ما به چاه کنی نیاز داریم که شجاع باشه و نترسه!

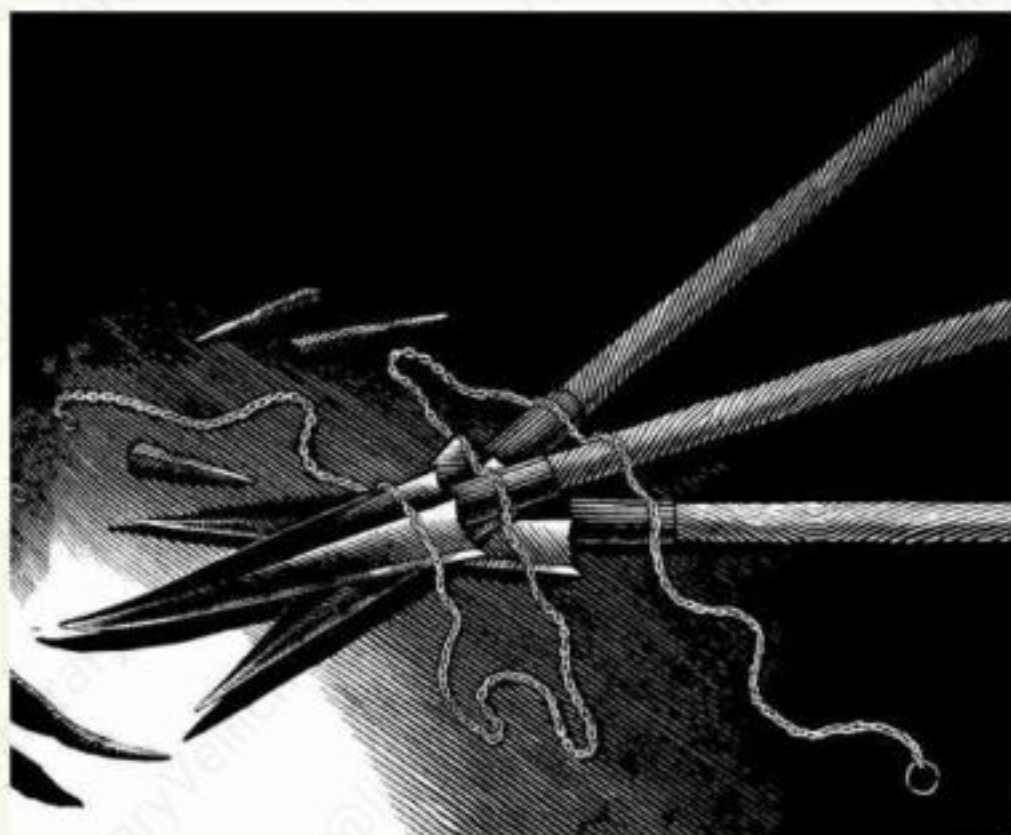
یک دفعه فکری به ذهنم رسید، حکاکی روی سنگ... پرسیدم: «بعد از اینکه اسیرش کردیم، نشانی روی سنگ می داریم؟ علامتی روش حک می کنیم و اسم کسانی رو که گرفتنش می نویسیم؟»

گفت: «این سخت ترین کار زند گیمره. اما علامتی روش نمی داریم. یکی از سنگ ها رو روش می داریم. این طوری محلی ها فکر می کنن طرز قرار گرفتن سنگ ها از اول این طور بوده و کاری به کارش ندارن.»

ادامه داد: «خب دیگه پسر به اندازه ی کافی استراحت کردی، دست از این فکر و خیال ها بردار و به کارت ادامه بده! به جای اینکه فقط زمین رو بکنی، چرا عمق جایی رو که الان وایسادی اندازه نمی گیری؟»

محافظ علامت گذاری کرده بود و از روی علامت ها، زمین را

کندم؛ گاهی بیشتر و گاهی کمتر. نظر استادم درست بود،
یادداشت‌هایم برای آینده‌ام به درد می‌خورد. او همه‌ی
این کارها را از تجربه‌ی سال‌ها قبلش داشت. باید متوجه
می‌شدیم که به عمق مورد نظرمان می‌رسیم یا نه. در نتیجه
بایستی بیشتر می‌کندم.
احساس سرما کردم؛ آیا آرامش ازدها را به هم زده بودم؟



روز بعد، به سنگ سختی برخورد کردیم که با وجود آن نمی‌توانستیم زمین را بیشتر بکنیم. امیدوار بودم گودال آن قدر عمیق باشد که به درد کارمان بخورد. هوا تاریک نشده بود که کارم تمام شد و گرم‌ملکین به سراغمان آمد. چیزی را در گونی رو دوشش انداخته بود، حتماً همان نیزه‌ها و چاقوهایی بود که تراشیده بود.

باشک و تردید به گودال نگاه کرد و گفت: «به اندازه‌ی کافی بزرگه؟»

گفتم: «امیدوارم. می‌خواستم بیشتر بکنم، اما این سنگ جلوی کارم رو گرفت.»

انگار نگران شده بود: «به نظرم فیند بزرگ‌تره. خیلی بزرگه،

— اگه آن قدر بزرگ باشه، کاری از دستمون برنمی‌آد.

گریملکین گفت: «یادت باشه، من بچه‌اش رو به دنیا آوردم، همان بچه‌ای که خودش کشت. اون نمی‌تونه بهم نزدیک بشه مگه اینکه من بخوام. این آخرین کاری بود که می‌تونستیم برای دفاع از خودمون انجام بدیم»

لبخندی زد و لبش را روی دندان تیز و نوک‌تیزش پایین آورد و ادامه داد: «شاید اون سنگ به دردمون بخوره. من نیزه‌هارو تیز کردم و سر بعضی‌هاشون رو کوتاه کردم، این سنگ می‌تونه پایه‌ی خوبی برای گرفتن فیند باشه.»

محافظ گفت: «خب، دیگه آماده‌ایم، همان‌طور که انتظار داشتیم. حالا می‌تونیم بریم و استراحت کنیم تا نیرومون رو جمع کنیم.»

گریملکین سرش را تکان داد و گفت: «اول باید کار دیگه‌ای بکنیم.» زانو زد و گونی را روی زمین پهن کرد. وسیله‌ای از جنس نقره نداشت و انگار جنس همه‌ی وسایلش از فولاد بود.

گفت: «نقره می‌خوام تا به فولاد تبدیلش کنم.» می‌دانستم چاره‌ی دیگری ندارم. باید زنجیر نقره‌ام را بهش می‌دادم. هر محافظی زنجیر نقره لازم داشت و برایش ضروری بود، هدیه‌ی مادرم بود. اما اگر به گریملکین می‌دادمش، ممکن بود فیند اسیر شود.

زنجیر را به طرف جادوگر بردم، گفتم: «مال تو.» اما محافظ اخم‌هایش را درهم کشید و گفت: «نه پسر، خودت روزی لازمت می‌شه. من بهش می‌دم. بهتر از این چه استفاده‌ای

می‌تونه داشته باشه؟ تازه استاد قدیم هنری هوراکس
زنجیری داشت که بعد از مرگش به من رسید. البته جاش
امنه، پیش اندروس، همان برادرم در آدلینگتون، تو مغازشه.
یه روز وقتی اوضاع امن بشه، به منطقه برمی‌گردیم و زنجیرو
می‌گیریم.»

محافظ صحبت که می‌کرد، رگ‌هایش از ناراحتی در
چهره‌اش معلوم بود. آن زنجیر نقره سال‌ها کمکش کرده بود
و نمی‌توانست آن را به کس دیگری بدهد.

تقریباً دو روز طول کشید تا گریملکین توانست ابزار دفاعی‌اش
را آماده کند. از پشت خانه صدای مداوم چکش جادوگر را
می‌شنیدیم. گریملکین زنجیر نقره‌ای استادم را قبل از اینکه به
شکلی در بیاورد ذوب کرده بود.

شب دوم، کسی از طرف گریملکین پیغام آورد که می‌خواهد
با من تنها صحبت کند. به کوره‌ی آه‌نگری رفتم. نمی‌خواستم
مزاحم کارش بشوم پس صحبتی نکردم، گوشه‌ای ایستادم
و صبر کردم و فقط نگاهش کردم. دستکش چرمی کلفتی
دستش کرده بود تا پوستش از تماس آهن و نقره در امان
بماند. نیزه‌ی بلند و تیزی دستش بود که آن را به شکل بلند
و باریک و ماریچی می‌تراشید؛ ترکیبی از نقره و آهن بود. کار
چنگک‌هایش هم تمام شده بود.

بالاخره راضی شد، ابزارش را روی سکوی آهنی گذاشت و
به‌طرفم برگشت و بهم خیره شد.

چشم‌هایش در آتش کوره‌ی آه‌نگری قرمز شده بود و

می درخشید، گفت: «ببین، امشب هر اتفاقی بیفته اسیرش می کنیم. حتی اگه لازم باشه جونمرو هم می دم.»

سرم را به حالت تأیید تکان دادم و گفتم: «من از وقتی می ترسم فیند بفهمه تو گودال اسیر شده و بعدش زمانرو متوقف کنه و من قدرت کافی برای مقابله باهاش نداشته باشم. باین حال قول می دم تا دم مرگ سعی امرو بکنم.»

جادوگر اخم هایش را تو هم کرد و گفت: «من بیشتر وقت ها به فیند و قدرتش فکر می کنم. وقتی قبلاً زمانرو متوقف می کرد، خودش شروع کننده بود. پس بهتر نیست به جای اینکه در برابرش موضع دفاعی بگیری، خودت به محض ظاهر شدنش بهش حمله کنی و زمانرو متوقف کنی؟»

با اطمینان گفتم: «چندبار سعی کردم این کارو بکنم، اما خیلی اثر نکرد و دوام نیاورد. اما بازم سعی می کنم.»

— موفق می شی، زمان برای همه ی موجوداتی که نزدیک به گودال باشن متوقف می شه، جز خودت. فیند به سرعت متوجه اوضاع می شه، اما تا اون موقع تو نیزه ات رو به سمتش پرتاب می کنی.

سرم را به حالت تأیید تکان دادم. ممکن بود این طور بشود و حرف گرم لکین درست باشد. این بار بایستی اول من حمله می کردم.

سعی کردیم قبل از تاریک شدن هوا کمی بخوابیم. بایستی به اندازه ی کافی استراحت می کردیم و توانایی لازم برای مقابله با فیند را به دست می آوردیم. لباسم را عوض نکردم و فوری

کوزه‌ی خون را که تو جیم بود نگاه کردم. ترکی که
روی سطح کوزه افتاده بود بیشتر نشده بود و به‌نظر هنوز
می‌توانست فیند را ازم دور نگه دارد. روی تخت خوابیدم و
چشم‌هایم را بستم.

خیلی زود به خواب عمیقی فرو رفتم پی‌آنکه خواب ببینم، اما
ناگهان از خواب پریدم و احساس عجیبی داشتم. فوری روی
تخت نشستم.

آینه‌ی کنار میزم می‌درخشید. صورتی توی آینه ظاهر شد.
آیس بود! چشم‌هایش از وحشت بزرگ شده بود. وقتی در آن
حال دیدمش، حالم بد شد.

آینه کمی کدر شده بود. آیس روی آینه‌ای که جلوی خودش
بود نفس می‌کشید. شروع به نوشتن کرد و نوشته‌اش کم‌کم
روی آینه ظاهر شد.

حروف از انتها روی شیشه نوشته می‌شد:

ایا واقعا از دنیای تاریکی و ظلمت فرار کرده بود؟ نمی‌دانستم.
ناگهان نوری از امید در درونم روشن شد. فوری من هم روی
آینه نفس کشیدم و جوابم را روی آینه نوشتم.

چطوری کمکت کنم؟

لهه څه له څه نه؟

از راه پناهگاه اژدها؟ همان جایی بود که محافظ به آن دایره‌ی سنگ‌ها می‌گفت؛ همان جایی که قرار بود فیند را اسیر کنیم.

منظورت همان دایره‌ی سنگی تو کنماره؟

آینه درخشید و ناگهان تاریک شد. یک دفعه قلبم ریخت و ترسیدم. قبل از اینکه جوابم را بگیرم، آلیس رفت. اما آینه دوباره روشن شد و آلیس با انگشتش به آرامی شروع به نوشتن کرد:

لیب لهته. څه څه نه له څه نه؟
...څه څه نه له څه نه؟ نه څه څه نه له څه نه؟

آلیس می‌خواست تنها بروم. گریملکین به محافظ گفته بود پن به خاطر مادرم فقط می‌خواهد با من مبارزه کند. رفتنم به تنهایی خطرناک بود، اما اگر این تنها راه نجات آلیس بود، پس چاره‌ی دیگری نداشتم.

پرده‌ها را کنار زدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. هوا تاریک روشن بود و به زودی تاریک‌تاریک می‌شد. صدای تکان‌های محافظ را از اتاق بغلی می‌شنیدم. از کیسه‌ای که توی کیفم بود، جیب‌هایم را پر نمک و براده‌ی آهن کردم. بعد زنجیر

نقره‌ام را برداشتم و دور کمرم پیچیدم و زیر بلوزم پنهان کردم.

چکمه‌هایم را در یک دست و چوبدستی‌ام را در دست دیگرم گرفتم، آهسته از میان در گذشتم و بی‌آنکه درپله‌ها به کسی برخورد کنم، پایین رفتم. یکی از خدمه من را دید، روی پله‌ای نشستم و چکمه‌هایم را پوشیدم. سری برایم تکان داد و من هم قبل از اینکه بیرون بروم برایش سر تکان دادم و از دروازه‌ی اصلی خارج شدم.

اثری از نگهبان‌های شی نبود. آن‌ها بیشتر وقت‌ها دور از چشم همه بودند و احتمالاً در میان درخت‌ها پنهان شده بودند و نگاهم می‌کردند، اما برایم مهم نبود. تا حدودی به آن‌ها گفته بودند قصد انجام دادن چه کاری را در دایره‌ی سنگی داریم، اما اطلاعات زیادی نداشتند که خیلی بترسند. فکر می‌کردند قمستی از کاری است که برای مقابله با نیروی تاریک میج‌ها بایستی انجام می‌دادیم و وقتی من را دیدند که به طرف سنگ‌ها می‌رفتم، فکر نمی‌کردند بخوام زودتر از آن‌ها به دایره‌ی سنگی بروم.

خیلی زود به درخت‌ها رسیدم و به سنگ‌ها، مخفیگاه اژدها، نزدیک شدم. وقتی روی زمین نرم راه می‌رفتم، پاهایم با شاخه‌های باریک اطراف خراشیده می‌شد. مه سفیدی نزدیک به سطح زمین را پوشانده بود، اما هنوز نور کافی وجود داشت که پایم به کنده‌ی درختی برخورد نکند و بیفتم. به دامنه‌ی تپه نزدیک شدم، به سنگ‌ها که در زیر آسمان صاف قرا داشتند، نگاه کردم. شفافیت ستاره‌ها کم شده بود، اما بعد از چند ساعت، ماه هنوز در نیامده بود.

قلبم تندتند و به شدت می زد. آیا واقعاً می توانستم آیس را
برگردانم؟



به آرامی از تپه بالا رفتم و از سرمای ناگهانی‌ای که در پشتم احساس کردم، به خودم لرزیدم. همان علامت همیشگی‌ای بود که وقتی موجودی از دنیای تاریک بهم نزدیک می‌شد، احساس می‌کردم. اما توجهی بهش نکردم و به هدفم فکر کردم.

لحظاتی بعد، کنار دایره‌ی سنگ‌ها ایستاده بودم و نزدیک به

گودالی که برای فیند کنده بودم. تنها صدایی که می شنیدم
نفس کشیدن و ضربان قلبم بود که به شدت می زد. غباری
که فضا را گرفته بود بیشتر و بیشتر می شد و به صورت مار
در می آمد و بالا می رفت. روی پایم بلند شدم و سیصد و شصت
درجه دور خودم چرخیدم. به نظرم غبار از سطح زمین شکل
می گرفت و بالا می رفت و تراکمش زیاد بود. طبیعی نبود. آیا
نفس ازدها بود؟ نمی دانستم.

نفس ازدها نبود. ازدها موجودی نبود که از دهانش آتش
بیرون بیاید؛ آن ها موجوداتی بودند نامرئی از جنس شبح.
چیزی که می دیدم غبار بود.

ناگهان آسمان لحظه ای درست مقابل گودال روشن شد.
یک دفعه جلوی چشمم آلیس را دیدم. قلبم ریخت. اما او
لبخند نمی زد و انگار از دیدنم خوشحال نبود، بیشتر ترسیده
بود. صورتش کثیف بود و سفیدی چشم های وحشی اش
بیش از پیش مشخص بود، موهایش ژولیده و درهم بود و
دهانش از ترس جمع شده بود. به نظر پشت آن پرده ی نازک
و لرزان روشن ایستاده بود. به نظرم عبور از پرده راحت بود...
فریاد زد «کمکم کن تام!» فریاد می زد اما صدایش خیلی
ضعیف بود. «باید من رو بکشی بیرون، تنها نمی تونم!»
سعی کردم کمکش کنم. اون مثل مرده ای بود که از سرما
خشک شده باشه.

می خواستم او را بیرون بکشم، اما انگار مقاومت می کرد. آیا
چیزی نگهش می داشت و به عقب می کشید؟ بیشتر سعی
کردم، اما دستم واقعاً کشیده می شد و دردم گرفته بود. انگار
آلیس می خواست استخوان های انگشت هایم را بشکند.

بالاخره برخلاف میل به جلو کشیده شدم و چهره‌ی آلیس
تغییر کرد. آلیس نبود. چهره‌ی اسکاربک بود!

سعی خودم را می‌کردم تا به جلو کشیده نشوم، اما
علف‌های زیرپایم لیز بودند، تعادلم را از دست دادم و افتادم،
چوبدستی‌ام از دستم رها شد و به درون پرده‌ی لرزان کشیده
شدم؛ گذرگاهی که به دنیای تاریک راه داشت.

نور زردی تابید، اسکاربک دستم را کشید و بعد فوری ولم
کرد و من را از خودش دور کرد. به شدت زمین افتادم و قبل از
اینکه به تنه‌ی درخت برخورد کنم، چندبار غلت خوردم.

نفس نفس می‌زدم، بلند شدم و فوری به اطرافم نگاه
کردم. تو جنگلی بودم و دورتادورم درخت‌های بزرگی
می‌دیدم. همه چیز عجیب بود و به رنگ نقره‌ای درآمده بود
و می‌درخشید. انگار از همه چیز و همه جا، درخت‌ها، زمین و
آسمان، نوری تابیده می‌شد. اما درباره‌ی یک چیز مطمئن
بودم و آن این بود که از دنیای خودم بیرون آمده بودم.
ناگهان متوجه واقعیت شدم؛ آنجا دنیای تاریک نبود. در
هالوهیل بودم همان جایی که پن من را برده بود.

به اسکاربک نگاه کردم. از روی بدجنسی لبخندی زد، اما
در حال ناپدید شدن بود. یاد حرف شی افتادم. جادوگرها
نمی‌توانند مدت زیادی اینجا بمانند.

— همین جا می‌ذارمت و می‌رم پسر! دوزادهمین زنگ
نیمه شب که به صدا دراومد، سراغت می‌آد! می‌افتی دست
موریگان! مطمئنم فراموش نمی‌کنی! سعی کن یادت نره کی
هستی!

جمله‌ی آخر را با تمسخر بهم گفت.

بعد رفت و با سرنوشتم تنهام گذاشت.

بلند شدم، جمله‌ی آخرش تو ذهنم تکرار می‌شد. فراموشی! فراموشی خطری بود که تهدیدم می‌کرد. پن چه حرفی بهم زده بود؟

خاطرات در نور نقره‌فام به فراموشی سپرده می‌شه و تا ابد فراموش می‌شه و فقط قهرمان‌ها می‌تونن تحملش کنن...

قهرمان‌های قدیمی و بزرگی که در ایرلند زندگی می‌کردند، مثل کوکولین. حتی جادوگر سلتیک هم با وجود طلسمی که می‌تواند از آن استفاده کند، نمی‌تواند بیشتر از مدت کوتاهی دوام بیاورد. پس من چه شانس داشتم؟ در دنیای دیگری ایستاده بودم. چطور در برابر موریگان می‌توانستم مقاومت کنم؟ نمک و براده‌ی آهن توی جیبم بود و زنجیر نقره‌ام را دور کمرم پیچیده بودم. اما این‌ها نمی‌توانستند در برابر موریگان کمکم کنند. یاد مبارزه‌ام با آردین افتادم، زمانی که در یونان بودم. چطور به راحتی وقتی زنجیر نقره را به سمتش پرتاب کردم، پسش زد.

مطمئن نیستم بعدش چه اتفاقی افتاد، اما دیدم به جای اینکه روی پاهایم ایستاده باشم، چهار دست و پا روی زمینم و حالت گیجی و گنگی داشتم. دنبال چوبدستی‌ام می‌گشتم که از دستم افتاده بود. کجا بود؟ به شدت به ابزار دفاعی نیاز داشتم؛ می‌دانستم که بی‌وسیله‌ی دفاعی زنده نمی‌مانم. نیمه شب به سرعت نزدیک می‌شد و آن موجود ترسناک به طرفم می‌آمد. اما چه جور موجودی بود؟ آیا نوعی شیطان

بود؟ تنها چیزی که یادم می آمد این بود که آن جادوگر این موجود را به سراغم فرستاده بود. جادوگر می خواست به خاطر کاری که باهاش کرده بودم، انتقام بگیرد. اما چه کار کرده بودم؟

چرا درست نمی توانستم به یاد بیاورم؟ ذهنم قسمت هایی از خاطرات گذشته را به یاد می آورد، قسمت هایی که نمی توانستم به راحتی کنار هم بچینم شان. آیا تحت کنترل طلسم دیگری بودم؟ نمی دانستم. ناگهان احساس سرما کردم، خیلی سردم بود. موجودی از دنیای تاریک نزدیکم بود.

وحشت زده از جایم پریدم و بلند شدم و دویدم میان درخت ها. شاخ و برگ درخت ها مانع دویدنم می شد و خارها دست و پایم را زخمی می کرد، اما توجهی به آن ها نمی کردم. فقط بایستی فرار می کردم.

صدایی می شنیدم، انگار چیزی دنبالم بود، اما روی زمین نبود و راه نمی رفت. موجودی بود که بال های غول پیکری داشت و به شدت بال می زد. از روی شانه ام به پشتم نگاه کردم، کاش آن کار را نکرده بودم چون باعث شد بیشتر بترسم و وحشت کنم.

کلاغ سیاه غول پیکری دنبالم بود.

قسمت های پراکنده ی خاطراتم سر جایش قرار گرفت؛ آن کلاغ غول پیکر موریگان بود، همان الهه ی باستانی جادوگرهای سلتیک. موریگان به دشمنش حمله می کرد و

چنگ می انداخت و برای زمان مرگش نشانه‌ای می گذاشت و در نهایت چشم‌های مرده‌ی دشمن را از حدقه در می آورد.

قسمت دوم خاطره‌هایم در جای درست خودش قرار گرفت.

امیدوار شدم. می دانستم هنوز فرصت فرار دارم. روبه‌رویم

کلیسایی بود که اگر واردش می شدم، نمی توانست بهم

آسیبی برساند. آیا قبل از اینکه اسیر موریگان بشوم به

کلیسا می رسیدم؟ این صحنه را بارها در خواب دیده بودم،

اما سرانجام این بار خوابم به واقعیت تبدیل شده بود. نور

نقره‌فامی که از همه‌سو می تابید لحظه‌لحظه‌ی خاطراتم را از

ذهنم خارج می کرد. نمی دانستم چیزهایی که در خواب یاد

گرفته بودم هدیه‌ای از طرف مادرم بود یا نه!

کلیساها هیچ وقت جای امنی برای موجودات دنیای تاریک

نبودند. می دانستم اگر می خواهم زنده بمانم، بایستی خودم را

به کلیسا می رساندم یا با مرگ روبه‌رو می شدم.

تندتند می دویدم، با وجود موانع کوچکی که سر راهم بود

پیش می رفتم و توجهی نمی کردم. ناگهان پایم پیچ خورد و

زمین خوردم. روی زانویم نشستم و برگشتم و به موجودی

که تعقیبم می کرد، نگاه کردم. موجود ترسناکی با جامه‌ی

بلند سیاه و خون‌آلودی که تا قوزک پایش می رسید، جلویم

ایستاده بود. قسمتی از بدنش به شکل زنی بود و قسمت

دیگرش به صورت کلاغی. پایش لخت بود و ناخن‌های پایش

مثل ناخن‌های دستش چنگال مانند بودند. سر بزرگش

پوشیده از پر بود و منقار هولناکی داشت.

کم کم قیافه اش داشت تغییر می کرد. منقارش کوچک شد و وقتی سرش به صورت آدمیزادی درآمد، چشم هایش تغییر کرد.

سومین قسمت خاطره هایم را هم به یاد آوردم.

آن قیافه و چهره را می شناختم. جادوگر سلیتک، اسکاربک بود. بی شک مورینگان خودش را به آن شکل درآورده بود تا من کاری را که با هوادارهایش کرده بودم، به یاد بیاورم. ناگهان از دور صدای پوسته ی زنگی را شنیدم. آیا صدای ناقوس کلیسا بود؟ اگر این طور بود، بایستی دنبال صدا می رفتم و همان جا پناه می گرفتم.

ارزش رفتن داشت. با شنیدن دومین صدای زنگ به سمتش دویدم. ناگهان متوجه شدم چقدر باهاش فاصله دارم. آیا به موقع می رسیدم؟ صدای سومین زنگ هم به صدا درآمد و احساس می کردم مورینگان پشت سرم است. با هر قدمی که برمی داشتم بهم نزدیک و نزدیک تر می شد. برگشتم و دیدم صورتش به شکل سر کلاغ بزرگی درآمده. منقارش باز باز بود و چنگال هایش را به سمت من جلو می آورد و آماده بود چنگالش را توی بدنم فرو کند و تکه تکه ام کند و استخوان هایم را خرد کند.

همان وقت از میان درخت ها چیزی به رنگ نقره ای دیدم که شکل بنایی بود؛ کمی بزرگ تر از یک کلیسای کوچک با ناقوسی کوچک. اگر سعی ام را می کردم بهش می رسیدم! نزدیک تر که شدم، بنا شروع به لرزیدن کرد و کم کم تغییر

شکل داد. برج‌های نوک‌تیزش تغییر شکل دادند و مسطح شدند و برج کلیسا ناپدید شد و به صورت قبری تپه‌ماهوری و پشته‌ای خاک درآمد. اما آن پشته‌ی خاک چیزی بیشتر از یک قبر نبود؛ رویش پوشیده از علف بود و زیر علف‌ها بنایی از سنگ سفید بود که می‌درخشید. دری با سردر سنگی حکاکی شده‌ای می‌دیدم؛ تاریکی در انتظارم بود. چنگال‌های موریگان بازوی چپم را خراشیدند، اما خودم را عقب کشیدم و درون جایی مربع شکل و تاریک انداختم. وقتی زمین افتادم احساس نرمی کردم؛ زیرم پوشیده از کاه زردرنگی بود و چندبار دور خودم غلت زدم تا سرانجام متوقف شدم. چشم‌هایم کم‌کم به تاریکی عادت کردند و توانستم اطرافم را تشخیص دهم.

چندبار نفس عمیقی کشیدم، خم شدم و به اطرافم نگاه کردم. بالای سقف بلند آن کلیسای کوچک رازآلود، شمعدان طلایی‌رنگ هفت‌شاخه‌ای آویزان بود که شمع‌های باریک و آبی‌رنگی داشت و نور از آن‌ها رد می‌شد. اما نور ضعیفش به چهارگوشه‌ی تاریک کلیسا نمی‌رسید.

گاهی نور نقره‌فامی که می‌تابید محو می‌شد. آن کلیسا پناهگاهی از دنیای خارج از آنجا بود. ذهنم که تا آن موقع گیج شده بود و چیزی به یاد نمی‌آورد، دوباره به حالت قبلش برگشت و همه‌ی اتفاقاتی را که افتاده بود دوباره به یاد آوردم. صدای خرناس و بعد صدای سنگین پایی را شنیدم. سگ شکاری عظیم‌الجثه‌ای از دل تاریکی بیرون آمد. می‌لرزیدم. کلو و توله‌هایش، بلاد و بون حیوانات ترسناکی بودند، اما این سگ شکاری اندازه‌ی یک اسب بارکش بود و به بزرگی و

قدرت سه سگ.

آیا سگ، نگهبان آنجا بود؟ اگر این طور بود، در برابر چنین موجودی شانس کمی داشتم. اما نیازی نبود از خودم دفاع کنم، چون هیولایی بزرگ‌تر از آن موجود از میان سایه‌ها بیرون آمد و راهش را بست.

۱۹. سگ شکاری کالین



به بزرگی آدمی بود، با یال و موهایی به رنگ قرمز و زبر. نیزه‌ای در دست راست و شمشیری در دست چپش بود. موهای قرمزش دوباره توجه‌ام را جلب کرد. با اینکه باد نمی‌وزید، به نظرم موهایش تکان می‌خورد. راست ایستاده بود و آرام مانند نی‌های زیر آب تکان می‌خورد. با صدای گرفته و کلفتی گفت: «اینجا جات امنه پسر!» و کنار

آن سگ شکاری عظیم‌الجثه نشست. «این سگ بهت کاری
نداره. چیزی که باید ازش بترسی بیرون از اینجاست. من هم
از موریگان می‌ترسم، اما اون نمی‌تونه وارد اینجا بشه. اینجا
اسمش سیده‌ست، پناهگاه امنیه. تو هم اسمی داری؟»
گلویم خشک شده بود و قبل از اینکه حرفی بزنم، آب دهانم
را قورت دادم و گفتم: «اسمم تام وارده.»

— اینجا چی کار می‌کنی تام؟ برای چی اومدی اینجا؟
— من شاگرد محافظم. من و استادم با موجودات دنیای
تاریک می‌جنگیم. گول‌یه جادوگر دیگه‌رو خوردم و به این
دنیا اومدم، اون می‌خواد من رو اسیر موریگان کنه.
— خب، تا وقتی که اینجا هستی دستش بهت نمی‌رسه. حتی
شیطان نمی‌تونه پاش رو اینجا بذاره. اما خیلی هم نمی‌تونی
اینجا بمونی، اینجا زمان جور دیگه‌ای می‌گذره. الان نزدیک
به نیمه‌شبه. به زودی زنگ‌ها به صدا درمی‌آن. بار دوازدهم
که زنگ به صدا درآد، زمان جلو می‌ره یعنی گذر هر ثانیه در
اینجا برابر با گذشت سال‌ها تو دنیای شماست و هر کسی که
می‌شناسی تا اون وقت مرده. زود برو، تا فرصت داری برگرد.
— می‌خوام برگردم، اما راه‌رو بلد نیستم. چطور می‌تونم از
دست موریگان فرار کنم؟

— تو می‌تونی باهاش بجنگی. من قبلاً باهاش جنگیدم. اما
هر بار بد جور تمام می‌شد. برای همین اومدم اینجا و صبر
کردم تا دوباره آرام بشم و نیروم رو به دست بیارم.
پرسیدم: «تو کی هستی؟»

— اون‌ها قبلاً به بار من رو سگ شکاری کالن صدا کردن،
چون این سگ‌رو دست خالی و بدون کمک کشتم. حالا تو

اون دنیا ما با هم اسیر می شیم.

یاد داستانی افتادم که شی برایم تعریف کرده بود: «پس تو

کوکولین، همان قهرمان ایرلندی هستی...»

لبخندی زد و گفت: «من رو این طور می شناسن تام؟ خوشم

اومد. دیگه چی درباره میگی؟»

— اون ها می گن تو اینجا خوابیدی و هروقت ایرلند بهت

احتیاج داشته باشه برمی گردی.

کوکولین خندید و گفت: «من برگردم؟ فکر نمی کنم! یه بار

زندگی کردم برام بس بود. به اندازه ی کافی جنگیدم. نه دیگه

بر نمی گردم، مطمئنم. اما فکر خوبی برای برگشتنت دارم.

می تونم بجنگم، اما باید بهت گوشزد کنم همراه خوبی تو این

کار نیستم. تو جنگ چیزی حالیم نیست و غبار قرمزی جلوی

چشم هام رو می گیره. تو اون وضعیت دوست هام رو مثل

دشمن هام می کشم. بعدش پشیمان می شم اما دیگه فایده

نداره. مرده ها که دیگه بر نمی گردن. پس مواظب خودت

باش! پیشنهاد من اینه. خودت رو خیلی معطل نکن همین

الان تصمیم بگیر.»

سگ شکاری بزرگ نشست و چشم هایش را بست؛ سکوتی

بین من و کوکولین برقرار شد. بعد از چند دقیقه کوکولین

سرش را به سمت قفسه ی سینه اش برد و دوباره چشم هایش

را بست.

اگر پیشنهاد کوکولین را برای کمک قبول می کردم، ممکن

بود در برابر اسکاربک نتواند مواظبم باشد. آن موجود گفته

بود همیشه آخر مبارزه اش پشیمانی به بار می آورد. کوکولین

همیشه بازنده بود و اگر از شدت خشم دیوانه می شد،

به راحتی من را می کشت. اما با خودم فکر کردم اگر اینجا هم بمانم، انگار مردم؛ چون دیگر کسانی را که دوست دارم نمی توانم ببینم. می دانستم که آلیس را دیگر نمی بینم، اما هنوز خانواده ام وجود داشتند. محافظ و گریملکین هم زنده بودند. دیگر حتی نمی توانستم در آن سرزمین غریب، فیند را اسیر کنم. بایستی با تاریکی و ظلمت می جنگیدم. بایستی به یادگیری ام ادامه می دادم و دوره ی کارآموزی را تمام می کردم. باید از سیده خارج می شدم، به هر قیمتی که بود. بهش گفتم: «تو راه برگشتم به دنیارو می دونی؟»

سگ تو خواب خرناسی کشید اما چشم هایش همچنان بسته بود: «راه های زیادی بلدم. نزدیک ترینش خیلی از اینجا دور نیست. قبل از اینکه موریگان بفهمه، نصف راه رو رفتیم.»

گفتم: «باید فرار کنم. کمک می کنی؟»

یک چشمش را باز کرد و پوزخندی زد و فریاد زد: «قلبم تندتند می زنه. بوی خون موریگان رو احساس می کنم. ارزش رفتن داره. این بار موفق می شم. این بار سرش رو می زنم! می بینی من همیشه خوش بینم. فراموش نکن! این یه خوی واقعیه که قهرمان ها دارن و فکر می کنم تو هم همین طوری پسر! تو هم یه قهرمانی!»

سرم را تکان دادم و گفتم: «این طور نیست. من فقط یه شاگردم، شاگرد یه محافظ، بیشتر وقت ها وقتی با موجودات دنیای تاریک مواجه می شم می ترسم.»

کو کولین لبخند زد و گفت: «حتی قهرمان ها هم گاهی می ترسن تام. گفتن اینکه می ترسی خودش نشانه ی شجاعتیه. تازه تو در سیده ای و هنوز زنده ای. اگر شجاع نبودی،

به راحتی من را می کشت. اما با خودم فکر کردم اگر اینجا هم بمانم، انگار مردم؛ چون دیگر کسانی را که دوست دارم نمی توانم ببینم. می دانستم که آلیس را دیگر نمی بینم، اما هنوز خانواده ام وجود داشتند. محافظ و گریملکین هم زنده بودند. دیگر حتی نمی توانستم در آن سرزمین غریب، فیند را اسیر کنم. بایستی با تاریکی و ظلمت می جنگیدم. بایستی به یادگیری ام ادامه می دادم و دوره ی کارآموزی را تمام می کردم. باید از سیده خارج می شدم، به هر قیمتی که بود. بهش گفتم: «تو راه برگشتم به دنیارو می دونی؟»

سگ تو خواب خرناسی کشید اما چشم هایش همچنان بسته بود: «راه های زیادی بلدم. نزدیک ترینش خیلی از اینجا دور نیست. قبل از اینکه موریگان بفهمه، نصف راه رو رفتیم.»

گفتم: «باید فرار کنم. کمک می کنی؟»

یک چشمش را باز کرد و پوزخندی زد و فریاد زد: «قلبم تندتند می زنه. بوی خون موریگان رو احساس می کنم. ارزش رفتن داره. این بار موفق می شم. این بار سرش رو می زنم! می بینی من همیشه خوش بینم. فراموش نکن! این یه خوی واقعیه که قهرمان ها دارن و فکر می کنم تو هم همین طوری پسر! تو هم یه قهرمانی!»

سرم را تکان دادم و گفتم: «این طور نیست. من فقط یه شاگردم، شاگرد یه محافظ، بیشتر وقت ها وقتی با موجودات دنیای تاریک مواجه می شم می ترسم.»

کو کولین لبخند زد و گفت: «حتی قهرمان ها هم گاهی می ترسن تام. گفتن اینکه می ترسی خودش نشانه ی شجاعتیه. تازه تو در سیده ای و هنوز زنده ای. اگر شجاع نبودی،

لحظه‌ای که وارد اینجا شدی نابود می‌شدی.»

بلند شد و نیزه‌ی بزرگش را برداشت.

— اسلحه نداری تام؟

— دلم می‌خواست با چوبدستی محافظ بجنم؛ اما وقتی از گذرگاه به این دنیا کشاندم، گمش کردم. چیزی جز نمک و براده‌ی آهن و زنجیر نقره‌ام ندارم...

— نمک و براده‌ی آهن به درد گرفتن موریگان نمی‌خوره،

زنجیر هم فقط چند لحظه اسیرش می‌کنه. اون تو یه

چشم‌به‌هم‌زدن با تغییر شکل از زنجیر بیرون می‌آد. بیا این خنجرو بگیر.

به سمت نیم‌تنه‌ی چرمی‌اش رفت و خنجر را بهم داد. «با این

خنجر بهش ضربه بزن. احساسش می‌کنه. حواست باشه چی

می‌گم!»

آن خنجر برای کوکولین خنجر بود که خودش غولی بود دو

برابر یک آهن‌گر روستایی در چیپندن. خنجری که بهم داد،

شمشیر مخصوصی بود که برای پادشاهی تراشیده بودند.

دسته‌اش تراش زیبایی داشت و به شکل سر حیوانی بود. در

کمال تعجب متوجه شدم اسکلِت است؛ همان موجودی که

زیر آب زندگی می‌کرد و برای خوردن خون دشمن‌هایش

بیرون می‌آمد. پوزه‌ی بلند اسکلِت رابه صورت سر شمشیر

درآورده بودند و به جای چشم‌هایش دو یاقوت کار گذاشته

بودند. دلیلش معلوم بود، ایرلند پر از باتلاق و دریاچه بود که

محل زندگی اسکلِت بود، برای همین شمشیر را به شکل آن

موجود تراشیده بودند.

دسته‌ی شمشیر را در دست چپم گرفتم تا امتحانش کنم.

احساس راحتی داشتم انگار آن را برای من ساخته بودند.
بعد متوجه شدم تیغه‌ی شمشیر از جنس نقره با عیار بالاست.
چنین شمشیری شیطان را هم نابود می‌کرد. در برابری از
ایزدهای باستان تأثیری نداشت، اما تیغه‌اش در برابر موریگان
به خوبی عمل می‌کرد و با استفاده ازش می‌توانستم فرصتی به
دست بیاورم و فرار کنم.

ناگهان متوجه چیزی شدم؛ از شمشیر خون می‌چکید و روی
زمین پر خون شد. لحظه‌ای فکر کردم دستم را با تیغه‌ی
شمشیر بریده‌ام، اما برخلاف انتظارم متوجه شدم خون از
دو یاقوت می‌چکد. کوکولین غرغرکنان گفت: «این شمشیر
دوستت داره! خیلی هم دوستت داره! اولین باری که دستش
گرفتم، یه کم خون ازش چکید. هیچ‌وقت این‌طور خون ازش
نچکیده بود! تو متعلق به این شمشیری. این شمشیر تا وقتی
که بمیری دست توست.»

چطور می‌شد من متعلق به شمشیر باشم؟ تعجب کرده
بودم. حتماً کسی بودم که شمشیر مال او بود. زمان مناسبی
برای مخالفت با کوکولین نبود.

گفت: «آماده‌ای تام؟»

سرم را تکان دادم و تأیید کردم.

— سریع باید حرکت کنیم. از سیده که عبور کردیم، از سمت
چپ جلو می‌ریم. کار راحتی نیست، اون طرفش غاری وجود
داره. مستقیم می‌ری اون تو و سرعتت رو کم نمی‌کنی.
همان دیواری که باهات فاصله داره گذرگاه ورود به دنیای
آدم‌هاست. برای عبور از اونجا باید به سرعت ازش بگذری.
می‌شنوی چی می‌گم؟

دوباره سرم را تکان دادم و گفتم: «آماده‌ام.»

کوکولین نیزه‌اش را محکم در دست گرفت و با حداکثر سرعت از سیده خارج شد، سگ بزرگ شکاری کنارش بود. من هم پشتش می‌دویدم و شمشیرم آماده در دستم بود.

یک‌بار دیگر همان نور نقره‌فام به ما تابید. سعی کردم تمرکز کنم و می‌ترسیدم دوباره چیزی را فراموش کنم.

وقتی به بیرون از آنجا رسیدیم، اثری از موریگان نبود. اثری

از کوکولین و سگش هم نبود. آن طرف دریاچه چیزی

دیدم؛ ماری به رنگ نقره‌ای و بزرگ در میان درخت‌ها پیچ

می‌خورد. ناگهان خودم را کنار کوکولین دیدم. آیا من سریع‌تر

رفته بودم یا او سرعتش را کم کرده بود؟

به طرف راستم نگاه کردم و دیدم تلوتلو می‌خورد. از سیده

که خارج شدیم، شانه و بازوی چپش سالم و قوی بودند. اما

آن موقع آن قدر ضعیف شده بودند که به سختی نیزه را دست

گرفته بود. نگاهش می‌کردم. نیزه‌اش را به دست راستش

داد و به جلو تلوتلو خورد. به کندی پیش می‌رفت انگار داشت

می‌افتاد.

یاد حرف شی افتادم که می‌گفت در زمان حیات کوکولین

یک‌بار جادوگری طلسمش کرده و ضعیف شده. آیا موریگان

از قدرتش در برابرش استفاده کرده بود و دوباره آن طلسم را

زنده کرده بود؟

کمی بعد، صدای بلند و گوش‌خراش کلاغ‌ها را شنیدم.

شاخه‌ی درخت‌هایی که روبه‌رویم قرار داشتند زیر فشار

وزن کلاغ‌ها خم شده بودند. آیا موریگان بین آن‌ها بود؟

نمی‌دانستم. زود جوابم را گرفتم.

این طور نبود! کلاغ غول‌پیکری به بزرگی کوکولین پروازکنان به سمت ما می‌آمد. کلاغ‌ها پراکنده شدند. مورینگان از بین درخت‌ها پایین آمد. من به سمت چپ منحرف شدم، اما کوکولین نیزه‌اش را بلند کرد و به مورینگان ضربه زد. بال‌بال می‌زد و جیغ می‌کشید. کوکولین ضربه‌ای بهش زده بود و جادوگر به سختی فرود آمد. اما دوباره به سمت کوکولین پرواز کرد و چنگال‌هایش را بیرون آورد.

برگشتم، آماده بود کمکش کنم. شمشیر را محکم‌تر گرفته بودم. گلاویز هم شده بودند و مورینگان چنگال‌هایش را توی بدن کوکولین فرو برده بود. از بدن هر دو خون می‌چکید. مورینگان جیغ می‌زد و کوکولین نعره می‌کشید.

نزدیک‌تر رفتم و منتظر ماندم تا در فرصت مناسبی ضربه بزنم. سگ شکاری هم منتظر بود. چرا جلو نمی‌رفت تا به صاحبش کمک کند؟ به دقت کوکولین را نگاه می‌کردم، در حال تغییر بود. تحت تأثیر خشم و عصبانیتش قرار گرفته بود. یکی از چشم‌هایش داشت از شدت خشم از حدقه درمی‌آمد و موهایش مثل جوجه تیغی کلفت و راست شده بود. پوست صورتش در حال چروک شدن بود، مثل اینکه می‌خواست به سر کلاغی که روبه‌رویش بود حمله کند.

به سرعت دویدم جلو و شمشیرم را در هوا تکان دادم و به سمت جادوگر پیش رفتم. خوشبختانه آن قدر نزدیک نشدم که حمله کنم و گرنه کارم تمام شده بود. کوکولین دیوانه شده بود و با دست چپش گردن سگ را گرفته بود. با اینکه دستش زخمی شده بود، به علت عصبانیت زیادش، قدرتش زیاد شده بود. سگ را از شاخه‌ی نزدیک‌ترین درخت آویزان

کرد. شاخه‌ی بزرگ درخت به شدت تکان خورد و سگ سقوط کرد.

کوکولین بهش خیره شد. بعد، لحظه‌ای به من زل زد. از شدت ترس همان جا خشکم زده بود. اما به جای اینکه دنبال مورینگان برود، به درخت بلوط بزرگی حمله کرد. با نیزه‌اش بارها و بارها به درخت ضربه زد که صدای ضربه‌هایش در جنگل پخش می‌شد. شاخه‌های درخت تکه‌تکه شدند و روی زمین نقره‌ای افتادند. بعد سر نیزه‌اش را به سمت تنه‌ی درخت نشانه گرفت. تیغه‌ی نیزه را بیشتر و بیشتر توی درخت فرو برد و تکه‌های چوب در هوا پرتاب شدند. دیگر حواسم به کوکولین نبود. به کلاغ غول‌پیکر خیره شده بودم که در حال تغییر شکل بود.

مورینگان دوباره به شکل اسکاربک درآمد. لبخندی زد و به طرفم آمد. کوکولین دیگر خطری برایش نداشت. حالا می‌خواست به حساب من برسد.

برگشتم و به سرعت به سمت رودخانه دویدم و جادوگر هم دنبال من بود. به کناره‌ی رودخانه که رسیدم، برخلاف انتظارم سطح آب بالا آمده و شدت جریان آب زیاد بود. جریانی نقره‌ای که نمی‌توانستم از آن عبور کنم. قسمت کم‌عمق رودخانه کجا بود؟ مورینگان به سرعت به طرفم می‌آمد انگار زمان در اختیار جادوگر بود...

کل زمان دنیا؟ همان چیزی که در اختیار من نبود. نیمه‌شب نزدیک می‌شد و وقتی زنگ کلیسا برای بار دوازدهم به صدا درمی‌آمد، زمان به عقب برمی‌گشت. به دقت به اطرافم نگاه کردم و سنگ‌ها را دیدم. هشت سنگ سمت چپ بودند که

نوک‌شان از زیر آب بیرون زده و معلوم بود.

موریگان من را دید و دنبالم دوید، اما من زودتر از جادوگر به قسمت کم عمق دریاچه رسیدم و روی اولین سنگ پریدم. سنگ خیس بود و نزدیک بود لیز بخورم و تعادلم را دست بدهم. اما خودم را کنترل کردم و پایم را روی دومین سنگ گذاشتم. احتمال می‌دادم نتواند از آب در جریان دریاچه عبور کند. گرچه آن موجود در ظاهر جادوگر بود و در عمل یکی از ایزدهای نیرومند و چیزی نمی‌توانست جلودارش باشد. فقط یک سنگ باقی مانده بود و بعدش می‌توانستم خودم را به ساحل برسانم. موریگان نزدیک شده بود. برگشتم و شمشیرم را بالا بردم و آماده‌ی دفاع شدم.

دنبالم بود، دست‌هایش را دراز کرد؛ چنگال‌هایش برق می‌زدند. شمشیرم را در هوا چرخاندم ضربه‌ی محکمی به شانه‌ی راستش زدم. ناگهان خون فواره زد و فریاد زنان و با صدای وحشتناکی به درون آب افتاد. شانس آوردم. به آخرین سنگی که بایستی از آن عبور می‌کردم رسیدم و به آن طرف ساحل پریدم؛ قلبم به شدت می‌زد.

ورودی غار را دیدم، شکافی در صخره‌ای نقره‌ای که تاریک تاریک بود. با عجله به سمت غار رفتم. لحظه‌ای به پشتم نگاه کردم. موریگان دوباره بلند شده بود و دنبالم می‌آمد. نمی‌دوید. آیا فکر می‌کرد نمی‌توانم فرار کنم؟

درون غار تاریک بود اما نه آن قدر که تصور می‌کردم. همه جا با نور اسرارآمیز نقره‌فامی که به سیده می‌تابید، روشن شده بود. دیوار پشت سرم را به دقت نگاه کردم. به نظر سفت و محکم بود. همان طور که کوکولین گفته بود به سمت دیوار

دویدم، اما لحظه‌ی آخر سرعتم را کم کردم و نتیجه‌اش را در ذهنم تصور کردم.

به سنگ ضربه زدم. اما خودم ضربه‌ی سنگینی خوردم. تلوتلوخوران به عقب رفتم و شمشیر از دستم افتاد. سرم گیج رفت. سروپایم آسیب دیده بود. طعم خون را در دهانم احساس می‌کردم.

چه کار اشتباهی انجام داده بودم؟ شاید موریگان طلسم کرده بود. شاید برای همین بود که دنبالم بود اما نمی‌دوید! کشان کشان به سمت شمشیر رفتم. شمشیر را دست چپم گرفتم و سعی کردم بلند شوم، بایستی به سمت ورودی غار می‌رفتم. به ورودی غار که رسیدم، موریگان چند قدمی بیشتر با من فاصله نداشت و به آرامی پیش می‌آمد.

نفس عمیقی کشیدم تا بر ترسم چیره شوم. شمشیر را آماده در دستم گرفتم، اما هر چه موریگان نزدیک‌تر می‌شد، اعتماد به نفسم کمتر می‌شد. اثری از زخمی که روی جامه‌ی بلندش بود، نمی‌دیدم. چنین موجودی با آن قدرت خارق‌العاده‌اش حتماً اثر زخم را محو کرده بود. با تیغه‌ی نقره‌ی شمشیرم حتماً آسیب دیده و ضعیفش کرده بود، اما نابود نشده بود. تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که کمی معطلش کنم...

هنوز در این فکر بودم که صدای اولین زنگ کلیسا از دور به گوشم رسید. می‌دانستم وقتی برای بار دوازدهم زنگ به صدا درآید، زمان در دنیا‌ی انسان‌ها جلو می‌رود. نمی‌دانستم چه کار کنم و به حرف‌های کوکولین درباره‌ی گذرگاه فکر می‌کردم.

دومین صدای زنگ را شنیدم...

— با حداکثر سرعت! باید با سرعت هرچه بیشتر به سمت

دیوار پستی غار بدویی و ضربه بزنی.

درست زمانی که بایستی ضربه می‌زدم، مکث کرده بودم.

نمی‌توانستم ضربه‌ای محکم‌تر از آن به دیوار بزنم و درد بعد

از ضربه را تصور کنم، اما بایستی آن کار را باز انجام می‌دادم.

تنها راهی بود که می‌توانستم به دنیای خودم برگردم. اما

اول باید با موریگان روبه‌رو می‌شدم... او به طرفم می‌دوید و

چنگال‌هایش را باز کرده بود و چشم‌هایش از شدت خشم

برق می‌زد. وقتی بهم حمله کرد، سومین زنگ به صدا درآمد.

به طرف چپ چرخیدم و جاخالی دادم. چنگال‌هایش نزدیک

به سرم به صخره برخورد کرد.

آن وقت با شمشیرم ضربه‌ای زدم، اما ضربه‌ای ناشیانه

و بی‌فکر. تیغه‌ی شمشیر به صخره برخورد کرد و دستم

به شدت تکان خورد. دوباره زنگ به صدا درآمد...

لحظات بعد هم همان‌طور گذشت و می‌دانستم باید زودتر

کار را تمام کنم. همچنان به سختی نفس می‌کشیدم و با وجود

صدای خرناس‌های موریگان و کشیده شدن چکمه‌هایم روی

کف سنگی غار، صدای زنگ را می‌شنیدم. نمی‌دانستم چندبار

زنگ به صدا درآمده بود و چقدر مانده بود تا دوازدهمین زنگ

هم به صدا درآید.

دوباره یاد دیوار افتادم. بایستی باور می‌کردم می‌توانم از آن

دیوار عبور کنم. سعی کردم ذهنم را متمرکز کنم. در کمال

تعجب وقتی ذهنم را متمرکز کردم، احساس کردم شمشیر در

دستم می‌لرزد و یک قطره خون از یکی از چشم‌های

یا قوت نشان شمشیر به کف زمین ریخت.

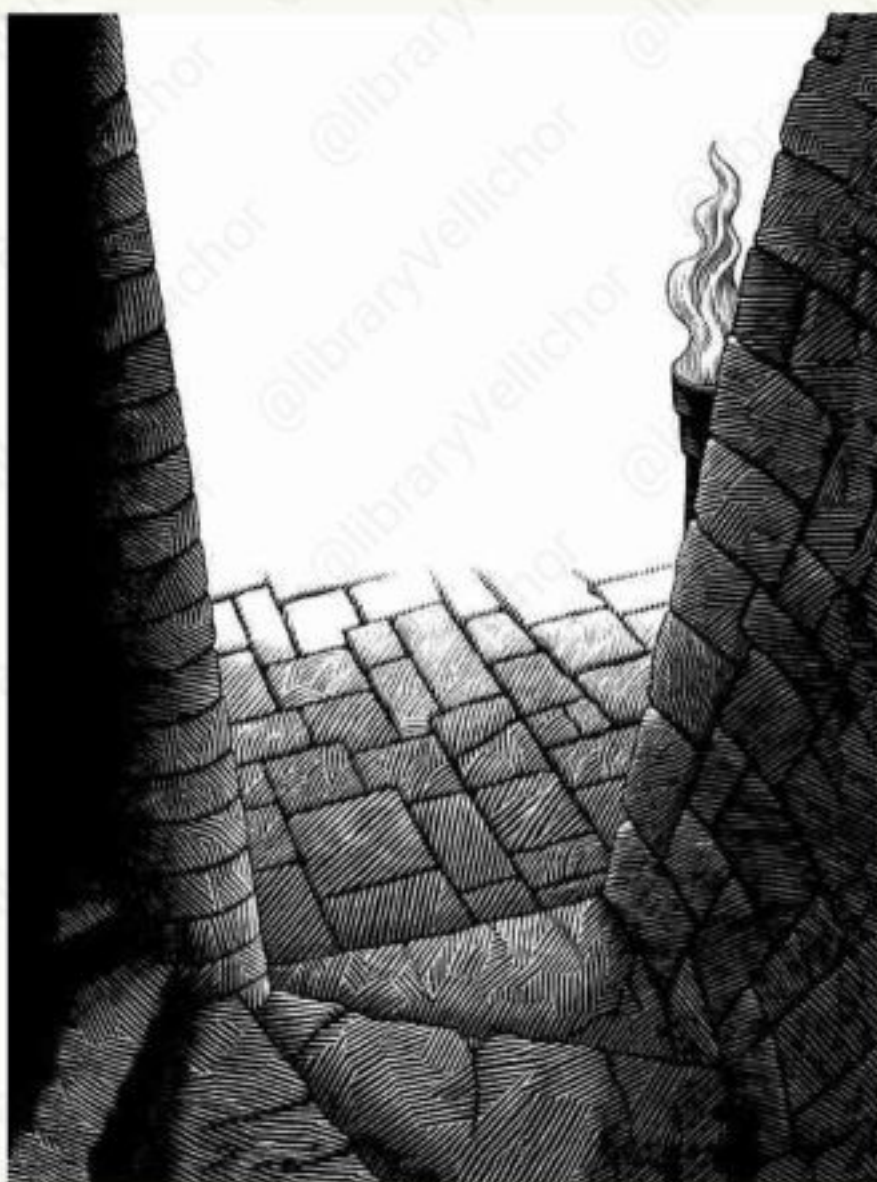
موریگان که به طرفم آمد، وانمود کردم به سمت چپ می‌روم، اما به سمت راست رفتم و ضربه زدم و شمشیرم را به طرفش فرود آوردم. ضربه‌ی خیلی خوبی بود. انگار کمره‌ای را از وسط دو نیم کرده باشم، شمشیر سرش را از گردنش جدا کرد. سرش روی زمین افتاد و روی زمین غلت خورد و به سمت رودخانه‌ی نقره‌ای روان شد.

لحظه‌ای بدن بی‌سر موریگان تکان خورد و از گردنش خون فواره زد و به دنبال سرش تلوتلو خوران روی زمین افتاد و غلت خورد. به نظر نمی‌رسید قبل از اینکه سرش داخل آب بیفتد به آن برسد.

بی‌معطلی به سمت غار برگشتم. با سرعت هرچه بیشتر به سمت دیوار سخت و محکم می‌دویدم. تمام سعی‌ام را به کار بردم تا سرعتم را کم نکنم و ادامه دهم. هنوز آن ضربه‌ی دردناک و زجرآور را به یاد می‌آورم که بعد از آن، همه چیز جلوی چشمم تیره و تار شد.

از دور صدای آخرین زنگ را شنیدم و بعدش همه جا در سکوتی عمیق فرو رفت.

۲۰. کسی صدایت را نمی‌شنود



قبل از اینکه چشم‌هایم را باز کنم، باد سردی را روی صورتم احساس کردم و متوجه علف‌هایی شدم که روی آن‌ها خوابیده بودم.

بلند شدم و به اطرافم نگاه کردم و متوجه شمشیر خون‌آلودم شدم که هنوز دستم بود. هوا داشت تاریک می‌شد. در مرکز سنگ‌ها در کنار بودم. اما آیا به‌موقع برگشته بودم؟ چه

مدت گذشته بود، یک قرن؟

بلند شدم و به سمت گودال رفتم. خوب نمی توانستم درون گودال را در تاریکی ببینم، اما فرقی نکرده بود. با خودم فکر کردم اگر چند ماه هم گذشته باشد، می بایست درونش پر از علف و سبزه شده باشد.

بعد متوجه چوبدستی‌ام روی زمین شدم. با دیدنش امیدوار شدم. محافظ حتماً دنبالم آمده بود. حتماً چوبدستی‌ام را پیدا کرده بود و در گوشه‌ای گذاشته و ولش نکرده بود.

برش داشتم و به سمت خانه‌ی شی حرکت کردم. به دم دروازه‌ی عمارت که رسیدم، دو نگهبان نگهبانی می دادند و از دروازه که عبور کردم، برایم سر تکان دادند انگار اتفاقی نیفتاده است.

وارد تالار که شدم، محافظ و گرمملکین ایستاده بودند. گرمملکین نیزه‌ها و چاقوهایش را تو کیسه‌ای گذاشته بود و محافظ چوبدستی‌اش دستش بود. خیالم راحت شد. فهمیدم زمان زیادی نگذشته است. هردو با تعجب نگاهم می کردند. استادم پرسید: «زخمی شدی پسر؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «چندتا بریدگی و کبودیه، چیزی نیست.»

با اصرار پرسید: «چه اتفاقی برات افتاده؟ کجا بودی؟» گرمملکین با صدای بلند پرسید: «اون شمشیر!» چشم‌هایش از تعجب باز مانده بودند و قبل از اینکه جوابی دهم، گفت: «بده ببینم!»

کیسه‌ی وسایلم را روی زمین انداخت و شمشیر را گرفت و از نزدیک واریسی‌اش کرد، اما به تیغه‌ی نقره‌اش دست نزد.

نگاهم کرد و گفت: «می‌دونی این چیه؟» و به شکل‌های عجیبی که روی دسته‌ی شمشیر کنده شده بود، نگاه کرد و سراسکلت را لمس کرد.

سرم را تکان دادم، نمی‌دانستم منظورش از آن کار چه بود؟ گفت: «این شمشیریه قهرمانه که یکی از ایزدها در عهد باستان به نام هفاستوس آن را به این شکل تراشیده. فقط سه تا ازش وجود داره و این بهترین اونهاست.» لبخندی زدم و گفتم: «من قهرمان رو دیدم. ما با هم تو اون دنیا بودیم و شمشیرش رو داد به من. بدون کمک اون الان اینجا نبودم. موریگان بهم حمله کرد و من سرش رو از بدنش جدا کردم.»

گریملکین گفت: «موریگان خودش خوب می‌شه. می‌بینی. اما من فکر مبارزه‌ی خودمون با فیندم. با این شمشیر شانس مون بیشتر می‌شه. نام دیگه شمشیر، هدفه و کسی که اون رو داشته باشه، به هدف زندگی‌ش می‌رسه.» محافظ وسط حرفش پرید و گفت: «ما برنامه‌ریزی مون رو کردیم. من بهش دست نمی‌زنم. چنین چیزی نمی‌تونه تعیین‌کننده‌ی راهمون باشه. فقط یه توهمه. باید به گذشته نگاه کنیم.»

گریملکین گفت: «من مخالفم.» — می‌دونستم، پس بذار جور دیگه‌ای توافق کنیم. این پسر زخمی شده و خسته است. ما همه باید برای گرفتن فیند در بهترین وضعیت باشیم. پس تا فردا کاری نمی‌کنیم. گریملکین سرش را تکان داد و موافقت کرد. محافظ با بدخلقی گفت: «برو بخواب پسر! فردا صبح

همه چیز رو تعریف کن.»

از خواب بلند شدم و احساس کردم کسی یا چیزی تو اتاقم هست. سایه‌ی بلندی را در نور آفتاب از پشت پرده دیدم. فوری بلند شدم و ایستادم، شناختمش گرم‌ملکین بود. به حالت دستوری گفت: «از جات بلند شو پسر!» روی روتختی خوابم برده بود و لباسم تنم بود. فوری بلند شدم و ایستادم. جادوگر نزدیک‌تر شد و بالای سرم آمد، از من بلندتر بود.

— لباس‌ت رو در بیاور.

معطل کردم. گرم‌ملکین سرش را تکان داد و لبخند زد، از میان لب‌های سیاهش دندان‌های تیزش برق می‌زدند: «قبلاً پوست و استخوان بودی!» و به مسخره لبخندی زد. جامه‌ی بلند تیره‌ای در دست چپش بود.

دکمه‌های بلوزم را باز کردم. گرم‌ملکین با مهارت زیادی جامه را دورم انداخت. وقتی آن را دورم می‌انداخت، کمی مکث کرد و متوجه علامتی شد که آلیس روی بازویم گذاشته بود. «این علامت آلیسه؟ درسته؟» سرم را تکان دادم و تأییدش کردم. دوباره قلبم از فکر اینکه دیگر نمی‌توانستم ببینمش به درد آمد.

توجه‌ام به لباسی جلب شد که گرم‌ملکین تنم می‌کرد. نوعی نیم‌تنه بود که از شانهم شروع می‌شد؛ از شانهِی راستم تا پای چپم. جادوگر فوری دکمه‌های نیم‌تنه را بست و از غلاف چرمی که به صورت مورب بدنش را پوشانده بود، چند قیچی درآورد.

عقب رفتم. قیچی‌هایی بود که دشمن‌هایش را با آن‌ها

می ترسند. بعضی ها می گفتند تا وقتی که دشمنش زنده

است و نفس می کشد، بند انگشتش را می برد.

اما او استخوانم را نمی خواست. گفت: «این هارو زیر نیم تنه ی خودت می پوشی که غلاف شمشیر و چاقوها پوستت رو اذیت نکنن.»

بند چرمی مثل همانی که به خودش بسته بود، دستش بود. روی بدنم درستش کرد. وقتی با قیچی اش اندازه گرفت، با مهارت با نخ و سوزن چند کوک به زیرپوشم زد.

کارش که تمام شد، شمشیر را برداشت و به حالت دستوری گفت: «غلافش کن!»

گفتم: «با دست راستم بگیرمش؟»

— با هر دوتا دست می تونی نگهش داری، اما وقتی چوبدستی ات دست چپته! باید شمشیر و با اون یکی دست بگیری.

شمشیر را غلاف کردم.

— حالا هرچه سریع تر بیرونش بیار!

فوری اجرا کردم.

— باز غلافش کن و درش بیار...

وقتی دستوراتش را اجرا می کردم، گرمیلکین بندهای چرمی لباسش را مرتب می کرد و به زیر نیم تنه اش محکم تر می کرد. با لبخند سردی گفت: «خب حالا وقتشه بریم زیرزمین.»

زیرزمین خیلی پایین تر از طبقه ی فوقانی خانه قرار گرفته بود. بی آنکه حرفی بزنم، دنبال گرمیلکین از پله های مارپیچ و سنگی به سمت پایین راه افتادم. در زیرزمین چیزی وجود نداشت جز میزی که به دیوار تکیه داده شده بود. انگار کفش

را تازه جارو کرده بودند.

گریملکین در چوبی سنگین را پشت سرمان بست و قبل از اینکه کلید را از قفل در بیاورد و روی میز بیندازد، در را قفل کرد.

یک دفعه دهانم خشک شد و گفتم: «چرا او مدیم اینجا؟»
— به خاطر اینکه فضا مون زیاده؛ تازه تو این زیرزمین کسی صدای جیغت رو نمی شنوه.

کمی عقب رفتم. اما گریملکین یک قدم به طرفم آمد. با بدجنسی و آرام گفت: «راه فرار نداری توماس وارد. تویه بار با چوبدستی ات بهم ضربه زدی. به خاطر اون، یکی بهت بدهکارم و من همیشه طلبم رو می دم و هیچی جز جونت جبراناش نمی کنه. حالا شمشیرت رو بکش و اگه می تونی از خودت دفاع کن!»

راست می گفت یک بار چوبدستی ام را به طرف شانهاش پرتاب کرده و جادوگر را به درخت چهارمیخ کرده بودم. بایستی از خودم دفاع می کردم، می خواست همان پایین، جانم را بگیرد. اما بعد از آن اتفاق، یک بار دیگر کنار هم جنگیده بودیم و فکر می کردم برای کمک به ما و گرفتن فیند به کنار آمده و با ما متحد شده.

آیا همه ی کارهایش دروغ بود؟ نمی دانستم. آیا واقعاً می خواست انتقام بگیرد؟ آیا فقط به این خاطر از قلعه نجاتم داده بود تا من را در زیرزمین اسیر و کارم را تمام کند؟ ترسیده بودم و زانوهایم می لرزیدند. تا وقتی که حمله نمی کرد، نمی توانستم شمشیر را از غلافش در بیاورم. دو چاقو را هم زمان درآورد و به سمتم حمله کرد. شمشیرم را از غلاف

بیرون کشیدم و از سمت چپم جاخالی دادم و چرخیدم. تیغه‌ی چاقوی تیزش با فاصله‌ی کمی از گوشم رد شد. قبل از اینکه تعادلم را دوباره به دست بیاورم، دوباره چرخید و به طرفم برگشت. با ضربه‌ای ناگهانی، به سرش زدم، اما ضربه‌ام را دفع کرد و قبل از اینکه به شانه‌ی چپم ضربه بزند، لبخند عبوسی زد. سرعت عملم کافی نبود و با فرود آمدن لبه‌ی تیز چاقو روی شانه‌ام درد شدیدی حس کردم. شدت زخمم چقدر بود؟ نگاهی انداختم، قطره‌های خون روی آرنجم می‌چکید.

نگاه کردن به شدت جراحتم کار ناشیانه‌ای بود، چون نزدیک بود به خاطرش جانم را از دست بدهم. سرم را که پایین انداختم، گرم‌ملکین از فرصت استفاده کرد و با خیال راحت حمله کرد. عقب عقب رفتم و کنترلم را از دست دادم، اما تیغه‌ی چاقویش بهم برخورد نکرد.

غلطی زدم و بلند شدم. دوباره بهم نزدیک شد، چشم‌هایش برق می‌زد و دهانش باز بود انگار می‌خواست گازم بگیرد. آن دندان‌های مرگ‌بار با نوک تیزشان، ترسناک‌ترین چیزی بود که جادوگر داشت.

کم‌کم داشتم ناامید می‌شدم. چه شانسی در برابر گرم‌ملکین داشتم؟ چه امیدی در برابر جادوگر قاتلی داشتم که قبیله‌ی ملکین خودش تربیتش کرده بود؟ با خودم فکر کردم که فقط یک راه برام باقی مانده. فقط می‌توانستم در گرماگرم مبارزه، تمرکز کنم و گذر زمان را کند کنم. همان هدیه‌ای که از مادرم به ارث برده بودم و بیشتر از چندبار نجاتم داده بود. بایستی سعی‌ام را می‌کردم. قبل از اینکه نقشه‌ام را عملی کنم،

گریملکین خودش را آماده کرده بود. ناگهان عصبانی شد. چه کاری می خواست انجام دهد؟ من مستحق مردن در آن زیرزمین نبودم و اگر همان موقع من را می کشت، اتفاقی می افتاد که فیند انتظارش را می کشید. با فکری که داشتم، جلو رفتم و شمشیرم را در هوا چرخاندم و مجبورش کردم عقب برود، بعد جاخالی دادم. دوباره حمله کردم و شمشیرم را از دست راست به دست چپم دادم. کلکی بود که استادم بهم یاد داده بود. با استفاده از همین روش، بار آخر زخمی اش کردم.

نزدیک بود بهش ضربه بزنم، اما جاخالی داد و دوباره جلو آمد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تمرکز کنم.

تمرکز کن! زمان را تو دستت بگیر! متوقفش کن!

گریملکین به طرفم می آمد، حرکاتش کندتر شده بود. به پایش فشار می آورد و زانویش را خم می کرد. به طرف چپ می رفت و دستش را بالا می برد تا به سمت قلبم ضربه بزند. اما من سریع تر از او عمل می کردم. تیغه ی شمشیرم بهش برخورد کرد و خنجر از دستش افتاد.

خنجر جادوگر در روشنایی مشعل و در هوا می چرخید، قبل از اینکه روی زمین بیفتد، به آرامی در فضا معلق ماند و نزدیک به سطح زمین ثابت شد. جهت شمشیرم را عوض کردم و به سمت گردنش بردم. گریملکین بی دفاع مانده بود؛ موفق شده بودم.

شمشیرم را به سمت گردنش گرفته بودم. اما متوجه چیز دیگری شدم. گریملکین بی دفاع در زمان ثابت شده بود، اما در همان وضعیت بهم نگاه می کرد و لبخند می زد! در حالی که

فاصله‌ی شمشیر از گردنش به اندازه‌ی تار مویی بود!
لحظه‌ی آخر شمشیرم را بالا بردم و از گردنش دور کردم
و عقب رفتم. چرا نکشتمش وقتی فرصتش را داشتم؟ چه
اتفاقی در من افتاده بود؟ در جزیره‌ی مونا، بنی‌لیزی را
نتوانسته بودم بکشم چون مادر آلیس بود. اما اینجا چه اتفاقی
باعث شده بود گریملکین را نکشم؟

ناگهان به خودم آمدم. دوباره آرام شدم و زمان به حالت
قبل برگشت. گریملکین فوری آن یکی خنجر را غلاف کرد و
به طرفم آمد. هنوز لبخند می‌زد.

آن وقت بود که فهمیدم آن کارها را برای آزمایش من انجام
داده بود.

گفت: «یه بار با مارتا ریبتاک، پیشگویی که توی پندل زندگی
می‌کنه و خیلی معروفه مشورت کردم. اون گفت پسری متولد
می‌شه که با قدرت خارق‌العاده‌اش با فیند روبه‌رو می‌شه.
مارتا چقدر زیرک بود، یه کسی اون رو از جلوی چشمش دور
می‌کرد. الان می‌فهمم کسی که حمایت می‌کرد مادرت بود.
تو همان پسری و هم‌پیمان من در برابر دشمن دیرینه‌ام. با
کمک هم موفق می‌شیم. هدف هر دوی ما نابودیه فینده.»
دست‌هایم کمی می‌لرزیدند. حالا که همه چیز تمام شده بود،
تازه احساس راحتی می‌کردم.

— می‌خواستم تو بدترین و سخت‌ترین وضعیت بذارمت. باید
تحت فشار می‌ذاشتمت تا جووری مبارزه کنی که نمی‌ری. حالا
دیگه می‌دونم چی کار کنم و چطوری باهات با شمشیر تمرین
کنم تا پیشرفت کنی. با جان گرگوری حرف زدم و گفتم
دست کم یه هفته وقت لازم دارم تا آموزشت بدم. اون هم

موافقت کرد. وقتی خوب تمرین کردی، کارمون رو شروع می کنیم. این طوری می تونیم امیدوار باشیم!

— من باید با فیند با این شمشیر بجنگم؟

گریملکین دوباره لبخند زد و گفت: «نه دقیقاً. اون چیزی

که من یادت می دم مهم تره، چون خدمتگزارهای دنیای

تاریک ولت نمی کنن و سعی می کنن بگیرن. پس باید بتونی

به درستی و با مهارت از اون شمشیر استفاده کنی. همان طور

که بهت گفتم یه اسم دیگه ی اون شمشیر، هدفه و برخلاف

حرف استاد، هر کسی شمشیر تو دستشه، با سعی و تلاش

به هدفش می رسه.»

گفتم: «به نظرم بیشتر دست تقدیر تو کاره. منم با محافظ

موافقم. فکر می کنم هر کدام از ما آزادیم و می تونیم آزادانه

انتخاب کنیم.»

— پس چون ممکنه درست باشه، اما فکر می کنم تو هم یه

سرنوشتی داری، تو به این دنیا اومدی که فیندرو نابود کنی، تو

شکارچی تاریکی و ظلمتی. حالا که اون شمشیر تو دست هاته،

تورو می ترسونه! یادت می آد چطور سر موریگان رو از بدنش

جدا کردی؟

فوری یادم افتاد که گریملکین چه انتظاری از من دارد:

«می خوای همان کارو با فیند هم بکنم؟»

— می گیریمش و بعدش سرش رو می بریم و من سرش رو یه

جای دیگه خاک می کنم. بعدش فرصت داری یه راه برای

اینکه تا ابد از شرش خلاص شیم پیدا کنی.

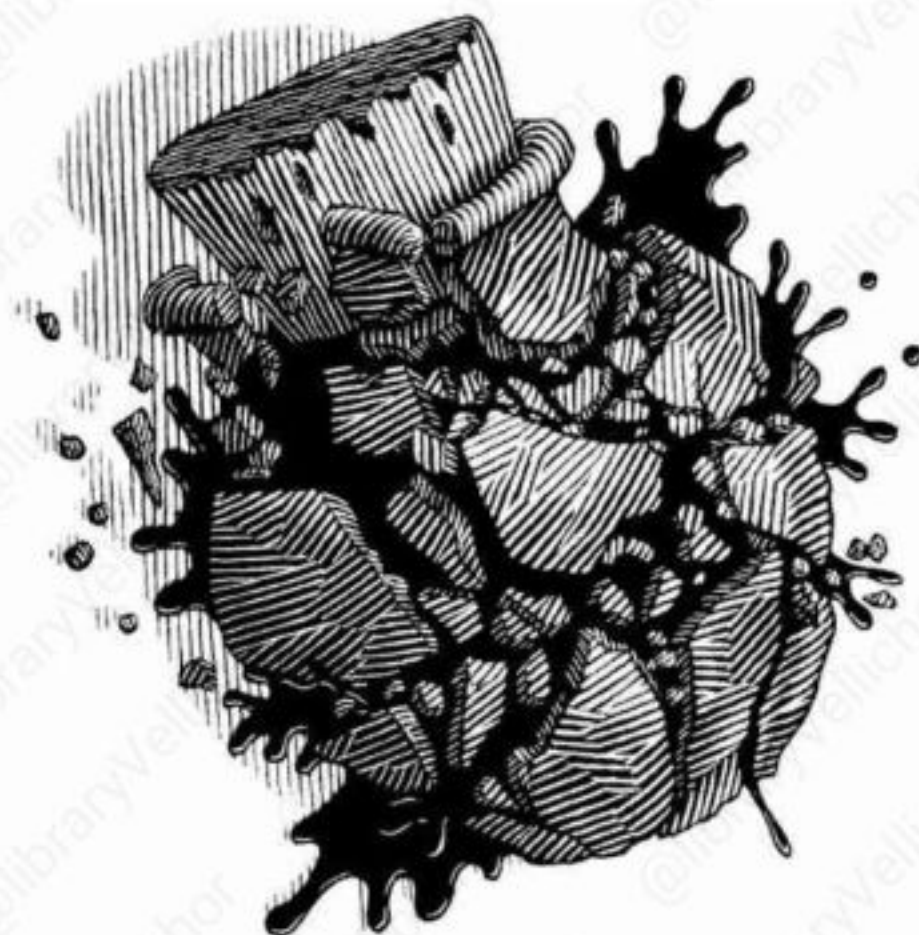
گفتم: «تا اون موقع تورو کشتم. این آزمایش خیلی طول

کشیده...»

گریملکین سرش را تکان داد و گفت: «خودم می‌دونم کی می‌میرم. مارتا ریبتاک این رو بهم گفت. منظورم این نبود که به دست تو می‌میرم.»

سرم را تکان دادم. می‌دانستم محافظ هم در این پیشگویی احمقانه با گریملکین هم‌پیمان است.

۲۱. متوقف کردن زمان



بیل آرکرایت شش ماه استادم بود، آموزش شامل کارهای مختلف فیزیکی بود که یک محافظ بایستی یاد می‌گرفت، به خصوص مبارزه‌ی رودررو و جنگیدن با چوبدستی. استاد سخت‌گیری بود و گاهی هم خیلی خشن و بی‌رحم می‌شد و

زخمی و کبود هم می شدم. تجربه‌ی دردناک و طاقت‌فرسایی بود.

اما آموزش‌های آرکرایت با آموزش‌های گرمیلکین در مدت یک هفته، اصلاً قابل مقایسه نبود. بیشتر نگرانی‌ام به علت ترسی بود که از مبارزه‌ی رودررو با جادوگری قاتل داشتم. ظاهرش، به اندازه‌ی کافی ترسناک بود، علاوه بر ظاهرش چشم‌هایش از شدت وحشی‌گری و درنده‌خویی می‌درخشیدند. تشخیص نمی‌دادم جادوگر کدام‌یک از خنجرهایش را می‌خواهد از غلاف بیرون بیاورد.

علاوه بر این‌ها، قدرت جسمانی بالایی هم داشت. بایستی خودم را از تیررس ضربه‌هایش دور نگه می‌داشتم. یک‌بار وقتی نزدیک شد، بی‌حرکت ماندم و پشتم را بهش کردم. نفسم بند آمده بود و نیزه‌اش دم گلویم ثابت مانده بود.

بیشتر از یک‌بار زخمی شدم. بودن آلیس در کنارم با آن داروهای گیاهی شفابخشش خیلی مؤثر بود. از درد از دست دادن بهترین دوستم هنوز ناراحت بودم و تیزی خنجرهای گرمیلکین در مقایسه با دردی که در درونم احساس می‌کردم چیزی نبود.

بعد از مدتی، در شمشیربازی حرفه‌ای شدم. اما جادوگر بهم گفت که تازه اول کارم است و هنوز خیلی چیزها برای یاد گرفتن باقی مانده است. گفت با هربار تمرین مهارتم بیشتر می‌شود و همیشه باید برنده باشم.

یکی از مهارت‌هایی که بارها و بارها تمرین کردم، متوقف کردن زمان در مبارزه‌ها بود. با گذشت هفته‌ها، تعادل و مهارتم بیشتر شد. تا آن زمان، با استفاده از توقف زمان

می توانستم با حریفی به ترسناکی گریملکین روبه رو شوم.
همه چیز به سرعت گذشت، هفته های سخت آموزش تمام
شد. برای بزرگ ترین نبرد عمرم آماده شدم.

غروب آفتاب، خانه ی شی را ترک کردیم و به سمت گودال
رفتیم. سه نفر بودیم: محافظ، گریملکین و من. ردایم تنم بود
و شمشیر هدف را که در غلافش بود به کمرم بسته بودم.
کوزه ی خون توی جیبم بود. زمانی که جادوگر آموزش
می داد، محافظ مشغول نوشتن و کامل کردن کتاب مرجع
حیوانات بود، بخش جدیدی را هم با عنوان آمادگی برای
گرفتن فیند شروع کرده بود.

در همه ی سال هایی که کنار محافظ بودم، همیشه انتظار
چنین روزی را داشتم که آلیس کنارم باشد، اما دیگر امکان
نداشت. آلیس برای همیشه رفته بود و بایستی قبولش
می کردم.

چاه کن و دستیارش کنار قاب چوبی بزرگی که بالای گودال
به صورت قائم گذاشته بودند، منتظرمان بودند. به نظر هردو
ترسیده بودند، اما تا آن زمان کارشان را خوب انجام داده
بودند. سنگ بزرگ مسطحی به صورت افقی از قرقره ای
آویزان بود و آن را پوششی برای گودال قرار داده بودند. در
سمت دیگر گودال هم سنگ بزرگی قرار داشت که در آخر
کار روی آن ها قرار می گرفت. حلقه ای بهش وصل بود که
بالا بردنش را راحت تر می کرد. نزدیک گودال پشته ای خاک
بود که من به سختی کنده بودم. قاتی خاک ها نمک و براده ی
آهن بود. به نظر تأثیر زیادی روی فیند نمی توانست داشته
باشد، اما محافظ می گفت حتی اگر کمی هم مؤثر باشد و از

قدرتش کم کند، به امتحانش می‌ارزد. اگر می‌توانستیم فیند را اسیر کنیم، از آن ترکیبات برای پرکردن گودال استفاده می‌شد.

اگر موفق نمی‌شدیم... فیند به سرعت انتقام می‌گرفت؛ اول حساب من را می‌رسید و بعد محافظ و گرم‌ملکین را می‌کشت. نگاهی به گرم‌ملکین انداختم و متوجه شدم دو کیسه روی دوشش است: یکی از آن‌ها خنجر و چنگک و میخ‌هایش بودند. اما آن یکی کیسه‌ی چرمی بود و به‌نظر خالی می‌آمد. انگار تازه خودش آن را تهیه کرده بود. نمی‌دانستم. هر دو کیسه را روی زمین گذاشت و دستکش‌های چرمی‌اش را دستش کرد و با دقت چهار نیزه‌اش را درآورد. علاوه بر آن‌ها، چند میخ بلند با سرپهن از جنس نقره و دو چکش دسته کوتاه برای اینکه میخ‌ها را توی بدن فیند فرو کند، به همراه داشت. یکی از آن‌ها را به محافظ داد.

با هم توافق کرده بودیم که محافظ و من در گودال مخفی شویم و از زیر آماده باشیم به فیند حمله کنیم و از بالا گرم‌ملکین سعی کند نیزه‌اش را توی قلب فیند فرو کند. آن وقت اگر موفق شدیم، فیند را از سنگ آویزان کنیم. کم‌کم هوا تاریک می‌شد، اما گودال با هفت مشعل روشن بود، سه‌تا از مشعل‌ها از تخته‌ی چوبی آویزان بود و بقیه روی زمین و در چهار گوشه قرار داشتند.

محافظ توی گودال رفت و من هم پشت سرش داخل شدم. با وجود سنگ‌های سختی که مانع از کندن گودال بود، عمق خوبی داشت و سر محافظ به سطح گودال نمی‌رسید. گرم‌ملکین به هر کدام از ما نیزه‌ای داد. بلند و باریک و

انعطاف‌پذیر بودند و نوک‌شان تیز بود. محافظ و من در دو گوشه از گودال مقابل هم ایستادیم. بالای سرمان گرم‌ملکین ایستاده بود و سومین نیزه را با دو دستش گرفته بود و چهارمین نیزه هم کنارش روی زمین بود. محافظ گلویش را صاف کرد و گفت: «این همان لحظه‌ایه که همه‌ی ما تا حالا منتظرش بودیم.» و با لحن جدی و گرفته‌ای ادامه داد: «یک یا چند نفر از ما چون مون‌رو از دست می‌دیم. اما ارزشش رو داره و در عوض فیندرو اسیر می‌کنیم. ما یه هدف داریم و از اینکه هردوی شما کنارم هستین ممنونم!» حرف عجیبی از استادم شنیده بودم. او بابت کمک جادوگری تشکر می‌کرد! گرم‌ملکین لبخند بی‌حالی زد و سرش را تکان داد.

محافظ سرش را به سمت من برگرداند و گفت: «وقتشه، کوزه‌ی خون‌رو بده به من!» دهانم خشک شده بود و دست‌هایم می‌لرزیدند، اما کاری را که لازم بود کردم. سعی کردم درست نفس بکشم و آرامشم را حفظ کنم. با حالتی عصبی کوزه‌ی خون را از جیبم درآوردم و به آن طرف گودال رفتم و به محافظ دادم. آن موقع چه حالی داشتم، چقدر من و آلیس مراقب کوزه و نگران ترکی بودیم که برداشته بود که ممکن بود قدرت کوزه کم شود و دست فیند به ما برسد، حالا محافظ می‌خواست کوزه را نابود کند. فوری سر جابم برگشتم. محافظ لحظه‌ای به کوزه‌ی گلی زل زد و با بی‌میلی آن را بالا برد و گفت: «همین ترک بارها باعث شد فیند به شما نزدیک بشه. احساسش می‌کردم و منتظر بودم بیاد و انتقام بگیره. پس وقتی کوزه بشکنه فوری

سرو کله‌اش پیدا می‌شه. آماده‌این؟»

با حرکتی ناگهانی و فوری، کوزه را از گودال به بیرون پرتاب کرد و کوزه به حفاظ چوبی برخورد کرد، با شکاف عمیقی از هم پاشید و خرد شد. تعادلم را از دست داده بودم.

بالاخره اتفاقی که باید می‌افتاد، افتاد. فیند چند لحظه بعد سرو کله‌اش پیدا می‌شد. آلیس همیشه می‌گفت اگر کوزه بشکند نوبت آلیس می‌رسه.

زمانی گذشت، اما خبری از فیند نبود... هیچ اتفاقی نیفتاد. کلافه شدم. ممکن بود چند روز طول بکشد. اگر این‌طور می‌شد، روزهای سختی پیش رو داشتیم و دائم بایستی هوشیار می‌بودیم. چنین انتظاری نداشتیم.

لحظه‌ای زیرپاهایم تکان عجیبی احساس کردم. ناگهان نور مشعل‌ها تکان خوردند و کم شدند. آن قدر که سوسویی بیشتر از آن‌ها باقی‌نماند و یکی از چاه‌کن‌ها از ترس فریاد کشید. درست از بالای سرمان صدای طوفان به گوش‌مان می‌رسید و لحظه‌به‌لحظه در تاریکی فرو می‌رفتیم. فیند نزدیک می‌شد...

سعی کردم تمرکز کنم و نیرویم را جمع کنم. بایستی خیلی زود زمان را متوقف می‌کردم تا فیند بالای گودال بماند و نتواند داخل شود. اگر دیر می‌شد، میدان به دست فیند می‌افتاد و من مثل پرنده‌ای اسیرش می‌شدم.

مشعل‌ها دوباره روشن شدند و فیند با غرش وحشتناکی که انگار دنیا را به لرزه درآورده بود، در گودال بین من و محافظ ظاهر شد. نور قرمز کم‌رنگی ازش می‌تابید. با ترس زیادی که احساس می‌کردم، وجودم پر از امید بود. بالاخره آمده بود.

می دانستم که می توانم.

تمرکز کن! زمان را متوقف کن! متوقفش کن!

فیند با سه برابر هیکل محافظ، شانه های پهن، پاهایی شبیه به سم حیوانات، دمی دراز و شاخ های خمیده که به بازوهایش می رسید ظاهر شد؛ تمام تنش پوشیده از موهای کلفت و زبر و سیاه رنگ بود. در حلقه ی چشم هایش دو شکاف عمودی دیده می شد و بوی زننده ای داشت که دلم را بهم زد. در آن میان متوجه شدم گودال اندازه ی فیند است.

فیند تکان نمی خورد، متوقف کردن زمان دیگر جزو عادت هایم شده بود. اما محافظ و گرم لکین از داشتن چنین موهبتی برخوردار نبودند. همه بی حرکت مانده و آرام بودند. قلبم می تپید. هنوز نفس می کشیدم. زمان را متوقف کرده بودم. بایستی ضربه را می زدم...

خواستم ضربه بزنم، اما نیزه ام به آرامی حرکت می کرد. بدتر از آن این بود که ضربان قلبم کندتر شده بود. فیند سعی می کرد به وضعیت قبلش برگردد و من را در زمان متوقف کند و خودش را آزاد کند.

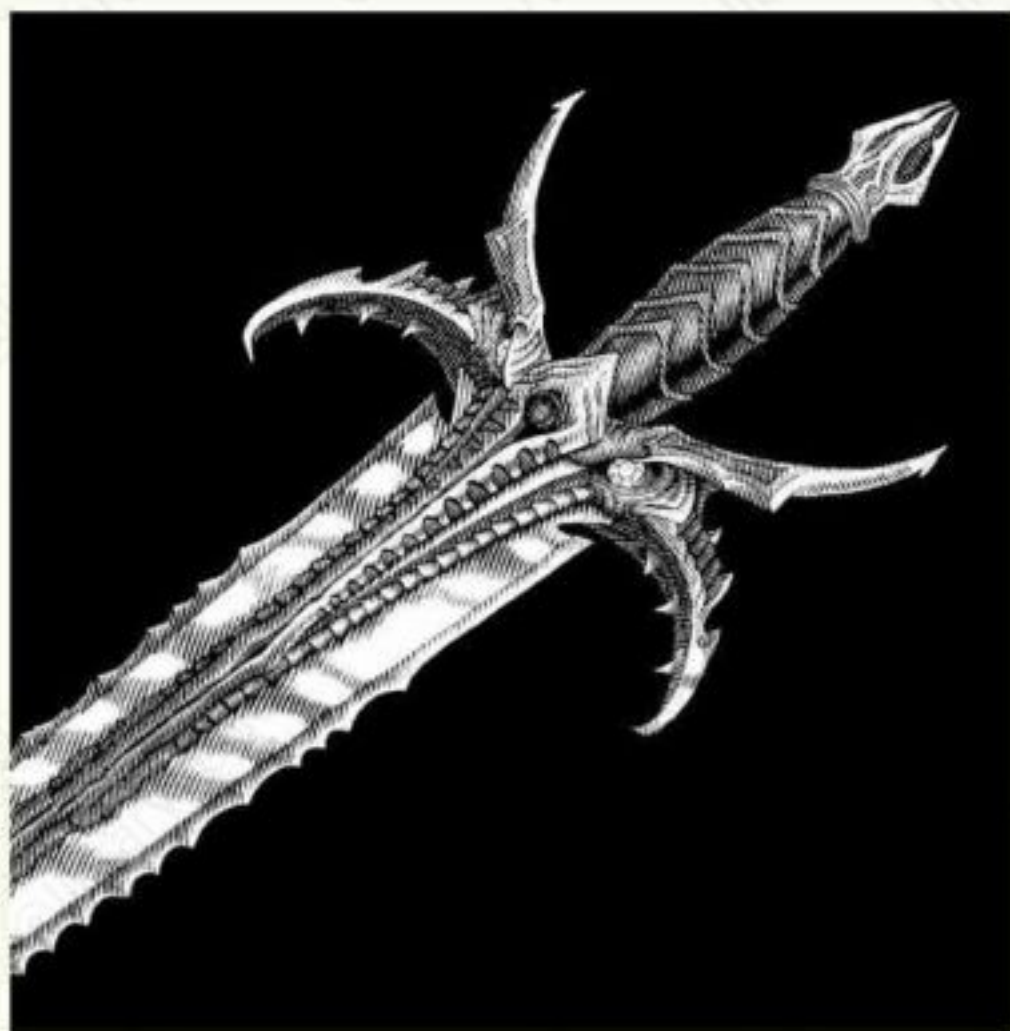
آیا دیرتر از موعد شروع کرده بودم؟ چطور می توانستم قدرتش را در اختیار خودم بگیرم؟ از خودم می پرسیدم. بایستی سعی ام را می کردم. نمی توانستم همه چیز را در آن وضعیت رها کنم.

دندان هایم را روی هم ساییدم، نیزه ام را که از جنس نقره بود به سمت شکمش بردم، اما متوجه شدم نیزه به آرامی حرکت می کند، اگر موفق نمی شدم، فیند جان مان را می گرفت و پایان همه ی کارهایی بود که تا آن لحظه کرده بودیم. نیزه را با

تمام توانم به سمتش پرتاب کردم و تا می توانستم تمرکز کردم. اما انگار من هم ثابت مانده بودم.

یاد گرمیلکین افتادم... آیا او می توانست فیند را دور کند؟ خیلی زود امیدم را از دست دادم. چطور می توانست چنین کاری کند؟ او هم مثل من گرفتار شده و در زمان ثابت مانده بود، سرخورده و مأیوس فکر چاره‌ای بودم. گرمیلکین نمی خواست فیند از دستش فرار کند. به من امیدوار بود؛ مطمئن بود می توانم شیطان را نابود کنم. اما چه اتفاقی می افتاد اگر موفق نمی شدم؟

بعد از لحظه‌ای جلوی چشمم تیره و تار شد.



با اینکه جلوی چشمم را نمی‌دیدم، به مبارزه‌ام ادامه دادم و دوباره تمرکز کردم. وضعیت خوبی در برابر حریف نداشتم، اما نمی‌توانستم همان‌وقت دست از مبارزه بکشم. یاد راهنمایی کوکولین افتادم: بایستی به مبارزه ادامه می‌دادم حتی اگر ناامید بودم و امیدی به پیروزی نداشتم. بلایی که فیند سر آلیس آورده بود بیشتر تحریکم کرد تا برای بار آخر تلاشم را بکنم. حتی اگر نمی‌توانستم آلیس را به این دنیا برگردانم اما باید بهش ضربه می‌زدم. حتی اگر پیروز نمی‌شدم، تا آخرش

می جنگیدم.

درست وقتی که ناامید شده بودم، ناگهان اتفاقی افتاد. احساسی داشتم. اولش قلبم آرام می‌تپید، اما یواش یواش ضربانش تندتر شد. دوباره خودم را کنترل کردم. فیند مقابلم ایستاده بود، غول‌آسا، وحشتناک و بی حرکت. او ثابت مانده بود و من حرکت می‌کردم!

نیزه‌ی نقره‌ام را به طرفش پرتاب کردم. یک لحظه اتفاقی نیفتاد، اما ناگهان خون سیاهی فواره زد. نیزه را بیشتر در موهایش فرو بردم. نعره‌ای زد، طوری که پرده‌ی گوشم زنگ زد. نعره‌ای ناشی از درد و خشم بود. آن قدر صدایش بلند بود و قدرت داشت که می‌توانست زمین را دو نیم کند. آن قدر وحشت کرده بودم که تمرکز و کنترلم را بر زمان از دست دادم.

ناگهان فیند از کنترلم خارج شد و چرخید و مشتش را به طرفم پایین آورد. جاخالی دادم، اما تماس دستش را با موهایم احساس کردم.

دوباره زمان به حالت عادی برگشته بود و بقیه هم می‌توانستند ضربه بزنند. محافظ نیزه‌اش را توی شکم پرموی فیند فرو برد و فیند برای بار دوم نعره زد و به زانو افتاد. بالای سرمان آسمان برقی زد و به دنبال صدای غرشی طوفان شد و باران سیل‌آسایی شروع به باریدن کرد. معلوم نبود چطور این اتفاق افتاد.

به بالای سرم نگاه کردم و دیدم گریملکین روی پاهایش نشسته و می‌خواهد کاری کند. جادوگر قاتلی مثل او هرگز ناامید نمی‌شد، به خصوص در آن زمان. قلبم به شدت می‌زد،

اما نمی ترسیدم. گریملکین با قدرت هرچه بیشتر از بالا
نیزه‌اش را پرتاب کرد و نیزه به سینه‌ی فیند فرو رفت. وارد
بدنش شد و خون از سینه‌اش فواره زد. آیا آن ضربه با آن
نیزه‌ی نقره کافی بود و کار فیند تمام شده بود؟

دوباره آسمان با صاعقه‌ای دیگر روشن و دو نیم شد و باران
با شدت زیادی به درون گودال می بارید. همان وقت جادوگر
قاتل دوباره و درست با فاصله‌ی کمی از ضربه‌ی قبلی‌اش
نیزه را باز فرو برد. قلبش با دو نیزه‌ی نقره سوراخ شده بود. با
صدای بلند عربده زد و از درد ناله کرد. به جلو خم شد، خون
و آب از دهانش بیرون می ریخت. همان موقع گریملکین توی
گودال پرید و سمت چپش ایستاد. در یک دستش چکش بود
و در دست دیگرش، که با دستکشی پوشیده شده بود، چند
میخ از جنس نقره. محافظ هم به سمت راست فیند حرکت
کرد.

فیند روی دست و پایش افتاده بود و سرش مثل گاو نر زخمی
تکان می خورد و از شدت درد می نالید. گریملکین از فرصت
استفاده کرد و با میخ دست چپش را سوراخ کرد، بعد با
چکش سه بار به سر گنده‌اش زد و سپس هیکل پرمویش
را از سنگ آویزان کرد. سرش را چرخاند؛ دهانش باز بود و
با سرش به سمت جادوگر حمله کرد. اما فایده‌ای نداشت،
مثل گربه‌ای شده بود. گریملکین خودش را عقب کشید و
با چکش محکم به صورتش کوبید و دندان‌هایش شکست.
چیزی جز خون در دهانش نبود.

فوری به استادم نگاه کردم و دیدم میخی توی دست راست
فیند فرو می کند. آن چنان با قدرت آن کار را می کرد که فکر

نمی کردی سنی ازش گذشته باشد. چند لحظه بعد از همکاری با هم، محافظ و گرمیلکین میخی را توی زانوهای فیند فرو بردند. فیند ناله می کرد. گرمیلکین بهم اشاره کرد که جلو بروم.

با صدای بلند گفت: «سرش! همین حالا! سرش را بزن! همین حالا!»

شمشیر را کشیدم و قدمی به جلو برداشتم، همان موقع خون از یاقوت ها شروع به چکیدن کرد. شمشیر را بلند کردم و نفس عمیقی کشیدم و آن را به طرف گردنش فرود آوردم. از برخورد شمشیر با گردن فیند خون سیاهی فواره زد. وقتی ضربه می زدم، دستم می لرزید. فیند نعره ای زد و چند لحظه طول کشید تا به حالت عادی برگشتم.

گرمیلکین فریاد زد: «دوباره بزن، همین حالا!»

باز شمشیر را همان جای قبلی فرود آوردم. این بار کمتر مقاومت کرد و شمشیر سر بزرگ فیند را از گردنش جدا کرد. سرش داخل گودال افتاد و آن قدر غلت خورد تا دم پای گرمیلکین رسید.

چشمم تو چشم محافظ افتاد، اما اثری از خوشحالی در نگاهش نبود. فقط به آرامی سرش را تکان داد.

گرمیلکین سر فیند را از شاخ های خمیده اش گرفت و بلند کرد. خون از سرش می چکید و لب های متورمش روی دندان های کوفته اش تکان می خورد انگار می خواست حرف بزند. اما چشم هایش سفید شده بود و سیاهی چشمش بالا رفته بود. گرمیلکین از گودال بیرون پرید و سر فیند را توی کیسه ی چرمی اش انداخت. بعد برگشت و کنار بدن

باقی مانده‌ی فیند که می‌لرزید و به خودش می‌پیچید، ایستاد. من و محافظ فوری بیل‌ها را آوردیم و مشغول پرکردن گودال با براده‌ی آهن و نمک شدیم. به بالای سرم نگاه کردم، اثری از چاه‌کن و دستیارش نبود؛ به احتمال زیاد فرار کرده بودند. با وجود باران سیل‌آسایی که می‌بارید، هر سه نفرمان کمک کردیم تا زودتر گودال پر شود. تندتند کار می‌کردیم و سر تا پای مان خیس آب شده بود؛ هر لحظه ممکن بود این موجود غول‌پیکر دست به کاری بزند. نمی‌دانستم آیا این موجود بدون سر هم می‌توانست خودش را آزاد کند! یواش‌یواش حرکاتش کمتر شد و ناله‌هایش هم که از توی کیسه شنیده می‌شد، آرام‌تر شد و درنهایت خاموش شد.

کمی بعد، چاه‌کن و دستیارش برگشتند. باقی مانده‌ی هیکل فیند را تقریباً با خاک پوشانده بودیم، اما به‌نظر هنوز تکان می‌خورد. دو مرد خجالت‌زده زیر لب عذرخواهی کردند. محافظ به آرامی به پشت‌شان زد. با کمک آن‌ها کارمان سریع‌تر پیش می‌رفت، با این حال یک ساعت دیگر طول کشید تا گودال را پر کردیم و زمین را خوب پوشاندیم. وقتی کارمان تمام شد، ایستادیم و نگاه کردیم. قفسه‌ی سینه‌های مان از کار زیاد، بالا و پایین می‌شد. سرانجام بایستی سنگ را روی خاک می‌گذاشتیم.

باران بند آمده بود، اما زمین لیز بود و بایستی مراقب می‌بودیم. با استفاده از زنجیر چاه‌کن، گرم‌لکین و من یک طرف سنگ را گرفتیم و محافظ و دستیار چاه‌کن طرف دیگرش را. به آرامی سنگ را پایین آوردیم و سرانجام دست‌مان را از زیرش برداشتیم و سنگ را درست سرجایش قرار دادیم.

بعد چاه کن زنجیر را کشید و قلاب را به حلقه آویزان کرد و تخته سنگ بزرگ را آویزان کرد. سنگ آویزان بود و بایستی در مرکز درپوش سنگی قرار می گرفت. چاه کن زنجیر فلزی را باز کرد. در پایان، دور تخته سنگ را با خاک پر کردیم. وقتی علف‌ها دورش سبز می شدند، سنگی که ما گذاشته بودیم، درست مثل یکی از آن دوازده سنگ و در وسط آن‌ها قرار می گرفت. محلی‌ها هرگز نمی فهمیدند جسد فیند در دایره‌ی سنگی در کنار قرار گرفته.

اما کار گریملکین هنوز تمام نشده بود. طلسمی خواند تا فیند دوباره در جمع خدمتگزارهای دنیای تاریک ظاهر نشود. وقتی گریملکین مشغول خواندن طلسم بود و دور سنگ‌ها می چرخید، محافظ پشتش را به او کرده بود.

کارش که تمام شد، به سمت ما آمد و کنارمان ایستاد. به نظر موفق شده بودیم. آن موجود غول‌پیکر با همه‌ی تلاش‌هایش اسیر شده و نتوانسته بود خودش را آزاد کند. چند لحظه بی‌آنکه حرفی بزنیم و در سکوت، همان‌جا ایستادیم؛ انگار اتفاقی را که افتاده بود، باور نمی کردیم.

آهسته و زیر لب گفتم: «فیند که تا ابد اسیر نشده، درسته؟ بالاخره راهی پیدا می کنه، یه روزی آزاد می شه...»

محافظ گفت: «هیچی ابدی نیست پسر.» و اخم‌هایش را درهم کشید و ادامه داد: «اما فعلاً نمی‌تونه از این حالت خارج بشه، چون گوشت تنش به شمشیر نقره خورده و اون سنگ بزرگ اسیرش کرده و چون سرش از بدنش جدا شده، کارش رو سخت‌تر کرده. تا وقتی راهی پیدا کنیم که تا ابد از سرش خلاص بشیم، همین‌جا می‌مونه. اما فعلاً بزرگ‌ترین

خطریه که مارو تهدید می کنه.»

گریملکین گفت: «نه چنین اتفاقی نمی افته، تا وقتی سرش از بدنش جدا باشه، اسیره. اول می خوام سرش رو به جای دیگه چال کنم، ممکنه اون ور آب ها باشه. اما فعلاً فکر بهتری دارم. حالا که سرش مال منه، من نگهبانشم. می خوام به منطقه برگردم و تا ابد پهلوی خودم نگاهش دارم. موجودات دنیای تاریک دنبال من میان تا سر فیندرو به همین جا برگردونم، اما من یکی یکی می کشم شون. تا جایی که بتونم سرش رو نگه می دارم.» سرش را پایین انداخت و گفت: «گرچه ممکنه این حرف درست باشه و من نتونم تا ابد بجنگم. اون ها تعدادشون خیلی زیاده و بالاخره من رو می گیرن.» و مستقیم تو چشم هایم نگاه کرد و ادامه داد: «تا وقتی دست منه، از فرصت استفاده کن و راهی پیدا کن تا برای همیشه نابودش کنی.»

شمشیر را کشیدم و دسته ی شمشیر را به طرفش بردم و گفتم: «این شمشیرو بگیر. کمکت می کنه.» سرش را تکان داد و گفت: «نه من سلاح خودم رو دارم، تو خیلی بیشتر بهش احتیاج داری. یادت باشه خدمتگزارهای فیند دنبال هستن. اون ها می دونن چه اتفاقی افتاده و نقش تو، توی این ماجرا چی بوده. حالا حالاها تو صاحب این شمشیری. وقتش که برسه خودت می فهمی باید بدیش به کس دیگه. وقتی نیزه های نقره رو تو بدن فیند کردیم، انگار همه ی موجودات دنیای تاریک رو به وحشت انداختیم، مهم نیست چقدر قوی ان. حالا دیگه طعم ترس رو چشیدن و از لحظه ای که تو سر فیندرو از بدنش جدا کردی، سرنوشتت

عوض شد. آگه زمانی تو شکار بودی، حالا شکارچی هستی.»
بی آنکه به کسی نگاه کند، کیسه‌ی چرمی‌اش را برداشت و
پشتش انداخت و به سمت تاریکی رفت.

محافظ با حالتی جدی و گرفته گفت: «بهتره خوب به
حرف‌هاش گوش بدی. بعد از اون ضربه‌ای که به فیند زدی،
حالا یه شانس دیگه هم داری پسرا!» و سرش را تکان داد و
گفت: «حساب فیندرو باید بررسی و کارش رو تمام کنی. تا
اون زمان وقت زیادی نداریم. باید تا می‌تونیم از فرصت‌مون
استفاده کنیم.»

۲۳. غرق در خون



در خانه‌ی شی اقامت داشتیم؛ پرچینی از شکوفه‌های ولیک
جوانه زده بودند و آفتاب، اولین پرتوهای خودش را به روی

گل‌های بهاری می‌تاباند. بادهای بهاری که از سمت غرب می‌وزیدند هنوز باران‌های تندی راه می‌انداختند، اما وقتی آفتاب می‌تابید هوا واقعاً گرم می‌شد.

خبرهای خوبی از منطقه رسید. همان‌طور که گریملکین پیش‌بینی کرده بود، اسکاتلندی‌های پایین و بالا با هم متحد شده بودند. در شمال کندال، جنگی در گرفته بود. دشمنان به جنوب رفته بودند، اما هنوز خیلی از ما دور بودند. دوباره نزدیک به پرستون به هم رسیده بودند و احتمال جنگ دیگری هم بود. هر روز منتظر خبری بودم. دوست داشتم زودتر به خانه برگردم.

نگهبان‌های دور عمارت شی دو برابر شده بودند. اما مدتی بود یکی از آن‌ها به‌طور مرموزی ناپدید شده و اثری از خودش به جا نگذاشته بود. حواسم به حرف‌های گریملکین بود، اما نشانه‌ای از خدمتگزارهای تاریکی ندیده بودم. جنگ طولانی بین میج‌ها و ملاکان زمین به بن‌بست رسیده و سال‌ها باعث عذاب مردم شده بود و تلاش ما هم نتیجه نداده بود.

یک روز صبح زود که آسمان صاف و آفتابی بود، برای کار با سگ‌ها بیرون رفتم. شب قبلش خوب خوابیده بودم و در فکر آلیس بودم. غم از دست‌دادنش خیلی برایم سخت بود و خوابم نمی‌برد.

توی راه، سگ‌ها یک‌دفعه ساکت شدند، بعد به سمت جنگل و نیم مایلی به طرف غرب دویدند. کلو جلورفت و دوتای دیگر هم دنبالش بودند و مدام پارس می‌کردند. صدای‌شان کردم تا برگردند، اما توجهی نکردند. چاره‌ای نداشتم جز اینکه دنبال‌شان بدم.

بعید بود دنبال خرگوشی بدونند. کلو، بلاد و بون سگ‌های
مطیعی بودند و هرچقدر هم بوی طعمه قوی بود، به دستور
من می‌ایستادند. چه اتفاقی افتاده بود؟

به درخت‌ها که رسیدم، سگ‌ها خیلی دور شده و توی جنگل
رفته بودند. صدای پارس کردن‌شان ضعیف و ضعیف‌تر
می‌شد. خسته شدم و شروع به راه رفتن کردم. ناگهان متوجه
سکوت عجیبی زیر برگ‌های تروتازه‌ی درخت‌ها شدم. دیگر
بادی نمی‌وزید و چیزی حرکت نمی‌کرد. صدایی شنیدم؛
صدای نی از دور به گوشم می‌رسید. این صدا را قبلاً هم
شنیده بودم؛ پن بود!

شروع به دویدن کردم. با هر قدمی که برمی‌داشتم صدای
موسیقی بیشتر و بیشتر می‌شد. چند دقیقه بعد به سطح
همواری رسیدم. دوباره پن به شکل پسری با لباس سبز
درآمده بود که روی کنده‌ی درختی نشسته و لبخند می‌زد،
همان حیواناتی که افسون شده بودند، دورش حلقه زده
بودند: قاقم‌ها، موش خرماها، خرگوش‌ها و سگ‌های من
که مشتاقانه بهش خیره شده بودند. بالای سرش و روی
شاخه‌های درخت‌ها پراز پرنده بود و دم پایش دختری با
لباس سفید توی گل‌ها می‌لولید.

به پشت خوابیده بود و سرش روی کنده‌ی درخت بود. جوان
بود، اما موهایش سفید بود و رنگ زیبایی نداشت و به زبری
موهای پیرزنی بود. کفش‌های نوک‌تیزی پایش بود. ناگهان
در کمال حیرت او را شناختم؛ آلیس بود.

پن بازیش را تمام کرد و نی را پایین آورد. فوری همه‌ی
حیوان‌ها جز سگ‌های من به سمت درخت‌ها فرار کردند.

بالای سرم پرنده‌ها از روی شاخه‌ها بلند شدند. کلو، بلاد و بون به طرفم آمدند و آرام ناله کردند. با قطع شدن صدای موسیقی ترسیده بودند.

به آلیس زل زده بودم و در دل و فکرم آشوبی برپا شده بود. از طرفی از شادی در پوست خودم نمی‌گنجیدم؛ او برگشته بود آن هم درست وقتی که انتظار نداشتم. اما معلوم بود مشکلی هست و ناگهان حواسم را جمع کردم.

قبل از اینکه حرفی بزنم، پن گفت: «فراموش نکردم و چیزی رو که ازم خواسته بودی یعنی دوستت رو در عوض کمکی که بهم کردی و از دست اون بزره‌هایم کردی، بهت برگردوندم.» این حرف‌ها را آرام و شمرده می‌زد. «وقتی فیندرو اسیر کردی، دیوارهای قلمروش سست شدن و تونستم وارد قلمروش بشم. کاری که تو کردی خیلی شجاعانه بود، اما دیوونگی هم بود. حالا خدمتگزارهای دنبالتان و می‌خوان نابودت کنن و دیریا زود دست‌شون بهت می‌رسه.»

احساسات ضد و نقیضی داشتم: از طرفی از داشتن آلیس خوشحال بودم و از طرفی ناراحت بودم و نمی‌دانستم چه بلایی سرش آورده‌اند.

زیرلب گفتم: «چه بلایی سرش آوردن؟» کنارش زانو زدم، وقتی از نزدیک دیدمش، خوشحالی‌ام از بین رفت. او خودش را جمع کرد و مثل حیوانی وحشی ازم دور شد؛ چشم‌هایش پر از وحشت بود.

— اون تو قلمرو فیند بوده و چیزهایی دیده که هیچ موجود زنده‌ای ندیده. حتماً زجر زیادی هم کشیده. من نگران

پرسیدم: «خوب می شه؟»

پن با بی تفاوتی گفت: «کسی چه میدونه؟ من کاری رو کردم که از دستم برمی اومد. اما برای مبارزه با فیند ازت ممنونم. خدمتگزارهای تاریکی هم با این کار قدرت شون کم شد. میج ها هم دیگه قدرتی ندارن و نمی تونن من رو اسیر کنن و می تونم طلسمم رو برای خودم نگه دارم!»

لبخندی زد و کم کم ناپدید شد. چند لحظه به صورت شبی دیده می شد تا آنکه ناپدید شد. کمی بعد، پرنده ها شروع به خواندن کردند و باد از لای درخت ها می وزید. رویم را برگرداندم. داد زدم: «آلیس! آلیس! منم تام. چه بلایی سرت اومده؟»

خواستم کمکش کنم اما اجازه نداد، بهم زل زده بود و چشم هایش از ترس گشاد شده بودند و گیج بود. خواستم کمکش کنم اما تنه ی درخت را گرفت. جز تغییری که در موهایش ایجاد شده بود، شبیه همان آلیسی بود که یادم می آمد، اما انگار ذهنش کاملاً تغییر کرده بود. آیا من را به خاطر می آورد؟ آیا اسمش را می دانست؟ چیزی معلوم نبود و متوجه نمی شدم.

دوست داشتم کمکش کنم بلند بشه اما به من چنگ و دندان نشان داد. می ترسیدم هم به من و هم به خودش آسیبی بزند. چه کار می توانستم بکنم؟

به سمت درخت ها اشاره کردم و گفتم: «بیا بریم آلیس! نمی تونی اینجا بمونی. بیا بریم خونه. نترس، از دنیای تاریک بیرون اومدی. جات امنه. گوش کن، بالاخره کاری رو که

می خواستیم کردیم، بالاخره تونستیم فیندرو اسیر کنیم!»
آلیس با سردی و حالتی عبوس بهم زل زد و جوابی نداد.
فقط برای بردنش یک کار می توانستم بکنم. به طرف سگ ها برگشتم.

به سمت آلیس اشاره کردم و بعد خانه ی شی را نشان دادم و داد زدم: «آلیس رو برگردونین! بیارینش!»

سگ ها آرام پشت آلیس حرکت می کردند و خرناس می کشیدند. آلیس نگاه شان می کرد، حواسش جمع شده بود. سخت بود این کار را باهاش بکنم، اما چاره ی دیگری نداشتم. متوجه نمی شد پس بایستی از یک راهی به خانه برش می گرداندم.

لحظه ای ایستاد. کلوپارس کرد و دندان هایش را نشان داد و بهش زل زد تا دوباره حرکت کند. درست مثل این بود که می خواستند آلیس را مثل گوسفند سرگردانی به جایش برگردانند. خیلی طول کشید چون آلیس سعی می کرد فرار کند و برگردد، اما آن ها او را به سمت راست می کشاندند. برای سگ ها هم کار راحتی نبود و خودشان هم در خطر بودند. هرازگاهی آلیس هم دندان هایش را روی هم می سایید و می خواست با ناخن های تیزش به آن ها حمله کند.
بیشتر از یک ساعت طول کشید تا به خانه رسیدیم؛ راهی که کمتر از پانزده دقیقه طول می کشید. وقتی رسیدم، تازه متوجه شدم که مشکلاتم شروع شده.

محافظ گفت: «اون عقل از سرش پریده. معلوم نیست دوباره به حالت طبیعی برگرده و خودش بشه. تعجیبی هم نداره. بعضی ها فقط با یه نگاه به موجودات دنیای تاریک کاملاً

دیوونه شدن! این دختر بیچاره که مدتی هم تو قلمرو فیند بوده. فکر نمی کنم به این راحتی ها به حالت طبیعی برگرده. نگرانم.»

آلیس گوشه‌ی حیاط از ترس سگ‌ها خودش را جمع کرده بود. گاهی چشم‌هایش برقی می زد و حمله می کرد. بالای چشم راست کلو هم زخم شده بود.

گفتم: «باید راهی برای نجاتش وجود داشته باشه.»
محافظ شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «شی دنبال دکتر فرستاده، اما فکر می کنم بی فایده است پسر. دکترها درباره‌ی دنیا‌ی تاریک و قدرت موجوداتش چی میدونن؟»
گفتم: «شاید جادو بتونه کمکش کنه؟» و منتظر عکس العمل محافظ شدم که در پیشانی اش معلوم شد.

— منظورم یه جادو گر مهربونه، یه شفادهنده.
و فوری گفتم: «تو منطقه چندتا بودن. عمه‌اش، اگنس سوربوتس.»

محافظ گفت: «خب، در این صورت باید به منطقه برگردیم.»
سرم را تکان دادم و تأیید کردم. هنوز امکانش نبود. فقط می توانستم امیدوار باشم مبارزه به پایان برسد و زودتر به منطقه برگردیم.

همان طور که محافظ گفته بود، دکتر کمکی نکرد. فقط دارویی داد تا آلیس بخوابد. نزدیک‌های غروب سعی کردیم داروهایش را به خوردش بدهیم، اما کار راحتی نبود. سه بار تف کرد. با هر سختی و زحمتی بود مجبورش کردیم دارو را قورت بدهد. وقتی خوابید، در اتاقش را قفل کردیم.
ناگهان از خواب پریدم، احساس کردم اتفاقی افتاده. صدای

پای کسی با کفش‌های نوک‌تیزی بود که روی کف چوبی خانه راه می‌رفت. فوری روی تختم راست نشستم. اتاق آلیس کنار اتاقم بود.

فوری بلند شدم و لباس پوشیدم. قبل از اینکه قفل را که روی در جا مانده بود بچرخانم و وارد اتاقش شوم، در زدم. روی تخت کسی نبود و پنجره‌ی اتاقش که حفاظ هم داشت باز بود، باد سردی از لای پرده‌ها به درون اتاق می‌وزید.

سرم را از پنجره بیرون بردم و به دقت اطرافم را نگاه کردم. اثری از آلیس نبود. اتاق خوابی که آلیس در آن بود یک طبقه از زمین فاصله داشت. از پنجره بالا رفتم و از لوله‌ای پایین آمدم و به باغ رسیدم. آهسته صدایش زدم تا صاحبخانه از خواب بیدار نشود. وحشی بازی‌های آلیس تا آن موقع وضعیت خانه‌ی فارل شی را به هم ریخته بود و نمی‌خواستم بیشتر از آن اوضاع را به هم بزنم.

چند لحظه بعد، سایه‌ی دختری را دیدم، اما نه آنجایی که انتظارش را داشتم. آلیس به سمت دروازه نرفته بود، بلکه از دیوار باغ بالا رفته بود و تقریباً آن طرف دیوار بود.

دویدم، اما قبل از اینکه بهش برسم از جلوی چشمم ناپدید شد. کجا می‌رفت؟ نمی‌دانستم. هرجایی ممکن بود، فقط می‌خواست فرار کند؟ به دیوار باغ رسیدم و ازش بالا رفتم.

اولش موفق نشدم. چند جای دست روی دیوار وجود داشت که می‌توانستم با کمک آن‌ها خودم را بالا بکشم، اما باران، سنگ‌ها را لیز کرده بود، تا بالاخره ناشیانه روی زمین افتادم.

آلیس به راحتی از دیوار بالا رفته بود. بار دوم سعی کردم با سرعت بیشتری بالا بروم. نزدیک بود میچ پایم پیچ بخورد. قبل

از اینکه زمین بخورم و به سنگ‌های سخت برخورد کنم،
با احتیاط برگشتم و خودم را محکم نگه داشتم. یک بار غلت
زدم، اما فوری روی پاهایم بلند شدم. در تاریکی، اطرافم را
نگاه کردم و سعی می‌کردم آلیس را پیدا کنم.
ماه در آسمان نبود و فقط با نور ستاره‌ها اطرافم را می‌دیدم.
باین حال، من در تاریکی بهتر از مردم عادی می‌دیدم، اما
اثری از آلیس نبود. در نتیجه تمرکز کردم و چشم‌هایم را بستم
و گوش دادم.

صدای جیغی شنیدم و بعدش صدای جروبختی بود. به
سمت صدا دویدم. صداها ی دیگری هم شنیدم و متوجه
شدم مربوط به مرغ‌هایی بود که شی در مرغدانی چوبی‌اش
نگه می‌داشت.

هرچه نزدیک‌تر می‌شدم، صداها بلندتر می‌شد. مرغ‌ها از
ترس بال‌بال می‌زدند.

باناراحتی یاد خاطرات بد دوران کودکی‌ام افتادم. شی،
روباهی به مرغدانی پدرم زده بود. صداها ی وحشتناکی به
گوش‌مان رسید و وقتی با چشم‌های خواب‌آلود به مرغدانی
رسیدیم، پنج‌تا از مرغ‌ها مرده بودند. خون و پر مرغ‌ها روی
زمین پخش شده بود.

اما این بار روباه مرغ‌ها را نترسانده بود، کار آلیس بود. او را
نمی‌دیدم. با وجود سروصدای مرغ‌ها، صدای عجیبی شنیدم
که اول نمی‌توانستم باورش کنم. دولا دولا به سمت مرغدانی
رفتم و همان‌جا خشکم زد. بعد صدای فریاد و قدم‌های
سنگینی را شنیدم که به سمت‌مان می‌دوید. کسی مشعلی در
دست گرفته بود و وحشت‌زده نگاه‌مان می‌کرد.

آلیس وسط مرغدانی زانو زده بود. دورش پراز پرنده‌های
مرده بود. صحنه‌ی بدی بود. باورم نمی‌شد آلیس آن وضع را
درست کرده باشد.



شکارچی خود آلیس بود که در بدترین وضع ممکن قرار داشت. با دیدن آن صحنه در خودم فرو رفتم. محافظ درست می گفت: عقل از سرش پریده بود و روحش به هم ریخته بود. آیا هنوز قسمتی از آلیس، همان طور که می شناختم، در وجودش باقی مانده بود یا کاملاً همه ی وجودش تغییر کرده بود؟

نگهبان با خشم مشعل را در دستش گرفته بود و نگهبان دیگر هم چماقش را بالا آورده بود و می خواست توی مرغانی برود. آلیس فوری بلند شد. لحظه‌ای فکر کردم می خواهد به نگهبان حمله کند. اما یک دفعه پرید، باورش سخت بود، با سر چرخید و پشت نگهبان و روی گل‌ها روی زمین فرود آمد و بی آنکه پشت سرش را نگاه کند، در دل تاریکی ناپدید شد. نگاهی به نگهبان‌ها انداختم که مات‌شان برده و وحشت کرده بودند. بعد فوری دنبال آلیس دویدم. به سمت دروازه‌ای می‌رفت که نگهبانی نداشت، با سرعت دنبالش می‌دویدم، اما به نظرم آن قدر قدرتش زیاد شده بود که نمی‌توانستم بهش برسم. با هر قدمی که برمی‌داشت، دورتر می‌شد و صدای کفش‌های نوک‌تیزش روی علف‌ها ضعیف‌تر می‌شد.

کمی بعد، به نفس نفس افتادم و گلویم خشک شد و خسته شدم. سرعتم را کم کردم و در همان مسیر به راهم ادامه دادم. با خودم فکر کردم حتماً بعد از مدتی نمی‌تواند با این سرعت بدود و ادامه دهد. هرچند لحظه یک‌بار می‌ایستادم و گوشم را تیز می‌کردم. اما صدایی نمی‌شنیدم، فقط زوزه‌ی باد لای درخت‌ها و هرازگاهی صدای مرموزی از بعضی از موجودات شبانه به گوشم می‌رسید. تا اینکه بالاخره هلال ماه در آسمان بالا آمد و توانستم از روش‌هایی که محافظ بهم یاد داده بود استفاده کنم. خیلی زود جای پای آلیس را روی زمین پیدا کردم و مطمئن شدم مسیرم را درست ادامه دادم. هنوز در آن فکر بودم که احساس بدی بهم دست داد. معمولاً بدون چوبدستی‌ام برای کاری بیرون نمی‌رفتم، اما آن قدر

نگران آلیس بودم که بدون فکر و ناخودآگاه دنبالش رفتم. شمشیر هدف همراهم نبود و در غلافی بود که گریملکین برایم درست کرده بود. زنجیر نقره‌ام توی کیفم بود و حتی جیب‌هایم را با نمک و براده‌ی آهن پر نکرده بودم. اصلاً آمادگی نداشتم و با هر قدمی که از خانه دور می‌شدم، بیشتر تهدید می‌شدم. آیا در معرض خطر حمله‌ی موجودات دنیای تاریک به خاطر همکاری در گرفتن فیند بودم؟ ممکن بود وقتی دنبال آلیس بودم، خودم اسیر شوم.

وقتی به خطرهایی که تهدیدم می‌کردند فکر کردم، ایستادم و کمی دوروبرم را نگاه کردم. نه می‌دیدم و نه چیزی احساس می‌کردم. نه احساس سرما می‌کردم، نه احساس نزدیک شدن موجودی از دنیای تاریک. اما همچنان نگران و حساس بودم. به راهم ادامه دادم. با خطراتی که وجود داشت، نمی‌توانستم آلیس را در آن شرایط رها کنم.

یک ساعت گذشت و نشانه‌های دیگری وجود داشت که معلوم بود مسیر حرکتم درست است. وقتی رد پاها را دنبال می‌کردم، متوجه تکه‌ای از لباس آلیس شدم که در راه به بوته‌ای گیر کرده و پاره شده بود. با وجود عمق و شکل جای پاهایش فهمیدم سرعتش را کم کرده، در نتیجه سرعتم را بیشتر کردم و امیدوار بودم بالاخره بگیرمش. آن قدر رفتم تا به حاشیه‌ی تپه‌ای پراز درخت رسیدم.

با دیدن رد پاها بعدی وحشت کردم. رد پاها بعدی که دنبال می‌کردم مال آلیس نبود. انگار جنگی در گرفته بود و زمین گل‌آلود بود و لکه‌های خون دیده می‌شد. معلوم بود چند نفر آلیس را اسیر کرده‌اند.

احساس حماقت کردم، شاگرد محافظی بی هیچ نوع
وسيله‌ی دفاعی! چطور می‌توانستم آیس را نجات دهم؟
با احتیاط جلو رفتم و لای درخت‌ها ایستادم و گوشم را تیز
کردم. سکوت عمیقی همه‌جا را دربر گرفته بود. انگار نفس
همه چیز در درون‌شان حبس شده بود. آرام و آهسته و بی‌آنکه
کوچک‌ترین صدایی درآورم، چند قدم دیگر برداشتم و دوباره
گوشم را تیز کردم. همه‌جا ساکت بود. نگرانی‌ام بیشتر شد.
باید زودتر به نتیجه‌ای می‌رسیدم. سمت چپم شاخه‌ای روی
زمین افتاده بود. خوشبختانه بلندتر و کلفت‌تر از چوبدستی
خودم و بهتر از این بود که دستم خالی باشد. با هر قدمی که
پیش می‌رفتم، شیب زمین بیشتر می‌شد.

هرچه به نوک تپه نزدیک‌تر می‌شدم، احساس می‌کردم
چشمی مراقبم است. اولین چشمی که دیدم چشم آدمیزاد
نبود. به بالای سرم نگاه کردم. روی شاخه‌های درختان و
بالای سرم پراز کلاغ بود. متوجه منقارهای تیز و پروبال‌های
براق و چنگال‌های برنده‌شان شدم که شاخه‌ها را بریده
بودند. قلبم تندتر می‌تپید. آیا موریگان آنجا بود؟ هیچی
نمی‌دانستم. کلاغ‌ها بی‌حرکت روی شاخه‌ها نشسته بودند،
اما وقتی پایین را نگاه کردم، با چیزی روبه‌رو شدم که دهانم از
ترس خشک شد.

مقابلم، مردی نشسته و پشتش را به تنه‌ی درختی تکیه داده
بود. انگار بهم زل زده بود، اما به جای چشم‌هایش دایره‌ی
سیاهی دیده می‌شد. قدمی به سمتش برداشتم و باز جلوتر
رفتم. یک‌دفعه متوجه شدم مرده. از لباس‌های کپک‌زده و
نم‌کشیده و سبزش معلوم بود از نگهبان‌های شی بوده.

احتمالاً همان مردی بود که یک هفته پیش ناپدید شده بود.
او را به درخت بسته بودند.

با وجود این حرف‌ها، این مرد دیگر مرده بود و دردی نداشت.
احساس سرما نمی‌کردم و معلوم بود روحش آن نزدیکی‌ها
نیست. زمانی احساس سرما کردم که به سمت درخت
دیگری رفتم. آلیس در همان حالت نشسته و به درختی تکیه
داده بود و مچ دستش با زاویه‌ی چهل و پنج درجه به سمت
بالا کشیده و با ریسمانی بسته شده بود. آن قدر ریسمان را
محکم بسته بودند که معلوم بود دستش بریده است. موهای
سیاه و سفیدش را هم با میخی به درخت کوبیده بودند و
گردنش را هم با همان زاویه بسته بودند. آلیس با صدای
آرامی ناله می‌کرد.

خون از ریسمان روی زمین می‌ریخت، به سرعت به طرفش
دویدم. بالاخره سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. چشم‌هایش
سر جای‌شان بودند، اما نگاهش خالی و انگار مثل مردی
که مرده بود، چیزی نمی‌دید. فقط زل زده بود و انگار وجود
نداشتم. وقتی زانو زدم و جلوی‌ش نشستم، ناله کرد. تمام تنش
می‌لرزید. فکر کردم چطور می‌توانستم بی‌آنکه آسیبی بهش
بزنم دست‌هایش را باز کنم؟

آرام گفتم: «آلیس، متأسفم. سعی می‌کنم کمکت کنم اما
ممکنه کمی درد داشته باشی...»

ناگهان درپشتم و ستون فقراتم احساس سرمای شدیدی
کردم. موجودی از دنیای تاریک بهم نزدیک می‌شد.
کسی از پشت سرم فریاد زد: «دلت برای خودت بسوزه پسر!
به‌زودی تو هم باید درد بکشی!»

برگشتم و صدا را شناختم؛ با اسکاربک جادو گرودرو شده بودم. کونال پشتش بود و بدجور نگاهم می کرد. پشت سر اسکاربک، نصفی از میج ها شمشیربه دست بودند. صدای پاها را از دو طرفم می شنیدم. مردهای بیشتری از لای درخت ها به طرفم آمدند. محاصره شده بودم.

جادو گر دستور داد: «بگیرینش!»

میج ها حمله کردند و من با شاخه ای که دستم بود به نزدیک ترین شان حمله کردم و با شدت هر چه بیشتر شاخه را در هوا تکان می دادم تا نزدیک نشوند. اما هرکاری می کردم در برابر آدم هایی که شمشیر داشتند، فایده ای نداشت. زخمی شدم و بی دفاع و درحالی که فقط شاخه ی خشکی دستم بود، گیر افتادم.

نزدیک ترین میج گفت: «اون رو بنداز و گرنه با ضربه ی بعدی دیگه دستی نداری.»

شاخه را انداختم و من را گرفتند و دست هایم را محکم از پشت بستند. به طرف درختی کشاندند که مقابل آلیس قرار داشت در نتیجه روبه روی آلیس قرار گرفتم. اسکاربک جلویم ظاهر شد.

فریاد زد: «موریگان بزرگ عصبانیه! خیلی شهامت داشتی! تو اونجا تو هالوهیل غرورش رو خدشه دار کردی و هیچ وقت فراموش نمی کنه. از اون موقع تا حالا فیندرو هم اسیر کردی؛ کاری که به همه ی ماها آسیب رسوند. به این دلیل اسکاربک می خواد زجرکش بشی. تو لایق مرگی که شوهر سخاوتمندم برات در نظر گرفته بود نیستی. باید به درخت ببیندیمت تا موریگان ازت انتقام بگیره. لقمه ی خوبی هستی برای

کلاغ‌هایی که اون بالا منتظرن. ببندینش به درخت!» با تمام نیرو سعی می‌کردم خودم را رها کنم، اما تعدادشان خیلی زیاد بود. لباسم را پاره کردند و خودم را به تنه‌ی درخت بستند و دست‌هایم را دور درخت حلقه کردند. مچ دست‌هایم را محکم با ریسمانی بستند و دست‌هایم را پیچ دادند و پشت درخت گره زدند. با تمام وجودم سعی کردم جلوی گریه‌ام را بگیرم. نمی‌خواستم اسکاربک را خوشحال کنم و متوجه دردم شود.

سرم را بلند کردم، جادوگر جلویم ایستاده بود. — تین‌شان شوهر بیچاره‌ام به خاطر تو مُرد. و غرشی کرد. مچ دستش را ثابت و به سمت جلو مثل شاهین‌بازی نگه داشته بود. اما شاهینی روی دستش ننشسته بود، کلاغی بود با چشم‌های سیاه و منقاری باز. گفت: «اول از چشم چپت شروع می‌کنیم.» بعد کسی از پشت سرش شروع کرد به صحبت کردن؛ آلیس بود. <https://t.me/libraryVellichor>

فریاد زد: «تام بیچاره! تام بیچاره درد می‌کشه!» اسکاربک رویش را به سمت آلیس برگرداند و به مسخره گفت: «آره دختر. درد می‌کشه اما تازه این اولشه.» کلاغ سیاه به سمت شانه‌ی چپم پرواز کرد. فشار چنگال‌هایش را وقتی به چشم‌هایم زل زده بود احساس کردم. سعی کردم سرم را بچرخانم، اما نزدیک‌تر شد و با منقارش به چشم چپم نوک زد.

۲۵. آن‌گاه که همه نابود می‌شوند



چشم‌هایم را به شدت روی هم فشار دادم و خودم را تا جایی که می‌شد عقب کشیدم و سرم را چرخاندم تا خودم را دور کنم. اما می‌دانستم بی‌فایده است. چند لحظه بعد، کور می‌شدم.

ناگهان اسکاربک جیغ کشید و احساس کردم کلاغ چنگال‌هایش را از روی شانهام برداشت. دیگر فشار چنگال‌هایش را احساس نمی‌کردم. آیا آن پرنده‌ی زشت از روی شانهام بلند شده بود؟ نمی‌دانستم. با احتیاط چشم‌هایم را باز کردم و در کمال تعجب دیدم کلاغ کنارم روی زمین افتاده و حرکت نمی‌کند. چشم‌هایش باز بود. چه اتفاقی برایش افتاده بود؟ مرده بود؟ آلیس دوباره فریاد زد: «تام داره درد می‌کشه! اذیتش نکنین، ولش کنین!» جادوگر ماتش برده بود و با تعجب به کلاغ مرده خیره شده

بود. رویش را به آلیس کرد و گفت: «تو! تو این کارو کردی!»
آلیس گفت: «نباید به تام آسیبی برسونی. حقش نیست. چرا
به جاش من رو آزار نمی‌دی؟»

اسکاربک چاقویی را از کمر بندش بیرون کشید و به سمت
آلیس رفت و با عصبانیت گفت: «همین الان به حسابت
می‌رسم دخترا! خودم به حسابت می‌رسم!»

آلیس گفت: «نمی‌تونی. تو اون قدر قوی نیستی.»
چندتا از میج‌ها خندیدند، اما خودشان مطمئن نبودند.
حرف‌های آلیس که به درختی بسته شده بود و چاره‌ای
نداشت در مقابل جادوگری که چاقویی در دست داشت،
به نظر مسخره می‌آمد. چهره‌ی زیبای آلیس تغییر کرد و
به شکل مادرش، بنی لیزی درآمد؛ درست به شکل همان
چهره‌ای که می‌خواست طلسم ممنوع را در مقابل موجودی
دیگر اجرا کند.

احساس خاصی داشتم. انگار کسی تکه‌ای یخ پشتم
می‌کشید. چنین سرمایی خبر از نزدیک شدن جادوگران سیاه
می‌داد. حس می‌کردم جادوگرو میج‌ها نزدیک می‌شوند. اما
شدتش بیشتر از تجربه‌های قبلی‌ام بود.

در کمال تعجب دیدم آلیس دست‌هایش را از چنگ
ریسمان‌ها که به درخت بسته شده بودند آزاد کرد و موهایش
آزاد شدند و رودرروی جادوگرایستاد. از مچ دست‌هایش
خون می‌چکید، اما انگار دردی نداشت. لبخند می‌زد، اما از
روی مهربانی نبود. از بدجنسی و نفرت بود. اسکاربک مردد
بود و تیغه‌ی چاقویش را پایین‌تر آورد.

آلیس پشت و سرش را به سمت تنه‌ی درخت خم کرد.

چی کار می کرد؟ به طرف جادوگر که برگشت، اخم هایش را درهم کشیده بود.

یک دفعه اسکاربک جیغی کشید و به طرف آلیس دوید و چاقویش را بالا برد. نمی دانم بعدش چه اتفاقی افتاد، چون آلیس را نمی دیدم. ناگهان دستش را بلند کرد و از درد جیغی زد و روی زانوهایش افتاد. آلیس با حالتی عصبی می خندید. اسکاربک تلوتلو خوران به طرف من آمد.

انگار آلیس را فراموش کرده بود. آرام آرام به طرفم آمد. چاقو دستش بود و قصدش معلوم بود. میج ها وحشت زده نگاهش می کردند. با چاقویی که دستش بود معلوم بود که چه قصدی دارد.

سرم را بلند کردم و متوجه شدم برای چه فریاد زده بود. از چشم چپش خون می آمد و روی گونه اش خونی شده بود. شک نداشتم کار آلیس است.

اسکاربک همچنان تلوتلو می خورد و به طرفم می آمد. همان وقت کونال جیغی کشید. نمی دانم تا چه حد زخمش عمیق بود، اما هنوز جان داشت و می توانست چاقو را پرتاب کند. انگار راه نجاتی برایم وجود نداشت.

احساس کردم صدایی از جایی در زیر زمین می شنوم و ناگهان همه ی دنیا شروع کرد به تکان خوردن. شاخه های بالای سرم آن چنان به هم می پیچیدند که انگار دست عظیمی تکان شان می داد. جادوگر نگاه خیره اش را از رویم برداشت و با ترس و وحشت به بالای سرش نگاه کرد. اما خطر از طرف دیگر بود. یک دفعه زمین شکاف بزرگی برداشت و با صدای غریبی از هم باز شد و هرچه به طرف اسکاربک می رفت، عمیق تر

می شد. آن قدر سرعتش زیاد بود که با دویدن هم نمی توانست بگریزد. لحظه‌ی آخر سعی کرد بپرد، اما خیلی دیر شده بود. زمین جادوگر را در خودش فرو برد و با طنین خفه و سنگینی بسته شد و فقط انگشت‌های دست چپش بیرون ماند. کلاغ‌ها با سروصدای مهیبی از روی شاخه‌ی درخت‌های بلند شدند و پرواز کردند، ناگهان زمین زیرپایم شروع کرد به لرزیدن و سطح زمین مثل اقیانوسی غرق آب شد و آب از کف جنگل به طرف ما هجوم آورد. انگار از جایی که آلیس ایستاده بود نوری خارج می شد و علاوه بر آن صداها، صدای آلیس را هم می شنیدم که زیر لب طلسمی به زبان کهن می خواند. میج‌ها و خدمتگزارهای شان هر کدام به طرفی فرار کردند. درخت‌ها هر کدام به یک طرف خم شده بودند و ریشه‌های شان از شدت تکان‌ها از دل زمین بیرون زده بودند. اما یک دفعه همه چیز آرام و متوقف شد انگار دنیا نفسش را در سینه‌اش حبس کرده بود. فقط یک چیز حرکت می کرد؛ صدایی فضا را پر کرده بود.

آلیس که دست‌هایش باز بود، روی علف‌ها می چرخید و همچنان خون از مچ دستش می چکید. چشم‌هایش بسته بود و لبخند می زد و چیزی می گفت. با سرعت بیشتری می چرخید و با صدای بلند می خواند و من گوش می کردم.

«زنجیری، زنجیری از رزها، خارها و تیغ‌ها
زنجیری، زنجیری از رزها، شاخه‌ها و تیغ‌ها

می خندم و می جنگم

آن گاه که همه نابود می‌شن!»

می‌خندید و دوباره جمله‌ی آخرش را تکرار می‌کرد، انگار
برایش خوشایند بود:

«آن گاه که همه نابود می‌شن!»

بالاخره تعادلش را از دست داد و محکم روی زمین افتاد.
همچنان می‌خندید و زمان زیادی طول کشید تا خنده‌اش
قطع شد. سرانجام ساکت شد و چهره‌اش جدی شد.
اخم‌هایش را درهم کشیده بود و به طرفم می‌آمد، خیلی بهم
نزدیک شده بود و رودرروی هم بودیم.

— تام تونستم همه‌شون رو نابود کنم. درسته؟ حتی
گریملکین! قوی‌ترین شون رو. اون رو هم نابود کردم. باورت
می‌شه.

به چشم‌هایم زل زده بود. سرم را به حالت تأیید تکان دادم تا
خوشحالش کنم. میچ دست‌هایم به شدت درد می‌کرد و حالم
داشت بهم می‌خورد، زردابی از گلویم داشت بیرون می‌آمد.
آلیس ریسمانی را که دور میچم بسته شده بود با دندان‌هایش
باز کرد. از درد خودم را عقب کشیدم، میچ دست راستم را
همان‌طور باز کرد.

بازوهایم را پایین انداختم و رها کردم. برایم مهم نبود آلیس
از چه طلسمی استفاده کرده، واقعاً آن لحظه برایم اهمیتی
نداشت. لحظه‌ای که فکر می‌کردم جانم را از دست می‌دهم،
همان لحظه‌ای بود که نجات پیدا کردم.

آلیس گفت: «تام فکر می‌کنی بتونی راه بری؟»

سرم را به حالت تأیید تکان دادم.

— پس بهتره از اینجا دور شیم. اون‌هایی که فرار کردن تا ابد که نمی‌ترسن. ممکنه برگردن.

به آلیس خیره شده بودم، به جزرنگ موهایش که تغییر کرده بود، انگار دوباره به حالت قبلش برگشته بود. پرسیدم: «تو خوبی؟»

لب بالایی‌اش را گاز گرفت و سرش را تکان داد. چشم‌هایش پراشک شد. «بهتر؟ بهتر از این نمی‌شم تام. ما باید پشتیبان هم باشیم. این چیزیه که هر دوی ما رو نجات می‌ده.»
آهی کشیدم و سرم را تکان دادم و گفتم: «باید درباره‌ی همه‌ی این‌ها با هم حرف بزنیم. قدرت این کارهارو از کجا آوردی؟»

— الان ولش کن تام. کمی بهم فرصت بده. تا وقتی برنگردیم خونه آرامش ندارم؛ به‌خصوص بعد از این اتفاق‌هایی که افتاد، اما فردا شب با هم حرف می‌زنیم. حرفی که دیروز زدی درست بود؟ آیا واقعاً تونستی فیندرو اسیر کنی؟
سرم را به حالت تأیید تکان دادم و گفتم: «آره، تونستیم. ما دوباره آزادیم.»

لبخند زد و راه افتاد. در همان حال گفت: «وقت مون کمه تام. وقت کمی داریم تا بتونیم برای همیشه اسیرش کنیم و از شرش خلاص بشیم.»
اخم‌هایم را درهم کشیدم و گفتم: «اما اول باید به خانه‌ی شی برگردیم. بعد از اون اتفاقی که تو مرغدانی افتاد، شک دارم خوب از مون استقبال کنن...»
باناراحتی سرش را تکان داد و گفت: «همه‌چیزو یادم می‌آد.

سعی‌ام رو می‌کنم و فردا برات توضیح می‌دم.»
وقتی راه افتادیم، به پشت‌م نگاهی انداختم. چهارپنج کلاغ به
چیزی روی زمین نوک می‌زدند. یکی شان بلند شد و قبل از
اینکه روی شاخه‌ی درختی بنشیند از بالای سرما عبور کرد؛
انگار چیزی رو با منقارش گرفته بود.
شانه‌به‌شانه‌ی آلیس از آنجا دور شدیم. از اینکه دوباره کنار
هم بودیم احساس خوبی داشتم.

وقتی به خانه برگشتیم، تمام سعی‌ام را کردم تا شی را آرام
کنم. بالاخره با کمک محافظ، شی و آدم‌هایش متقاعد شدند
که آلیس تحت سلطه‌ی طلسمی بوده و حالا دوباره به حالت
طبیعی برگشته.

بعد از دردسرهایی که با شی داشتیم، تصمیم گرفتیم به
محافظ حرفی نزنیم. می‌دانستم خیلی کنجکاو بود بداند چه
اتفاقی افتاده، اما می‌دانست زمان مناسبی برای پرسیدن
نیست.

وقتی برگشتیم، زخم دست‌های مان تقریباً خوب شده بود و
اثری از زخم‌ها باقی نمانده بود. بهبود زخم‌های مان از روی
لطف بود. خیلی خسته بودم، باید کمی می‌خوابیدم تا بتوانم
بقیه‌ی شب را بیدار بمانم.
صبح روز بعد، سوارکاری از دوبلین از اوضاع جنگ خبر آورده
بود.

محافظ خودش آمد و بهم گفت: «خبر خوبی برات دارم پسر،
خیلی خوب. دشمن تو مبارزه‌ی بزرگی در شمال پرستون

شکست خورده و دراون گیرودار به طرف مرزهای جنوبی منطقه فرار کرده. اون‌ها الان کاملاً عقب‌نشینی کردن. دیگه می‌تونیم برگردیم خونه پسر. می‌تونم خونه‌ام رو بازسازی کنم و برای کتابخونه‌ی جدیدم کتاب بنویسم!» چشم‌هایش پر اشک بود؛ اشک شادی و امید.

با وجود خبرهای خوبی که شنیده بودم، نگران حرف‌هایی بودم که آلیس قرار بود بهم بگوید. در آن دنیای تاریک چه اتفاقی برایش افتاده بود؟ چه تغییری کرده بود؟ چرا بهتر از این نمی‌توانست بشود؟ آیا به یک جادوگر بدسرشت تبدیل شده بود؟ از رفتار و روش کشتن دشمن‌های مان در شب قبل این‌طور به‌نظرم رسید.

بعد از اینکه همه رفتند بخوابند و خانه ساکت شد، رفتم تا با هم حرف بزنیم. آلیس منتظرم بود و محافظ از خواب بیدار نمی‌شد. اتاق محافظ درست نزدیک به راهرو بود. آلیس لبه‌ی تخت نشسته بود و از پنجره به تاریکی خیره شده بود. وارد که شدم، رویش را به طرفم برگرداند و لبخندی بهم زد. شمع را از روی میز برداشتم و روی لبه‌ی پنجره گذاشتم. بعد صندلی را برداشتم و روبه‌رویش نشستم. پرسیدم: «چطوری؟»

— خوبم تام. دیگه اون قدر بد نیستم که نتونم به اتفاق‌هایی که افتاده فکر کنم.

— می‌خوای درباره‌اش حرف بزنی؟ کمکت می‌کنه یا بیشتر اذیتات می‌کنه؟

— موضوع این نیست. تو باید بدونی، حقیقت. بعد اون وقت می‌تونی تصمیم‌گیری که می‌خوای دوستم باشی یا نه.

گفتم: «هر حرفی بزنی من دوستت می‌مونم. ما تو موقعیت‌های مختلفی با هم بودیم و حالا راه خودمون رو داریم. ما برای ادامه‌ی زندگی مون به هم نیاز داریم. اگه تو نبودی من تا حالا مرده بودم؛ اون جادوگر کلکم را می‌کند.» — دیگه نمی‌تونم اون کارو تکرار کنم و اگه هم بتونم دیگه نمی‌کنم. اگه اون کارو نمی‌کردم زندگی خودم هم نابود می‌شد. وحشت داشتم، اما از نابودی‌اش لذت بردم. اگه قبلاً موجودی رو از دنیای تاریک می‌کشتم یا بهش ضربه می‌زدم، بعدش مریض می‌شدم، اما این بار اون حس رو نداشتم. دوست داشتم قدرتم رو در برابر جادوی سیاه امتحان کنم. دوست داشتم پیروز بشم. من تغییر کردم. حالا مثل گریم‌لکینم. این همان حسیه که اون هم داره. اون عاشق مبارزه‌ست!

آرام بهش گفتم: «آیا به این دلیل که مدت زیادی تو دنیای اون‌ها بودی، برای همین تغییر کردی؟» — همین‌طوره تام، فکر دیگه‌ای ندارم. وقتی از دنیای اون‌ها برگشتم اولش باورم نمی‌شد. فکر کردم هنوز اونجام. برای همین می‌ترسیدم و جیغ می‌زدم و از دستت فرار می‌کردم. خیلی از موجوداتی که در خدمت فیند بودن بیشتر وقت‌ها گولم می‌زدن. یک‌بار فکر کردم من رو به این دنیا فرستادن. تو بهم لبخند زدی و سعی کردی باهام حرف بزنی. اما یه حقه بود. تو کم‌کم تبدیل به شیطانی شدی. تغییر چهره دادی و شاخ‌های خمیده‌ای روی پیشانی‌ات سبز شد و همون موقع فهمیدم هنوز از دنیای تاریک بیرون نیومدم. در نتیجه یادم افتاد هرچی پن گفته بود، دروغ بود و دوباره همه‌چی به

همون شکل اتفاق افتاد. فکر کردم تو شیطانی هستی در قالب و چهره‌ی آدمیزاد.

سرم را به حالت تأیید تکان دادم. فکر کردم آلیس عقلش را از دست داده، اما حرف‌هایی که زد قابل قبول بود. عکس‌العمل کسی بود که فکر می‌کرد دنیایی وجود ندارد و توهمی است که دنیای تاریک برای زجرش به وجود آورده.

پرسیدم: «اما این بار چطور فهمیدی من خودمم؟ حتی وقتی اون‌ها من رو به درخت بستن و خواستن بکشن، می‌تونست یه حقه باشه.»

— وقتی اسیر تاریکی شدم، شیطانی که وانمود می‌کرد تویی، دست‌هاش رو پوشونده بود. اما همین که لباس‌ت رو پاره کردن، نشونی رو که خودم روی دستت گذاشتم دیدم، تام. این نشون خیلی برای من و تو مهمه حتی خود فیند هم نمی‌تونه از بین ببرش!

اثری را که روی بازویم گذاشته بود هرگز از بین نرفته بود. این نشان مخصوص خود آلیس بود.

سرم را تکان دادم و تأییدش کردم، اما یاد چیز دیگری افتادم: «اما درباره‌ی مرغدانی چی می‌گی؟ چرا اون کارو کردی؟» آلیس لرزید و زمان زیادی طول کشید تا جواب داد.

— فقط می‌خواستم فرار کنم و به سمت دیوار برم. یک دفعه فهمیدم چی شد! تام زندگی تو دنیای جادوی سیاه تغییرم داده. دیگه مثل قبل نیستم، مگه نه؟ فکر می‌کنم الان دیگه متعلق به اون دنیا هستم. چی می‌شه اگه دیگه نتونم از آبِ در جریان بگذرم؟ گرگوری پیر فوری می‌فهمه!

وضعیتش خیلی نگران‌کننده بود. اگر استادم مطمئن می‌شد

آلیس جادوگر دنیای سیاه است، تا پایان عمرش نو گودالی اسیرش می کرد و مهم نبود چقدر دوستی خودش را ثابت کرده؛ آن کاری را انجام می داد که به نظرش درست بود و یک محافظ انجام می داد.

یاد حرف های مادرم درباره ی آلیس افتادم:

آلیس با قلب یه جادوگر به دنیا اومده و انتخاب خاصی نداره جز اینکه به راهش ادامه بده.

اما مادرم این را هم گفته بود که بیشتر از یک نوع جادوگر وجود دارد: آلیس ممکن است بیشتر از اینکه بخواهد جادوگر بدسرشتی باشد، جادوگری مهربان باشد و تغییر کند. سومین حالت این بود که بین یکی از این حالت ها باقی بماند. مادرم گفته بود:

این دختر ممکنه زندگی ات رو نابود کنه و جلوی راهت رو بگیره. یا ممکنه تبدیل به بهترین و قوی ترین دوستی بشه که تا حالا داشتی.

خودم بی شک تصور می کردم آخرین حرفش درست باشد. اما آیا ممکن بود آلیس به جادوگر بدسرشتی تبدیل بشود؟ مگر این مسئله درباره ی گریملکین حقیقت نداشت؟ سؤال دیگری هم داشتم: «آلیس این همه قدرت رو از کجا آوردی؟ دلایلش اینه که مدت ها تو دنیای تاریک بودی؟» سرش را به حالت تأیید تکان داد، اما به نظرم مصمم نبود.

لحظه‌ای احساس کردم قصد دارد چیزی را از من مخفی نگه دارد، اما بعدش آرام گفت: «فکر کنم این قدرت رو از تاریکی گرفتم.» مکثی کرد و دوباره نگاهم کرد و ادامه داد: «اما همیشه بیشتر از اون چیزی که بهت نشون دادم قدرت داشتم تا من. کسی بهم گوشزد کرد که ازش استفاده نکنم و در وجودم بکشمش و فراموشش کنم. میدونی چرا تا من؟»
سرم را تکان دادم.

— چون هر بار که از قدرت دنیای تاریک استفاده می‌کنی، تغییر می‌کنی. یواش یواش به تاریکی نزدیک‌تر می‌شی تا بالاخره تو هم جزئی از اون می‌شی. بعدش به کلی تغییر می‌کنی و دیگه بازگشتی وجود نداره.

متوجه حرف‌هایش شدم. برای همین بود که محافظ آن قدر نگران ما بود. یاد حرف مادرم افتادم وقتی که خودم بهش گفتم زندگی یک محافظ چقدر می‌تواند تنها باشد و او گفت:

چطور می‌تونی تنها باشی؟ تو خودت رو داری، درسته؟ اگه خودت و وجودت رو فراموش کنی، اون وقت دیگه واقعاً اینی کسی رو نداری و تنهایی.

آن زمان کاملاً متوجه حرف‌هایش نشدم، اما حالا می‌فهمم. منظورش درستی و صداقت بود، همان خیر و نیکی که در وجود آدم‌هاست و وجود را می‌سازد. وقتی آن درستی و راستی از بین برود، از دست رفتی و واقعاً تنها می‌شی و تنها همدمی که داری تاریکی و ظلمته.

دوباره همه‌ی یادداشت‌هایم را از روی حافظه‌ام نوشتم و فقط جایی که لازم بود به دفترچه‌ی یادداشت‌م نگاه کردم. فردا سفرمان را به منطقه شروع می‌کنیم. اولین کارمان گذشتن از ایرلند است. اما در مسیر حرکت‌مان رودها و دریاچه‌های زیادی قرار دارند. آیا آلیس می‌تواند از آن‌ها عبور کند؟ فقط زمان جواب‌گوست.

محافظ هیچ اطلاعی از وضعیت آلیس ندارد و به‌نظر خودش قوی‌تر و خوشحال‌تر از دوسال پیش است. هنوز پول زیادی از آن درگیری‌هایی داریم که با جیبرها در دوبلین داشتیم. استادام قصد بازسازی خانه‌اش را دارد و می‌خواهد از سقف، کتابخانه و آشپزخانه شروع کند.

درباره‌ی گریملکین هم از آن زمان دیگر چیزی نشنیدیم. فقط امیدواریم از دست موجوداتی که دنبالش‌اند فرار کند یا آن‌ها را بکشد و بتواند سرفیند را تا جایی که ممکن است خودش نگه دارد.

حالا دیگر علاوه بر چوبدستی و زنجیر نقره‌ام، شمشیری را که کوکولین بهم داده بود را هم دارم. در مقابل موجودات دنیای تاریک و برای حفاظت از خودم به این شمشیر نیاز دارم.

زمان به سرعت می‌گذرد و مدت زیادی تا پایان دوره‌ی کارآموزی‌ام باقی نمانده، به‌زودی من هم محافظی می‌شوم و می‌خواهم به خوبی استادم باشم. علاوه بر این‌ها پسر مادرم هستم و خصوصیات خاصی ازش به ارث بردم. ممکن است تاریکی دنبالم باشد، اما زمانش که برسد پیشگویی مادرم به واقعیت تبدیل می‌شود. همان‌طور که مادرم و گریملکین گفته بودند، شکارچی تاریکی می‌شوم و موجودات دنیای تاریک از

دستم فرار می کنند؛ تا آن وقت زمانی باقی نمانده و آن روز
خیلی دور نیست.

جنگ، منطقه را برای همیشه و تا ابد تغییر می دهد، اما
دنایای تاریک همچنان برای مبارزه وجود دارد. فقط امیدوارم
خانواده ام زنده مانده باشند.

با همه ی اتفاقاتی که افتاده، هنوز شاگرد محافظم و در راه
برگشت به چپندن و خانه هستیم.

توماس ج. وارد

<https://t.me/libraryVellichor>

۱. جشن پاک: یکی از قدیمی‌ترین و طولانی‌ترین Puck Fair جشن‌هایی است که در کیلورگلین ایرلند هر سال به مدت سه روز برگزار می‌شود.